

ظهور امپراتوری کهکشانیها

نوشته: آیزاک آسیموف

ترجمه: محمد فیروز بخت



این اثر ترجمه‌ای از

By Isaac Asimov

Published by Ballantine Books:

THE CLASSIC FOUNDATION SERIES

Foundation

Foundation and Empire

Second Foundation



انتشارات شقایق - تهران خیابان جمهوری قسمت الف

کوچه حمام وزیر

□ ظهور امپراطوری کهکشانیها (بنیاد)

□ ایزاک آسیموف

□ ترجمه محمد فیروز بخت

□ مؤسسه حرفه‌بینی مشیری

□ چاپ اول ۱۳۷۱

□ تیراژ ۳۰۰۰

□ چاپ گلبرگ

□ حق چاپ محفوظ است

داستانهای علمی و تخیلی ۸

« پیش گفتار »

زمان، اوت سال ۱۹۴۱ بود. از دو سال پیش، آتش جنگ دوم جهانی برافروخته شده بود. فرانسه سقوط کرده بود. نبرد بریتانیا ادامه داشت و اتحاد شوروی زیر چکمه نازی های آلمانی می لرزید. چهار ماه به بمباران «پرهاربور»^۱ مانده بود. در آن روزها که شعله های جنگ در اروپا زیانه می کشید و سایه جهنمی «آدلف هیتلر»^۲ بر تمامی جهان گسترده شده بود، قرار دیداری فوری داشتم.

بیست و یک ساله بودم و فارغ التحصیل رشته شیمی دانشگاه کلمبیا^۳ و از سه سال پیش داستان های علمی می نوشتم. پنج عنوان از

1 - PEARL HARBOR

2 - ADOLF HITLER

3 - COLOMBIA

داستان‌هایم را به «جان کمپ بل»^۱ مدیر نشریه «استون‌دینگ»^۲ فروخته بودم و قرار بود پنجمین داستان با نام «شبان» در سپتامبر ۱۹۴۱ چاپ شود.

ملاقات من با آقای کمپ بل درباره خلاصه داستانی بود که می‌خواستم آن را بنویسم ولی برای نوشتن، سوژه‌ای در ذهن نداشتم. بنابراین به طرحی پرداختم که گاهگاه از آن استفاده می‌کردم. تصافاً کتابی را باز کردم و بدون در نظر داشتن موضوعی، تصمیم گرفتم به اولین مطلبی که رسیدم آن را مورد ملاحظه قرار دهم. کتابی را که انتخاب کرده بودم، مجموعه‌ای از نمایشنامه‌های «ژیلبرت و سولیوان»^۳ بود. کتاب را که باز کردم، تصویر ملکه «لولانته»^۴ را دیدم، در حالی که خود را به پای «پیرایوت ویلیز»^۵ می‌افکند. به فکر ارتش افتادم: به ارتش امپراتوری، به امپراتوری رومیان و به امپراتوری کهکشانی. آهان! آیا بهتر نیست مطلبی درباره سقوط امپراتوری کهکشانی و بازگشت فتودالیسیم بنویسم؟ مطلبی مبتنی بر نظریات کسی که در دوره امپراتوری کهکشانی دوم زندگی می‌کند. کتاب «اعلامیه گیون» و سقوط امپراتوری روم را خوانده بودم؛ نه یک بار

1 - JOHN CAMPBELL

2 - ASTOUNDING

3 - GILBERT and SULLIVAN

4 - LOLANTHE

5 - private willis

بلکه دوبار.

هنگامی که به دفترکار «کمپ بل» رسیدم، دچار جوش و خروش زایدالوصفی شده بودم و جدیت من به رازورمز می مانست. کمپ بل از آن همه جدیت، برافروخته شده بود. طی مدت یک ساعت در مورد نوشتن یکسری داستان پیوسته، به توافق رسیدیم که موضوع آن ها در فاصله زمانی هزار ساله، بین دوره اول و دوم امپراتوری کهکشانی اتفاق می افتاد.

در آن داستانها می بایست علم تجزیه و تحلیل تاریخ، به شکلی بارز جلوه می کرد و من و کمپ بل در این مورد به توافق رسیدیم.

بنابراین در یازدهم اوت ۱۹۴۱ داستان دوره هزار ساله فترت را با عنوان «بنیاد شروع کردم. در این داستان تشریح کردم که چگونه «هاری سلدون»^۱ پژوهشگر تاریخ در آن سوی گیتی در جهت مخالف زیست ما، بر اساس پیشامدها و واقعیت ها، تأسیساتی را دایر کرد تا اطمینان یابد که نیروهای تاریخی در حال تکوین، پس از هزار سال دومین امپراتوری خواهند بود در حالی که پس از سی هزار سال می بایست این اتفاق می افتاد ولی به هر حال چنین چیزی ممکن شده بود.

داستان، در هشتم سپتامبر ارائه شد و برای اطمینان از این که کمپ بل چه ایده ای برای سری داستان های بعدی دارد، «بنیاد» را در پرتگاه به پایان رساندم. گرچه، بنظرم می رسید که او را ناگزیر کرده ام تا

داستان دوم هم را خریداری کند.

بهر حال، وقتی در بیست و چهارم اکتبر داستان دوم را شروع کردم، دریافتم که نبوغ خود را از دست داده‌ام، از این رو خود را درین بست یافتم. حسن کردم تقدیر چنین است که قهرمانان مری داستان "بنیاد" با مرگی افتضاح آمیز بمیرند و اگر در دوم نوامبر (چنان که روی پل بروکلین اتفاق افتاد) با "فردپول"^۱ صحبت نکرده بودم، بدون شک این اتفاق می افتاد. به راستی نمی دانم فرد چه گفت ولی گفته او باعث شد تا به خود آمده و به اصطلاح از انزوا خارج شوم.

"بنیاد" در ماه مه سال ۱۹۴۲ در نشریه استوندینگ به چاپ رسید و داستان موفق "لگام وزین" هم در ژوئن همان سال منتشر شد.

از آن پس طبق روال، در دسر نوشتن داستان‌های پیوسته را داشتم. در مدت باقی مانده یک دهه، جان کمپ بل، زمام امورم را به دست گرفت زیرا اطمینان داشت که به داستان‌های قراردادی اش دست یافته است.

"بزرگ و کوچک" در شماره اوت سال ۱۹۴۴ نشریه "استوندینگ" چاپ شد. "سه گوشه" در شماره اکتبر و "دست بی جان" در آوریل ۱۹۴۵. این داستان‌ها را هنگامی که در نیروی دریائی در "فیلادلفیا"^۲ بودم، نوشتم.

1 - FRED POHI

2 - PHILADELPHIA

در بیست و هشتم ژانویه ۱۹۴۵ "دورگه" را آغاز کردم که در میان سری داستانهای "بنیاد" با پنجاه هزار کلمه طولانی‌ترین آنها و مورد علاقه‌ام است. این داستان در دو قسمت چاپ شد (و این اولین سریال داستانی بود که عهده‌دار نوشتن آن شدم). داستان "دورگه" در نوامبر و دسامبر سال ۱۹۴۵ چاپ شد. هنگامی که قسمت دوم آن چاپ شد، من در ارتش بودم.

پس از این که از ارتش بیرون آمدم، "اکنون آن را می‌بینی" را نوشتم که در ژانویه ۱۹۴۸ چاپ شد. در این هنگام که از نوشتن داستان‌های پیوسته "بنیاد" خسته شده بودم، سعی کردم تا آنها را با برنامه‌ریزی خوب و با ارائه راه حل مناسب به پایان رسانم که بهر حال رمز یافتن موفقیت در "بنیاد دوم" شد. کمپ بل که بهر حال موفق به دسترسی به آن نمی‌شد، وادارم کرد تا پایان داستان را تغییر دهم و از من قول گرفت که یکسری دیگر از داستان‌های "بنیاد" را بنویسم.

خوب، کمپ بل از آن دسته ناشرانی بود که نمی‌توان انکارشان کرد. بنابراین یک داستان دیگر از سری داستانهای "بنیاد" را نوشتم، با این امید که آخرینشان باشد و اسمش را گذاشتم "و اکنون نمی‌دانی". این داستان در سه شماره نشریه استوندینگ چاپ شد. در نوامبر و دسامبر ۱۹۴۹ و در ژانویه ۱۹۵۰.

زمانی که در رشته بیوشیمی دانشگاه بوستون^۱ در مدرسه

داروسازی تحصیل می‌کردم، کتاب اولم چاپ شد و مرا به سوی افق‌های تازه‌تر رهنمون کرد. هشت سال از عمرم را صرف نوشتن "بنیاد" کردم که حاصل آن نه داستان حدود دویست و بیست هزار کلمه است. جمع کل دریافتی من از آن نوشته‌ها سه هزار و ششصد و چهل و یک دلار شد که کافی به نظر می‌رسید تا آن جاکه می‌دانم، "بنیاد" بارها و بارها تجدید چاپ شد.

در سال ۱۹۵۰ داستانهای علمی با روی جلد ضخیم پای به عرصه وجود گذاشتند. من اجازه نداشتم تا با چاپ مجدد "بنیاد" برای خودم پولی دست و پا کنم. این سری داستان را به دابل دی^۱ پیشنهاد کردم (او پیش از آن داستانی از من به چاپ رسانده و قرار دادی نیز برای داستان دوم منعقد کرده بود) و نیز به لیتل براون^۲، ولی هر دو پیشنهادم را رد کردند. در آن سال یک انتشارات کوچک به نام "نوم پرس"^۳ که به تازگی تاسیس شده بود، آماده شد تا سری کتاب "بنیاد" را در سه جلد به چاپ برساند.

ناشر نوم پرس عقیده داشت که داستان، بسیار ناگهانی شروع می‌شود، از این رو مرا ترغیب کرد تا مقدمه کوتاهی بر داستان بنویسم و در آن پیش‌گفتار، روح داستان را در کتاب اول بیاورم به نحوی که بیانگر کل نظریات نویسنده در سه جلد دیگر باشد (از این رو اولین

1 - DOUBLE DAY

2 - LITTLE BROWN

3 - GNNOME PRESS

قسمت "بنیاد" همان است که در روزهای آخر نوشته شده).

در سال ۱۹۵۱ داستان "بنیاد" توسط انتشارات نوم چاپ شد و این کتاب شامل پیش گفتار و چهار داستان در سری اول بود. در سال ۱۹۵۲ "بنیاد و امپراتوری" به چاپ رسید که این کتاب شامل داستانهای پنجم و ششم سری اول بود و در سال ۱۹۵۳ "بنیاد دوم" چاپ شد. این کتاب نیز حاوی داستانهای هفتم و هشتم بود. این سه کتاب در مجموعه‌ای به نام "سه گانگی بنیاد" جمع‌آوری و نام‌گذاری شده است.

حقیقت محض وجودی سه گانگی مرا راضی می‌کرد ولی انتشارات نوم در این باره شش اقتصادی و یا دانش بخش خوب نداشت و نتوانست آن را بطور کامل و دلخواه توزیع کند، بنابراین مجلدات کمی از آن به فروش رفت و بقیه آن در ازای حق تألیف به من داده شد. (اکنون، نسخه‌های چاپ اول انتشارات نوم هر جلد بیش از ۵۰ دلار به فروش می‌رسد ولی حق امتیازی به من تعلق نگرفته است). انتشارات آس^۱ دو کتاب "بنیاد" و "امپراتوری و بنیاد" را با تغییرات و حذف بعضی از مطالب با چاپ معمولی منتشر کرد. البته پولی به من پرداخت نشد و حقوقی که قابل واگذاری بود به انتشارات نوم تعلق گرفت. در دهه اول انتشار "سه گانگی بنیاد" شاید در مجموع، هزار و پانصد دلار حق امتیاز دریافت کردم.

هنوز در خارج کشور علایقی به آن نشان داده می‌شد. در اوایل سال ۱۹۶۱ "تیموتی سلدز"^۱ مدیر نشریه‌های دابل دی گفت که از او درخواست شده تا حق امتیاز سری کتابهای "بنیاد" را در کشور پرتغال، واگذار کند، و چون آن کتابها به دابل دی تعلق نداشت، به خود من اعاده شد.

به تیموتی گفتم:

چه، تازه فهمیدید که از آن‌ها به من امتیازی داده نشده.

سلدز به فوریت بر آن شد تا کتابها را از انتشارات نوم پس بگیرد و خودش آنها را چاپ کند. او به ترسی که من از عدم موفقیت چاپ آن داشتم توجهی نکرد. حتی گفتم که سرانجام نشریه دابل دی تمامی سرمایه خود را بر سر این کار خواهد گذاشت و ورشکست خواهد شد. در اوت ۱۹۶۱ به توافق رسیدیم و سری کتابهای "بنیاد" به انحصار نشریه دابل دی درآمد. بعلاوه، انتشارات "آون"^۲ که چاپ معمولی و ساده‌ای از "بنیاد دوم" منتشر کرده بود، بر آن بود تا حقوق هر سه عنوان کتاب را از دابل دی دریافت دارد. این کتاب بعدها با چاپ زیبای آون به بازار آمد.

از آن هنگام به بعد "بنیاد" اوج گرفت و حق امتیاز آن نیز فزونی یافت. مجلدات کتاب به سرعت و به خوبی فروش رفتند و این فروش

1 - TIMOTHY SELDES

2 - AVON

پیشگفتار / ۱۳

در دو شکل جلد معمولی و جلد ضخیم تا دو دهه ادامه داشت. نامه‌هایی که از خوانندگان کتابهایم می‌رسید، بیانگر علاقه و امتنان‌شان بود. سری کتابهای "بنیاد" نسبت به دیگر کتابهایم از توجه بیشتری برخوردار گردید.

دابل دی بعدها کتابی جامع ولی ارزان قیمت به نام "سه گانگی بنیاد" برای باشگاه کتابهای علمی - داستانی منتشر کرد.

سال ۱۹۶۶ سال اوج "بنیاد" بود. شرکت انتشارات "فن" ^۱ که آن سال سازمان دهنده داستانهای علمی در جهان بود، تصمیم گرفت تا جایزه "هوگو" ^۲ را به سری داستان‌های خوبی که همواره خوانان داشته باشد، اهدا کند و این سری حداقل می‌بایست از سه داستان پیوسته تشکیل می‌شد. اولین بار بود که چنین تصمیماتی اتخاذ می‌شد، کاری که هرگز تکرار نشد. سری داستان "بنیاد" انتخاب شد و این برای من پیروزی بزرگی به شما می‌رفت چرا که فکر می‌کردم جایزه به داستان "خداوند حلقه‌ها" ^۳ اثر "تولکین" ^۴ تعلق خواهد گرفت. اما جایزه هوگو به داستان علمی "بنیاد" تعلق گرفت و از آن زمان تاکنون این جایزه روی قفسه کتابهای کتابخانه‌ام وجود دارد.

در قبال این همه موفقیت چه در زمینه مالی و چه محبوبیت

1 - FAN

2 - HUGO

3 - LORD OF THE RINGS

4 - TOLKEIN

اجتماعی، یک اثر جانبی توجه برانگیز نیز وجود داشت. خوانندگان آثارم توجه دادند که سری کتابهای "بنیاد" تنها سی درصد از زمان هزار سال بین دو امپراتوری را شامل می‌شود. این، بدان معناست که سری داستانهای "بنیاد" هنوز تکمیل نشده‌اند. نامه‌های بی‌شماری از خوانندگان کتابهایم دریافت کردم که از من خواسته بودند تا خلاّ زمانی را پر و داستان را تمام کنم. کسانی هم بودند که موفقیت را در تمام نکردن آن می‌دانستند و در نشریه دابل دی نیز افرادی اشاره می‌کردند که خردمندانه آن است تا داستان در همین جا به پایان برسد.

البته این مدهانه بود، ولی مدهانه‌ای آزار دهنده. سال‌ها گذشتند و سپس دهه‌ها. در سالهای گذشته در دهه ۱۹۴۰ حالت مناسب برای نوشتن سری داستان "بنیاد" را داشتم ولی حالانه. وقتی که در اواخر دهه ۱۹۵۰ شروع به نوشتن کردم بیشتر و بیشتر شوق نوشتن مطالب غیر افسانه‌ای را داشتم. این، بدان معنا نیست که هرگز مطالب غیر افسانه‌ای ننویشم. در حقیقت در دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ دونوول علمی - افسانه‌ای نوشتم و گرچه از صدها داستان کوتاهی که نوشته بودم بهتر در نیامد ولی هشتاد درصد از مطالبی را که نوشتم غیر افسانه‌ای بود.

یکی از منتقدین ثابت سری داستان "بنیاد" نویسنده بزرگ داستانهای علمی - تخیلی و دوست خوب من "لستر دل ری" ^۱ بود که

پیشگفتار / ۱۵

غالباً می‌گفت نیابستی داستان را تمام کنم و همواره نظریات خود را در آن زمینه بیان می‌کرد. او حتی به "لاری اشمید"^۱ سر دبیر نشریه دابل دی گفت که اگر من از نوشتن ادامه مطالب "بنیاد" سرباز زنم، او خودش این کار را ادامه خواهد داد.

وقتی اشمید در سال ۱۹۷۳ این موضوع را به من اطلاع داد، شروع کردم به نوشتن مطلبی دیگر در زمینه "بنیاد" و نام "عصای درخشان" را برای آن برگزیدم.

در ژانویه ۱۹۷۷ "کاتلین جوردن"^۲ سر دبیر و مقاله نویس نشریه دابل دی پیشنهاد کرد روی کتابی مهم که شاید منظورش نوولی در زمینه "بنیاد" بود، کار کنم. به او گفتم: ترجیح می‌دهم روی مطلبی در زمینه شرح حال نویسی کار کنم و کاری را با شصت و چهار هزار کلمه شروع کردم.

در ژانویه ۱۹۸۱ نشریه دابل دی به وضوح از شدت هیجانش کاسته شد. سرانجام "هاف اونیل"^۳ سر دبیر نشریه اطلاع داد که "بتی پراشگر"^۴ می‌خواهد با من ملاقات کند، و مرا به دفتر او روانه کرد. بتی زن شیرین گفتار و با وقاری بود که مدیر انتشار نشریه به شمار می‌رفت او تا مرا دید بی‌درنگ گفت:

1 - LARRY ASHMEAD

2 - CATHLEEN JORDAN

3 - HUGH O NEILL

4 - BETTY PRASHKER

- آبراک، تو برای مانوولی خواهی نوشت و در ازای آن قراردادی را امضاء خواهی کرد.

گفتم:

- بتی، من هم اکنون روی یک کتاب بزرگ علمی، برای دابل دی کار می‌کنم و باید فرهنگ جامع تشریحی برای نشریه شما... بتی گفت:

- برای آن می‌توان صبر کرد. ما اکنون می‌خواهیم قرار داد نوول را بنویسیم، بعلاوه، پیش از شروع کار، پنجاه هزار دلار به تو پرداخت خواهد شد.

گیج کننده بود. من پیشنهادهای کلان را دوست ندارم. چنین پیشنهادهایی کلان، اختیارات را سلب می‌کند و الزاماتی را به وجود می‌آورد. رقم پیشنهادی من چیزی حدود سه هزار دلار است و چرا؟ حق امتیازم باید چیزی در این حدود باشد. گفتم:

- بتی، این مبلغ زیادی است.

- نه، این طور نیست.

- دابل دی ورشکست خواهد شد.

- تو همیشه این را می‌گوئی، نه ورشکست نمی‌شود.

پس بناچار گفتم:

- بسیار خوب، اما در قرار داد بنویس که پولی قبول نمی‌کنم مگر

زمانی که به شما اعلام کنم مطلبی برای نوشتن دارم.

بتی گفت:

- این دیوانگی است. وقتی چنین چیزی را در قرار داد بنویسیم، هرگز مطلبی را شروع نخواهی کرد. بیست و پنج هزار دلار را همین حالا و موقع امضاء قرار داد دریافت می‌کنی و بیست و پنج هزار دلار هم زمانی که نسخه کامل نوشته را تحویل دهی.
- ولی تصور کن که نوول جالبی از کار در نیاید.
- حالا دیگر داری حرفهای خنده‌دار می‌زنی.
و ملاقات ما تمام شد.

همان شب "پت لوپروتو"^۱ ناشر مطالب علمی - افسانه‌ای دابل دی تلفن کرد و در یک گفتگوی تلفنی احساس خود را بیان داشت:
- ... و به خاطر داشته باش، وقتی می‌گوئیم نوول، منظور ما نوول علمی - افسانه‌ای است، نه چیز دیگر. و وقتی می‌گوئیم نوول علمی - منظور ما نوول‌های "بنیاد" است، نه چیز دیگر!

در پنجم فوریه ۱۹۸۱ قرارداد را امضاء کردم و همان هفته چکی به مبلغ بیست و پنج هزار دلار از طرف نشریه دابل دی برایم نقد گردید. با نگرانی دریافتم که دیگر آقای خودم نیستم. هاف اونیل با خوشحالی گفت:

- درست است، و از این به بعد، یک هفته در میان با هم تماس خواهیم داشت و خواهیم پرسید دست نوشته‌ها کجاست؟ (ولی نه

تماسی بود و نه درخواستی از نوشته‌ها).

حدود چهار ماه بعد دریافتم کارهائی مانده که باید انجام دهم. در اواخر ماه مه نسخه نوشته شده "سه گانگی بنیاد" را به دست گرفته و مشغول خواندن آن شدم. باید این کار را می‌کردم. چرا که درسی سال گذشته "سه گانگی" را نخوانده بودم، گرچه خط سیری از کل موضوع را به خاطر داشتم ولی جزئیات را فراموش کرده بودم. بعلاوه، پیش از شروع نوولی جدید، بر اساس "بنیاد"، می‌بایست خود را با حال و هوای آن تطبیق می‌دادم. با نگرانی آن را خواندم. منتظر بودم که اتفاقی بیفتد، اما هرگز اتفاقی نیفتاد. هر سه جلد تقریباً تمام دویست و پنجاه هزار کلمه، ترکیبی بودند از اندیشه‌ها و مکالمات. عملی اتفاق نمی‌افتاد. تحرک نبود.

پس این‌ها چیستند؟ چرا مردم این همه دنبال چنین مطالبی می‌گردند؟ با اطمینان دریافتم که نمی‌توانم کاری بکنم ولی مشتاقانه کتاب را ورق می‌زدم و هنگامی که آن را تمام کردم غمگین شدم چون توقع مطالبی بیشتر از آن داشتم. اما من نویسنده بودم و نویسنده نمی‌تواند با خواننده هم پا باشد.

بر حاشیهٔ تصمیمی ایستاده بودم که فکر می‌کردم دچار اشتباه بزرگی می‌شوم. مصمم بودم تا پول را به طرفهای قرارداد پس بدهم که (تصادفاً) به مطالبی رسیدم که نویسنده و منتقد معروف

"جیمزگان" در ارتباط با سریال داستانی ام نوشته بود:

"حرکات و روایات عجیب و غریب، کارهای کوچکی هستند که می‌توانند در موفقیت "سه گانگی بنیاد" موثر باشند. این حرکات، همه بیرون صحنه اتفاق می‌افتند و عجیب و غریب بودن داستان، تقریباً غیرقابل رؤیت است ولی داستان، هیجانات داستان‌های پلیسی را در خاطر تداعی می‌کند و تغییر و تبدیل و واژگون سازی را تحقق می‌بخشد."

پس این طور؟ اگر منظور تغییر و تبدیل و واژگون سازی باشد می‌توانم این کار را انجام دهم. در دهم ژوئن ۱۹۸۱ به جستجوی چهارده صفحه مطلبی پرداختم که هشت سال پیش نوشته بودم و سرانجام آنها را در میان نوشته‌هایم یافتم. بنظرم خوب بودند به خاطر ندارم که هدف بعدی‌ام چه بود ولی می‌دانستم باید کاری کنم که پایانی خوش داشته باشد. پس همان روز با تصور پایانی تازه و خوش برکارهایم، صفحه پانزدهم را شروع کردم. با آرامش کامل دریافتم که برایم مشکلی نیست تا دوباره در حال و هوای داستان "بنیاد" قرار گیرم. در حالی که از مطالعه مجدد کار خود احساس تازگی می‌کردم، تاریخچه "بنیاد" را بر نوک پنجه‌هایم داشتم. برای اطمینان بیشتر، تغییراتی را در نظر آوردم:

۱- داستانهای اصلی که برای قسمت علمی - افسانه‌ای مجله

نوشته شده بودند چیزی حدود هفت تا پنجاه هزار کلمه را شامل می‌شد، نه بیشتر، و هر کتاب در موضوع "سه گانگی" حداقل دو داستان داشت. بر آن شدم تا کتاب تازه را با یک داستان، شروع و به پایان برسانم.

۲- از موقعیت ویژه و خوبی برخوردار بودم چون هاف اونیل گفته بود: "آیزاک، اجازه بده کتاب اندازه خودش را پیدا کند، مابه داستانی طولانی فکر نمی‌کنیم." پس من طرح و برنامه کاری‌ام را روی کتابی با محتوای صد و چهل هزار کلمه ریختم. چیزی که سه برابر داستان "دورگه" می‌شد.

۳- سری کتابهای "بنیاد" در زمانی نوشته شده بودند که دانش فضائی ما محدود و در مقام مقایسه با اطلاعات امروزی، اندک و ابتدائی بنظر می‌رسید. می‌توانستم برای مثال آن را با داستان "حفرة سیاه" مقایسه کرده و مورد نظر قرار دهم. همچنین می‌توانست مقایسه‌ای با کامپیوترهای الکترونیکی که تا نیمه‌های کار داستانهایم هنوز اختراع نشده بودند، داشته باشم.

نوول با قدرت شروع شد و در هفدهم ژانویه ۱۹۸۲ نسخه نهائی آن را شروع کردم و پس از اتمام، دست‌نوشته‌ها را نزد هاف بردم. در ۲۵ مارس ۱۹۸۲ آخرین قسمت آن را آماده کردم و تقریباً روز بعد بقیه مبلغ پیشنهاد شده به من تعلق گرفت.

همواره "عصای درخشان" را به عنوان موضوع کارم قرار داده

بودم. سرانجام روزی هاف گفت:

- آیزاک، آیاراهی پیدا نمی‌کنی تا "بنیاد" را مبنای کارت قرار دهی؟
 بنابراین موضوع، بنیاد در میان "دودکن"^۱، را مورد ملاحظه قرار
 دادم. و این احتمالاً همان موضوعی است که باید مورد استفاده قرار
 گیرد.^۲

متوجه شده‌اید که تاکنون چیزی در مورد اهم داستان جدید "بنیاد"
 نگفته‌ام. خوب، طبیعتاً ترجیح می‌دهم که خودتان کتاب را بخوانید. و
 چیزی هست که باید نزد شما اقرار کنم. همواره سعی کرده‌ام تا
 پایان‌های شُل و وارفته داستانهایم را به پایانی مُنسجم و جمع‌بندی
 شده مبدل سازم. گرچه امکان دارد اهم موضوع داستان را پیچیده و
 سردرگم کند. در این شکل کار، بهر حال، توجه کرده‌ام که هرگاه کارم
 تمام شد، با یک نگاه اجمالی می‌توان فهمید که ممکن است موضوعی
 لاینحل مانده باشد.

امیدوارم کسی به این مطلب توجه پیدا نکند زیرا این بوضوح راهی
 را که برای ادامه کارم در داستانها، در پیش گرفته‌ام، روشن می‌سازد.
 حتی این ممکن را مبسر ساختم که در پایان نول‌هایم بنویسم: "پایان
 تا این زمان".

ترسم از این است که اگر داستان، موفقیت خود را اثبات کند، بار

1 - FOUNDATION AT BAY

۲ - یادداشت نویسنده: این داستان در اکتبر ۱۹۸۲ با عنوان "در حاشیه بنیاد"
 چاپ شده است.

۲۲ / ظهور امپراطوری کهکشانشا

دیگر نشریه دابل دی گلویم را بفشارد. همان طور که در روزگاران گذشته، کمپ بل این کار را کرد! و هنوز این کار را نمی توانم بکنم جز این که امیدوارم باشم تا کارهایم موفق باشند.

مقدمه

سخنی در آغاز

«ایزاک آسیموف» نویسنده مشهور داستانهای علمی - تخیلی به سال ۱۹۲۰ در شهر پتروینچی روسیه متولد شد. سه ساله بود که با خانواده‌اش به امریکا رفت و در هشت سالگی به تابعیت آن کشور در آمد. آسیموف از ۹ سالگی به خواندن مجلات علمی - تخیلی پرداخت و در یازده سالگی به نویسندگی روی آورد:

«من نویسندگی را با نوشتن داستانهای علمی آغاز کردم، هم اکنون نیز هر وقت بتوانم داستانهای علمی می‌نویسم.»^۱ آسیموف برای ادامه تحصیل به دانشگاه کلمبیا رفت. او پس از دریافت دکترای

بیوشیمی از سال ۱۹۴۲ تا ۱۹۵۸ در دانشگاه بوستون به تدریس مشغول شد. آسیموف که داستانهایش برای او شهرت و موفقیت فراوانی به ارمغان آورده بود، تدریس را رها کرد و بیش از پیش به نوشتن پرداخت. او در مقدمه‌های کتابهایش، صمیمانه و صادقانه با خوانندگان خود سخن می‌گوید:

«چون نوشته‌های من خودمانی و دوستانه است، خوانندگان مایلند به همین سبک خودم برایم نامه بنویسند و انواع سؤالات خصوصی و دوستانه را مطرح کنند. و چون من براستی همان طوری هستم که سبک نگارشم نشان می‌دهد، به این نامه‌ها پاسخ می‌دهم. و چون منشی یا هیچ نوع دستکاری ندارم، باید وقت زیادی را به پاسخگویی اختصاص دهم. اغلب سؤالاتی از این نوع دریافت می‌کنم: چرا شما، به عنوان یک محقق شکسپیر شناس، نوشتن داستانه‌ای هیجان‌انگیز علمی را برگزیده‌اید؟»^۱

او از آغاز نویسندگی‌اش، بدین گونه یاد می‌کند:

«پس از فروش اولین داستان، دیگر کسی جلو دارم نبود. شروع کردم به نوشتن داستان پشت داستان...»^۲ آسیموف، غالباً برای کتابهایش مقدمه می‌نویسد و خواننده را در حال و هوای داستان قرار می‌دهد. تشبیهات، ترکیبات و شیوه نویسندگی‌اش، خاص خودش

۱ - باشگاه معما

۲ - باشگاه معما

است و خواننده پس از خواندن یک دو اثر از او در فضای داستانها و اندیشه‌هایش قرار می‌گیرد و به نوشته‌هایش علاقه‌مند می‌شود. به همین دلیل خوانندگان در مورد زندگی و نویسندگی آسیموف از او سؤال می‌کنند.

آسیموف نویسنده‌ای است پرکار که آثار متنوعی در باره علم، ادبیات، کودکان و... دارد. اما بیشتر به نوشتن داستانهای علمی - تخیلی راغب است و در این زمینه آثار فراوانی دارد.

سری داستانهای بنیاد که با عنوان سه گانگی بنیاد به چاپ رسیده، بهترین داستانهای علمی - تخیلی آسیموف هستند. خود در باره این آثار، در پیش گفتار همین کتاب نوشته است که چگونه به نوشتن این داستانها پرداخت.

«شقایق» که در معرفی این نویسنده داستانهای علمی - تخیلی به هم میهنان پیشگام بوده و تا کنون از او: آزمایش مرگ، سفر شگفت‌انگیز، شبخ خورشید، غارهای فولادی و باشگاه معما را به چاپ رسانده، ان شاء... بزودی جلد دوم و سوم سه گانگی بنیاد و دیگر آثار او را به چاپ خواهد رساند و امید که این کوشش موجب رضایت خاطرتان گردد.

شقایق

فصل اول:

تحلیل گران تاریخ



«هاری سلدون» در یازده هزار و نهصد و هشتاد و هشتمین سال از عصر کهکشان به دنیا آمد و در دوازده هزار و شصت و نهمین سال آن از دنیا رفت. در دوره کهکشانی، زمان، معمولاً بر اساس سالهای معمول بنیادی محاسبه می‌شود که در قیاس، هر سال ۷۹ سال است. هاری در منطقه "هلیکون آرکتروس" در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمد. پدر او در آن منطقه با سیستم آبیاری قطره‌ای به کشت توتون اشتغال داشت. البته این افسانه‌ای است که صحت آن مورد تردید است. هاری از اوان جوانی، نبوغ خود را در عرصه ریاضیات نشان داد. بدون شک او در رشته تجزیه و تحلیل تاریخ، بیشترین توانایی‌ها

را داشته است. این رشته از علم پایه، هنوز در قاعده کلی، دارای ابهاماتی بود.

بارزترین منبع موجود از جزئیات زندگی او، شرح حالی است که "گال دورنیک"^۱مرد جوانی که دو سال پیش از مرگ هاری سلدون ریاضی دان و تحلیل گر تاریخ بنیادی، او را ملاقات کرده، درباره اش نوشته است. داستان آن دیدار چنین است...

« دائرة المعارف کهکشانی »

نام او گال دورنیک و جوانی بود که تا آن زمان "ترانتور"^۲ را از نزدیک ندیده بود. گرچه بارها ترانتور را در سوپر ویدئو و گاهی در دستگاه عظیم سه بعدی خود که تصاویر اخبار گیتی را در آن می دید مشاهده کرده بود زیرا دستگاه عظیم سه بعدی او پوششی کامل بر کهکشان نامحدود داشت. با این که تمام مدت عمرش را در دنیای "سیناکس"^۳ که در مدار یکی از ستاره های حاشیه غبار آبی رنگ می چرخید، گذرانده بود ولی از تمدن دورنمانده بود. زیرا در آن زمان در کهکشان جایی با آن مشخصات وجود نداشت.

1 - GAAL DORNIK

2 - TRANTOR

3 - SYNNAK

تحلیل گران تاریخ / ۳۱

در دومین نیمه قرن حاضر در کهکشان، نزدیک به بیست و پنج میلیون سرزمین قابل سکونت وجود داشت که مرکز امپراتوری کهکشانها در ترانتور بود.

این سفر برای گال، بدون شک عبور از اوج جوانی و گذر از مرز فاضلانہ آن بود. او پیش از این در فضا زندگی کرده بود بنابراین، این سفر، با عنوان مسافرت و نه چیزی دیگر، برای او کار در خور توجهی نبود. پیش از این با ماهواره از سیناکس سفر کرده بود و مسافرت او به منظور به دست آوردن اطلاعاتی در مورد مکانیسم سقوط شهابها بود که برای تکمیل رساله تحصیلی اش به آن نیاز داشت. به نظر او همه سفرهای فضائی، مانند هم بود چه فاصله نزدیک، چه فاصله نیم میلیون مایلی یا سفری به اندازه سالهای نوری.

گال اندکی خود را سر جایش محکم کرد تا برای پرش به فضای بالاتر آمادگی داشته باشد. پدیده‌ای که کمتر کسی در سفرهای بین سیاره‌ای تجربه می‌کرد. پرش‌ها، پرش‌هایی می‌شدند که گاهی تا ابد باقی می‌ماندند. تنها روش تمرین مفید، سفر بین ستاره‌ها بود. سفر در فضای معمولی شتابی بیشتر از سفرهای نوری نداشت (این یافته علمی از زمان افول تاریخ انسان، با نگرش به گذشته باقی مانده بود) و معنی سالها سفر کردن بین نزدیکترین سیستم‌های مسکونی را می‌رساند. سفر در میان فضای غیر قابل تصور بالاتر، که نه فضا بود و نه زمان، نه ماده بود و نه انرژی، نه همه چیز و نه هیچ چیز، بدین

معنای بود که کسی می توانست بین دو لحظه زمان از طول کهکشان، عبور کند.

گال برای اولین پرش تأمل کرد. پیچش ملایمی در شکمش افتاده بود که آن را چون کوزه ای ناچیز و میان تهی جلوه می داد. ضربه های داخلی، پیش از آن که بتواند احساس کند، قطع می شدند. همه اش همین بود، و بعد از آن سفینه بود: بزرگ و درخشان. محصول تلاش هزار و دویست سال امپراتوری. گال به تازگی دکترای ریاضیات را گرفته بود و به دعوت هاری سلدون بزرگ، به ترانتور می رفت تا در تلاش او و گروه همکارانش سهیم شود و به هر حال به طرحهای پر رمز و راز خود سامان دهد.

چیزی که گال پس از عدم موفقیت در پرش منتظرش بود، اولین منظره از ترانتور بود که به چشمش می آمد. در کابین چشم انداز نشسته بود. صفحه های فلزی باز و بسته شونده در زمان معین جلو و عقب می رفتند. او در آن جا نشسته بود و درخشش سخت ستاره را مشاهده می کرد. غبار در حال افزایشی پیرامون ستاره شکل می گرفت که چون زیانه آتش می شد و پیچ و تاب می خورد و آن گاه بسان تصویری ابدی باقی می ماند. اندکی بعد سرما بود. نور لطیف آبی رنگ که چون دود گازهای پنج سال نوری فضا را می انباشت و به شیشه های کابین ماسیده می شد، مانند شیری که از فاصله دور به سفینه پاشیده شده باشد، کابین را یخ زده جلوه می داد. دو ساعت بعد مناظر اطراف

ستاره از حوزه دید خارج می شد و بار دیگر یک پرش بود. اولین منظره از خورشید ترانتور، لکه سفید رنگ قابل تشخیصی بود که در پرتو طلایی رنگ، محو می شد. این لکه رو به روی سفینه قرار داشت. در این جا نزدیک کهکشان، ستاره ها بزرگتر به نظر می رسیدند و در هر پرش درخشان تر می نمودند، به شکلی که دیگر ستاره ها در فضای بی گران، کورسو می زدند و آن قدر ضعیف که انگار در حال محو شدن اند.

افسری وارد کابین شد و گفت:

- کابین چشم انداز تا پایان سفر بسته خواهد شد. برای فرود آماده شوید.

افسر، آستین های او نیفورم سفید رنگش را که با آرم سفینه فضائی و خورشید در امپراتوری تزیین شده بود در پنجه می فشرد. گال که خود را مطیع اوامر او نشان می داد، پرسید:

- ممکن است اجازه بدهید این جا بمانم؟ می خواهم ترانتور را ببینم.

افسر لبخندی زد و رنگ چهره گال از شرم به سرخی گرائید. چنین به نظر می رسید که افسر با حالت متقاعد کننده حرف می زند:

- ما فرد صبح در ترانتور فرود خواهیم آمد.

- منظورم این است که می خواهم ترانتور را از فضا تماشا کنم.

- اوه فرزندم، متاسفم. اگر در قایق فضائی بودیم می توانستیم این

کار را بکنیم ولی ما در جهت حرکت خورشید هستیم و تو دلت نمی‌خواهد که ذوب یا نابینا شوی و تشعشعات خورشیدی ناراحتت کند، مگر نه؟

گال از آن مکان دور شد.

افسر از پشت سر او را صدا زد و گفت:

-فرزندم، به هر حال، رنگ ترانتور، آبی مایل به خاکستری است. آیا مایل نیستی وقتی در ترانتور فرود آمدیم از گشت فضائی استفاده کنی؟
برایت هزینه چندانی نخواهد داشت.

گال سر برگرداند و در جواب افسر سفینه فضائی گفت:

-خیلی ممنون.

بچه‌گانه بود که احساس ناراحتی کند ولی گاهی کارهای بچه‌گانه برای بزرگسالان طبیعی جلوه می‌کند، و حالا عقده‌ای گلوی گال را می‌فشرد. او هرگز ترانتور را به آن شکل باور نکردنی ندیده بود. ستاره‌ای بزرگ و کشیده به بزرگی زندگی. و تصور نمی‌کرد که بتواند زندگی را در آن تحمل کند.



سفینه در گونه‌ای از آمیختگی صداهاى مختلف فرود آمد. در فضا، از دور دست صدای هیس ماندی به گوش می‌رسید که هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شد و بر بدنه سفینه می‌نشست. قطرات بخار آب از دستگاه تهویه به بیرون می‌تراوید و با گرمای ایجاد شده از تماس سفینه با فضای سیاره، برخورد و مبارزه می‌کرد و این اصطکاک چرخش موتور را آرام و در نتیجه باعث کندی حرکت سفینه می‌شد. صدای در هم مردان و زنانی به گوش می‌رسید که در سالن قرنطینه اجتماع کرده بودند و دستگاه نقاله‌ای لوازم سفر و ساک دستی مسافران را در طول محور سفینه حرکت می‌داد و از آن خارج می‌کرد و سپس لوازم مسافران از آن جا به فضای بازی که برای تخلیه بار در نظر گرفته شده بود، به جلو رانده می‌شد.

گال احساس کرد، آن کوزه شکم باریک که سفینه نامیده می‌شد برای حرکت از خود استقلالی ندارد. نیروی جاذبه سفینه، قدرت خود را به نیروی جاذبه سیاره داده بود و این وضع تا چند ساعت ادامه می‌یافت. هزاران مسافر، صبورانه داخل سالن قرنطینه نشسته بودند و حرکت سفینه را که در حوزه نیروی احتیاطی، چرخش خود را در جهت تغییر قوه جاذبه تطبیق می‌داد، احساس می‌کردند. اندکی بعد با حرکتی شبیه به وول خوردن، به جایگاه بزرگی وارد شدند که به بازداشتگاه می‌مانست و افرادی به خاطر انتظار زیاد، در حال خمیازه کشیدن بودند. گال با چمدان متوسط خود پشت میزی قرار گرفت که بسرعت و با مهارت، مونتاژ شده بود. گواهی و رودش بازرسی و مهر زده شد. خودش توجهی به امور نداشت.

این ترانتور بود! احساس می‌کرد که این جا هوا سنگین تر و قوه جاذبه اندکی بیشتر از مکان زندگی اش در سیناکس است، ولی می‌توانست به آن عادت کند. نگران بود که چگونه خود را به وسعت و عظمت آن مکان عادت دهد.

ساختمان قرنطینه شکلی ترسناک داشت. سقف ساختمان آن قدر ارتفاع داشت که به طور دقیق دیده نمی‌شد. گال بر این تصور بود که اگر پائین تر از ارتفاع ساختمان قرار گیرند، ابرها می‌توانند آن وسعت و عظمت را نشان دهند. دیواری نبود. سقف، روی چیزی قرار نداشت. فقط افراد بودند و میزها و کف سالن که تا دور دست امتداد داشت و

در غبار محو می شد.

مردی که پشت میز ایستاده بود به صدا درآمد:

- حرکت کن "دورنیک".

و پیش از این که نام او را بر زبان بیاورد، ناگزیر شد تا بار دیگر به برگه اجازه ورودش نگاه کند تا نام او را به خاطر بیاورد. گال پرسید:

- کجا، کجا...؟

مردی که پشت میز ایستاده بود با انگشت به سوئی اشاره کرد و گفت:

- سمت راست، تاکسی هائی هستند که به همه جا می روند.

گال حرکت کرد. چشمش به بالا و به چرخش پرتالوئی افتاد که در ارتفاع، در آن جا که دیگر چیزی دیده نمی شد تابلو "تاکسی برای همه جا" نظرش را جلب کرد.

هنگامی که گال از میز فاصله گرفت، یک شیخ سرگردان خود را به میز چسباند. انگار لحظه ای پیش از عدم به وجود آمده بود. مردی که آن طرف میز ایستاده بود، با ابراز آشنائی سر تکان داد. شیخ نیز در جواب او سر تکان داد و به دنبال مسافر جوان حرکت کرد. او اکنون در وضعی بود که می توانست صدای گال را که بیانگر مقصدش بود، بشنود.

گال خود را در حوزه عبور از ریل های متعدد یافت. علامت کوچک هشدار دهنده ای کلمه "سرپرست" را نشان می داد. مردی که

سمت سرپرست داشت بدون این که به گال نگاه کند، پرسید:
- کجا؟

گال مقصد معینی را در نظر نداشت. چند ثانیه درنگ او باعث شد تا افرادی که پشت سر او صف بسته بودند و هر ثانیه تعدادشان بیشتر می شد، به ارتعاش درآیند. سرپرست به او نگریست و مجدداً پرسید:
- به کجا می روی؟

اندوخته مالی گال اندک بود ولی فقط همان یک شب را در پیش داشت زیرا می توانست کاری به دست بیاورد و گذران کند. درحالی که سعی می کرد تا بر خود مسلط باشد گفت:
- لطفاً، یک هتل خوب.

سرپرست با چهره ای ناراضی گفت:
- همه هتل ها خوب هستند، یکی را نام ببر.
گال با درماندگی گفت:
- لطفاً، نزدیکترین هتل.

سرپرست، کلیدی را فشرد. از روزنه ای باریک، نور به بیرون تابیده شد و روی کف سیالن شکل گرفت. نور باریک با پیچ و تاب، رنگ و شکل های مختلف به خود می گرفت. لحظه ای بعد چیزی مثل بلیت، در دست گال جای گرفت که نور ضعیفی از آن پراکنده می شد.
سرپرست گفت:

- یک و دوازده صدم.

گال به دنبال سگه هائی در جیبیش گشت. سپس پرسید:

- کجا باید بروم؟

- دنبال نور برو. تا زمانی که مسیر را بسمت راست ادامه می دهی،

بلیتی که در دست داری با نور افشانی راه را نشانت می دهد.

گال نگاهی به بالای سرش کرد و دوباره به حرکت ادامه داد. صدها

نفر چون او کف سالن به جنبش در آمده و در پی مسیر مشخص خود

بودند. خود را واری می کردند، به خود پیچ و تاب می داند و این پیچ

و تاب ادامه می یافت تا به مقصد مورد نظر خود برسند.

نور ساطع شونده از بلیت گال که ادامه راه را برایش مشخص

می کرد، تمام شد. مردی که اونیفورم آبی و زرد پوشیده بود و در لباس

تازه اش براق به نظر می رسید، جلو آمد، دو بسته چمدان او را به دست

گرفت و گفت:

- مستقیم به طرف هتل "لوکسور"^۱

مردی که به دنبال گال بود، این جمله را شنید. همچنین شنید که

گال گفت: بسیار خوب.

و او را مشاهده کرد که داخل وسیله نقلیه ای شد که بدون دماغه

بود. تاکسی از جای کنده شد و مستقیم بالا رفت. گال به پنجره

مخدب و شفاف آن نگریست. در حالی که پشت صندلی راننده را در

چنگ می‌فشرد، در قالب جسم محصور خود، پرواز فضائی را احساس می‌کرد. وسعت مکان کمتر شد و مردم چون مورچه‌هایی سرگردان، به هر سو حرکت می‌کردند. صحنه در دور دست‌ها کوچکتر می‌شد و در مکانی بسیار بعید، احساس می‌کردی که صحنه وارونه شده است و مردم نیز وارونه حرکت می‌کنند. در جثائی که لحظه‌ای پیش هیچ چیز وجود نداشت، در برابرشان دیواری پدید آمد. دیواری که لحظه به لحظه بلندتر و عظیم‌تر می‌شد تا جایی که دیگر چشم از دیدن بالای آن عاجز بود. در آن دیوار حفره‌هایی بی‌شمار دیده می‌شد که مانند دهانه تونل بودند. تا کسی که در حال حرکت بود به مقابل یکی از این حفره‌ها، رسید و آن گاه وارد آن شد. گال لحظه‌ای ابلهانه اندیشید که چرا راننده تا کسی، از میان آن همه حفره، این یکی را انتخاب کرد، آیا به بیراهه نرفته است؟

حالا دیگر تاریکی محض بود. در تاریکی، نوری رنگین از علامت روشن و خاموش شونده‌ای ساطع می‌شد. اشعه‌ای، مسیر حرکت تا کسی را مشخص می‌کرد. هوا آکنده بود از صداهای عجیب و غریب. صداهائی که شتاب و سرعت را می‌رساند.

گال به جلو خم شد. از سرعت کاسته شد و سپس تا کسی از تونل بیرون پرید و باز دیگر در سطح زمین به حرکت خود ادامه داد. اندکی بعد جلو هتلی توقف کرد و راننده گفت:

- هتل لوکسور.

تحلیل گران تاریخ / ۴۱

آن گاه به گال کمک کرد تا لوازم سفرش را بر دارد. با پیاده شدن گال، راننده تاکسی مسافر دیگری را که به انتظار ایستاده بود سوار کرد و به سوی بالا به راه افتاد. در تمام مدت، از لحظه‌ای که از قرنطینه خارج شده بود تا آن زمان حتی یک لحظه، آسمان را بالای سرش ندیده بود.



ترانتور = در آغاز دوره هزار ساله سیزدهم این تمایل به وجود آمد که ترانتور به عنوان مرکز دولت امپراتوری در کهکشانها انتخاب شود. زیرا ترانتور با قرار داشتن در مرکز منطقه کهکشان و با صدها منبع تولید و نیز جمعیت انبوه، غنی ترین سیستم پیشرفته اقتصادی را دارا بود. تکمیل مدنیت آن در پی تلاشی سخت انجام شد. ترانتور که در مجموع ۷۵ میلیون مایل مربع مساحت داشت، شهری بود با حدود چهل میلیون نفر جمعیت. این جمعیت عظیم بنابه مصالح امپراتوری به کار گمارده شده بودند و پیچیدگی وظایف، برایشان اهمیت نداشت و خود را خیلی کم با آن درگیر می کردند. (باید به خاطر داشت که عدم موفقیت در اجرای سیاست های اداری

امپراتوری کهکشانی، با رهبری ناموفق امپراتوران گذشته، فاکتور قابل ملاحظه‌ای برای سقوط شان بود) به همین لحاظ، پرواز دهها هزار سفینه در روز، تولیدات کشاورزی بیست دنیای دیگر را بر روی میز غذاخوری سکنه ترانتور قرار می‌داد.

به خاطر محاصره اقتصادی از طرف دنیا‌های دیگر از حیث غذا و در حقیقت دیگر احتیاجات زندگی‌شان، استقلال ترانتور به شکل فزاینده‌ای آسیب پذیر شد. در آخرین دوره هزار ساله امپراتوری، ایجاد شورش‌های پی در پی، باعث شد که امپراتوران یکی پس از دیگری ضعیف گردیده و از پای در آیند و نیز موجب قطع شاه‌رگ حساس و حیاتی امپراتوری ترانتور گردد.

« دائرة المعارف کهکشانی »

گال، تابش خورشید را می‌دید ولی نمی‌دانست شب است یا روز. و از پرسیدن این موضوع خجالت می‌کشید. به نظر می‌رسید تمام سیاره، فلزی رنگ است و انسانها بر روی توده فلز زندگی می‌کنند. غذائی را که به تازگی خورده بود، ناهار نامیده می‌شد. در خیلی از سیاره‌ها که شرایط زمانی استاندارد داشتند، حق انتخاب یکی بین دو مفهوم نداشت، چه روز چه شب. حق انتخاب در ترانتور متفاوت بود و گال این را نمی‌دانست.

تابلو "اتاق آفتاب" توجهش را جلب کرد. با اشتیاق به آن جاشافت ولی "اتاق آفتاب" جایی بود که تشعشع مصنوعی خورشید در آن می تابید. لحظه ای مردد ماند و سپس به سالن اصلی هتل لوکسور بازگشت. از پیشخدمت پرسید:

از کجا می توانم برای گردش در داخل سیاره، بلیت تهیه کنم؟
- همین جا.

- از کی شروع می شود؟

- چند لحظه پیش آغاز شد. نور بعدی، فردا حرکت می کند. می توانی همین حالا بلیت بخری و برای فردا رزرو کنی.
فردا خیلی دیر بود زیرا او می بایست در دانشگاه باشد. از این روی گفت:

- فردا، خیلی دیر است. آیا برجی برای تماشا هست، یا چیزی مثل آن؟ منظورم چیزی در فضای آزاد است که از ارتفاع آن بتوان جاهائی را دید.

- بله، هست. اگر بخواهی می توانی این کار را بکنی. یک بلیت برای آن بخر. بهتر است بینم وضع هوا چطور است، بارانی است یا نه.
در این هنگام پیشخدمت آرنج دستش را بالا برد و پس از زدن کلیدی، در صفحه ای بی رنگ که یخ زده به نظر می رسید، اطلاعاتی را خواند. گال هم همراه با او به خواندن پرداخت. پیشخدمت گفت:
- هوا خوب است. باید درباره اش فکر کنیم. فکر می کنم فصل

تحلیل گران تاریخ / ۲۵

خشکی را در پیش داشته باشیم. من خود را با هوای بیرون به دردمس نمی اندازم. آخرین باری که در فضای باز قرار گرفتم، سه سال پیش بود. ناگهان می بینی همه چیز در همان جایی است که باید باشد. این بلیت شماست. آسانسور مخصوص در قسمت عقب است و روی آن نوشته شده "به طرف برج" فقط سوار آن شو.

آسانسور از نوع جدید و از گونه ای بود که با دفع قوه جاذبه کار می کرد. گال وارد آسانسور شد و در پی او عده ای به درون رفتند. اپراتور آسانسور کلیدی را زد. یک لحظه احساس کرد وقتی که کلید وضعیت جاذبه به طرف عدد صفر می رود، در فضا متوقف شده و بی وزن می گردد و هنگامی که آسانسور در جهت بالا به حرکت در می آید، مجدداً اندکی از وزن خود را احساس می کند.

اپراتور آسانسور گفت:

- پاهایت را از زیر ریل جا به جا کن. علامت هشدار دهنده را نمی بینی؟

گال متوجه شد که دیگران پای خود را کنار کشیده و به او لبخند می زنند. این در حالی بود که او دیوانه وار و با بیهودگی سعی می کرد تا چهار دست و پا از دیواره آسانسور بالا برود. ریل ها در دو خط موازی به فاصله دو پا، در طول کف آسانسور امتداد داشتند. او هنگام ورود به آسانسور، به آن توجه کرده بود. در این موقع از میان جمعیت، دستی بیرون آمد و او را از دیواره آسانسور به پائین کشید. در حالی که از

سرعت آسانسور کاسته می شد و داشت متوقف می گردید، کوشید تا شخصی را که به او کمک کرده بیاورد و از وی تشکر کند. قدم به تراسی گذاشت و نور سفید برلیان گونه ای که چشم را می آزرده، بر همه جا تابیدن گرفت. مردی که به گال کمک کرده بود، اکنون پشت سرش ایستاده بود. مرد با حالتی مهربان گفت:

- جای نشستن زیاد است.

گال خمیازه ای کشید و گفت:

- بله، همین طور است.

آن مرد روبه روی گال قرار گرفت. گال به او پیشنهاد کرد:

- اگر مایل باشی، چند لحظه ای توقف کنیم. می خواهم کمی به اطراف نگاه کنم.

مرد به نشانه موافقت، دست تکان داد و گال از شانه او بر روی ریل خم شد و خود را با صحنه ای پانوراما مواجه دید. نمی توانست زمین را ببیند. زمین در ترکیبی پیچیده از ابزارهای دست انسان در گستره ای فوق العاده که تا ابدیت امتداد داشت، محو شده بود. جز سطح فلزی سیاره که با آسمان پیوند خورده بود افق را نمی دید. چیزی شبیه به ماده ای خاکستری تا بی نهایت امتداد داشت و گال می دانست که آن جو سیاره است. حرکات اندکی به چشم می خورد. چند فروند هواپیمای تفریحی با کندی اوج گرفته و به سوی فضای بالا می آمدند. ترافیکی از بیلیون ها موجود جاندار، همه جا را شلوغ کرده بود و در

تحلیل گران تاریخ / ۲۷

پائین، پوسته فلزی دنیا، موج می نمود. رنگ سبز را نمی دید. نه رنگ سبز و نه خاک. زندگی ای نبود بجز حرکاتی شبیه به لولیدن موجودات. به طور مبهم پی برد که جایی در دنیایشان کاخ امپراتوری قرار دارد. کاخی که در محوطه ای به وسعت صد مایل مربع با خاک طبیعی ساخته شده و از وجود درختان، سبز رنگ شده. در آن جا ترکیبی از رنگ گلها مانند رنگین کمان جلوه می کرد. گرچه از آن جایی که او ایستاده بود، قابل دیدن نبود ولی بسان جزیره کوچکی می نمود در میان اقیانوس فلز رنگ، شاید ده هزار مایل دورتر که حتی فاصله اش را نمی دانست.

پیش از آن که خیلی دیر شود می بایست به گردش بپردازد. آهی عمیق کشید و دریافت که به هر حال در ترانتور است. در سیاره ای که مرکز همه کهکشان هاست و مبدأ مسابقه شتاب موجودات. هیچ یک از ضعف ها را ندید. کشتی هائی را که گفته می شد خواربار بیست دنیا را می آورند، ندید و شاهرگی را که گفته می شد چهل بلیون جمعیت ترانتور را به بقیه کهکشان مربوط می کرد، ندید. فقط به قوی ترین اعمال انسان ها توجه داشت. کاری که اهانت آمیز بود و سرانجام به چیرگی برگیتی منجر می شد. چشمانش اندکی با محیط آشنا شد. دوستی که در آسانسور به یاری اش شتافته بود، صندلی ای را نشانش داد و گال بر روی آن نشست. مرد خندید؛

- اسم من «جریل»^۱ است. آیا اولین بار است که به ترانتور آمده‌ای؟
- بله آقای جریل.

- حدس می‌زدم. جریل اسم کوچک من است. اگر کمی احساس خیال پردازی داشته باشی، ترانتور جذبت می‌کند. ترانتوری‌ها به این جا نمی‌آیند زیرا این جا را دوست ندارند از آمدن به این جا عصبی می‌شوند.

- اسم من گال است. گفתי عصبی می‌شوند؟ چرا؟
این جا، جای با شکوهی است.

- گال آنها چنین عقیده‌ای دارند. اگر تو در یک خوابگاه مجزا از همه چیز، به دنیا بیایی و در راهرو خانه رشد کنی و در سلول انفرادی به کار پردازی و تعطیلات را در یک اتاق شلوغ و آفتابی بگذرانی، وقتی که به فضای باز بروی و آن جا هیچ چیز را جز آسمان بالای سرت نبینی، ممکن است از شدت ناراحتی عصبی از پای در بیایی. آن‌ها بچه‌هایشان را بعد از پنج سالگی وادار می‌کنند که سالی یک بار به این جا بیایند. نمی‌دانم این کار خوبی است یا نه؟ آنها حقیقتاً کمبود دارند و به همین سبب در همان دفعات اول به حال هیستریک دچار می‌شوند و فریاد می‌کشند. به نظر من آنها باید از بدو تولد به آمدن در این جا عادت کنند و حداقل هفته‌ای یک بار به این سفر بیایند.

سپس ادامه داد:

- البته، فرق چندانی نمی‌کند. اگر آنها هرگز از مکان زندگی‌شان

بیرون نیابند چه می‌شود؟

آن ها، آن پائین خوشحال و راضی‌اند و به نحو خوبی
امپراتوری‌شان را اداره می‌کنند. فکر می‌کنی ما الآن چقدر بالا هستیم؟
گال گفت:

- نیم مایل؟

و نگران شد از این که جوابش ساده و بی‌ریا بوده یا نه. چنین
می‌نمود که باید در همان حدود بوده باشد چون جریل چشمکی زد
و گفت:

- دقیقاً پانصد پاست.

- ولی آسانسور حدود...

- می‌دانم. ما بیشتر اوقات در سطح زمین بودیم. ترانتور بیش از
یک مایل تونل زده شده. تونلی شبیه کوه یخ که نه دهم آن از دید پنهان
است. ترانتور به مرور زمان خود را چند مایل به داخل اقیانوس
می‌کشد و در سواحل خاکی، این تغییر مکان را می‌توانی حس کنی.
در حقیقت، ما آن قدر پائین هستیم و آهسته به پائین می‌رویم که
می‌توانیم از اختلاف دمای بین سطح زمین و چند مایلی پائین تر از آن
که برای ذخیره انرژی مورد نیازمان است و آن را کفایت می‌کند،
استفاده ببریم، این را می‌دانستی؟

۵۰ / ظهور امپراطوری کهکشانیها

- نه، تصور می‌کردم که از انرژی اتمی استفاده می‌کنید.
- پیش از این چنین می‌کردیم ولی این گونه از انرژی ذخیره شده ارزانتر تمام می‌شود.
- باید همین طور باشد.
- بطور کلی، نظرت در این باره چیست؟
- او گرچه قیافه‌اش ابلهانه بنظر می‌رسید، اما لحظه‌ای چند، زیرک جلوه کرد. گال سعی داشت تا گفتگو را به پایان برساند، گفت :
- با شکوه است.
- برای تعطیلات به این جا آمده‌ای؟ سفر؟ گشت و گذار؟
- دقیقاً نه. ولی همیشه دلم می‌خواست ترانتور را از نزدیک ببینم. اصولاً برای کار به این جا آمده‌ام.
- اوه.
- گال خود را مقید می‌دید که توضیحات کامل تری بدهد :
- در پروژه دکتر «سلدون» در دانشگاه ترانتور کار خواهم کرد.
- «راون سلدون»؟
- نه، منظور من «هاری سلدون» است. همان سلدون پژوهشگر تاریخ. من کسی را به نام راون سلدون نمی‌شناسم.
- هاری همان است که من می‌شناسم. در اصطلاح به او «راون»

می‌گویند. او وقایع بحرانی آینده را پیش‌بینی می‌کند.

گال که تاکنون چیزی در این مورد نشنیده بود، باکنجکاوی پرسید:

- حقیقتاً این کار را می‌کند؟

جریل بدون لبخند گفت:

- مطمئناً، باید این را بدانی. آمده‌ای که برای او کار کنی، مگر نه؟

- خب، بله. من ریاضی دان هستم. چرا او بحرانهای آینده را

پیش‌بینی می‌کند؟ چه نوع بحران‌هایی را؟

- چه نوعش را فکر می‌کنی؟

- می‌ترسم بگویم که در این مورد عقیده‌ای ندارم. من بیانیه‌هایی را

که دکتر سلدون و گروه او انتشار داده‌اند، خوانده‌ام. آن‌ها روی

فرضیه‌های ریاضی کار می‌کنند.

- بله، خودشان این را می‌گویند.

گال احساس کرد که به ستوه آمده. گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است به اتاقم برگردم. از دیدن شما خوشحال

شدم.

جریل برای او دست تکان داد.

وقتی که گال به اتاقش بازگشت، حس کرد شخصی، منتظرش

نشسته است. از دیدن مرد غریبه‌ای که در اتاق نشسته بود، آن قدر

تکان خورد که کلمه‌ای برای گفتن نمی‌یافت. سرانجام، بی‌اختیار این

جمله بر لبانش جاری شد:

- این جا چکار می‌کنید؟

مرد از جا بلند شد. مَسَن بود و تقریباً طاس و لنگ لنگان قدم بر می‌داشت. چشمانش خیلی درخشان و آبی رنگ بود. گفت :
- من هاری سلدون هستم.

بی‌درنگ در مغز مَنگ گال، تصویر چهره‌ای درخشید و نقش بست و در حافظه‌اش بارها، بارور شد ولی چهره‌ای که روبه رویش بود، با هیچ کدام از تصویرهایی که پیش از آن از او دیده بود، مطابقت نداشت.

پژوهش تاریخ : گال دورنیک با به کارگیری مفاهیم غیر ریاضی، تشریح کرده که پژوهش تاریخ، یک شاخه از ریاضیات و بیانگر واکنش بافت و ترکیب انسانهایی است که اجتماع را می سازند و تحرکات اقتصادی را سبب می شوند. استنباط از چنین مفاهیم قطعی، این فرضیه را به وجود می آورد که بافت اجتماعی انسانها در حجم بزرگ و مؤثری از تدابیر آماری به کار گرفته شده. قدر مسلم این که یک چنین بافتی ممکن است در تئوری اولیه سلدون عنوان شده باشد. بر اساس فرضی بعید گرچه بافت و ترکیب انسانها به خودی خود از پژوهش تاریخی پژوهشگران دور نیست اما، واکنش آن در حقیقت می تواند به خودی خود باشد.

تمامی چنین پژوهش های تاریخی معتبر، مدیون تحقیقات

گسترده سلدون و عملکرد اوست که نمایانگر مالکیت هاست و مالکیت که موافق گروههای اجتماعی و نیروهای اقتصادی است.

« دائرة المعارف کهکشانی »

گال گفت :

- روز به خیر، من، من، من...

- فکر نمی کردید که تا فردا با هم ملاقات کنیم؟ این ملاقات غیر منتظره است، زیرا که باید از فرصت استفاده کرد. ما باید سریع کار کنیم. به کار گرفتن اعضاء جدید، همواره با مشکلاتی توأم است. - منظور تان را نمی فهمم.

- شما در برج با مردی صحبت می کردید، مگر نه؟

- بله، نام او جریل است. چیز بیشتری درباره او نمی دانم.

- نام او هیچ چیز نیست. او عضو کمیسیون امنیت ملکی است و از فرودگاه فضائی در تعقیب تان بود.

- چرا؟

- آیا آن مرد درباره من چیزی به شما گفت؟

گال مکث کرد، سپس جواب داد :

- او از شما با عنوان راون سلدون نام برد.

- نگفت چرا؟

- گفت که شما بحران‌ها را پیشگویی می‌کنید..

- بله، این کار را می‌کنم. از ترانتور چیزی فهمیده‌اید؟

اگر قرار باشد کسی عقیده‌گال را درباره‌ ترانتور بپرسد، او در پاسخ دادن ناتوان خواهد بود و این ناتوانی را با هیچ زبانی نمی‌توان بیان کرد. از این رو در جواب پاسخ سلدون گفت :

- باشکوه است !

- شما بدون بررسی این را می‌گوئید. نظرتان درباره پژوهش تاریخ چیست؟

- تابه حال به این موضوع فکر نکرده‌ام که برای حل مسائل می‌توان از آن استفاده کرد.

- جوان، پیش از این که کار ما با هم به پایان برسد، فراخواهی گرفت که در حل تمامی مسائل از پژوهش تاریخ استفاده کنی و این یک مورد کلی است. ببین...

در این هنگام سلدون دستگاه محاسبه را از کیف کوچکی که به کمر بندش بسته بود، باز کرد. می‌گفتند یکی از همان دستگاه‌ها را زیر بالش در رختخواب خود دارد و به هنگام بیداری قبل از خواب از آن استفاده می‌کند. رنگ خاکستری دستگاه، به خاطر استفاده مکرر، رفته بود. انگشتان کوچک سلدون در طول صفحه و ردیف دکمه‌ها - که تمامی صفحه را فرا گرفته بود - حرکت می‌کردند و با حرکت انگشتانش نشان دهنده‌های قرمز رنگ از ردیف بالای صفحه، نور افشانی کردند.

سلدون گفت:

- این چراغ ها وضعیت امپراتوری را در زمان حاضر نشان می دهند.

- مطمئناً این یک دستگاه نشاندهنده کامل نیست.

سلدون گفت:

- نه، کامل نیست. خوشحالم که گفته مرا کورکورانه قبول نمی کنی. به هر حال این دستگاهی است که با حداکثر توان محاسبه به خدمت گرفته شده. این را قبول داری؟
- با توجه به موضوع آخرین تحقیقاتم در مورد وظایف و نتیجه گیری از آنها، بله.

گال احتیاط می کرد تا از دامی که احتمال می رفت، بر سر راهش گسترده شود، دور بماند

- خب، امکانات شناخته شده امپراتوری را برای توجیه قتل و کشتار به آن اضافه کن. شورش و طغیان شاهزاده ها، بازگشت روزهای اقتصاد ورشکسته، زوال تدریجی که منجر به انهدام سیاره شود...

برای بیان هر مورد، مکث کرد و یک یک، نشانه هائی را بر شمرد که به زندگی جان می دادند. احساس می کرد در وظیفه اولیه منبسط شده و آنگاه تغییر شکل داده و ذوب می شود. گال او را وادار به سکوت کرد.

سلدون به آرامی گفت:

- نمی دانم این تغییر شکل چه اعتباری می تواند داشته باشد؟
گال گفت :

- ولی آن با شیوه متروک «کنش اجتماعی» انجام شده است.
- خب، شما سریع هستید ولی هنوز این سرعت کفایت نمی کند.
این رابطه نمی تواند متروک باشد. بگذار این کار را با توسعه انجام دهیم.

- روش جاری به شکل قابل توجهی طولانی تر است.
- بله، حالا می فهمم.
سلدون گفت :

- این سرانجام ترانتور است. سه قرن بعد. چگونه تفسیرش می کنی؟

گال با ناباوری سرش را به یک سو خم کرد و پس از اندکی مکث گفت :

- انهدام کامل! ولی، ولی این امکان ندارد. ترانتور هرگز...
سلدون از هیجان سرشار شد. هیجان دیدار مردی که فقط بدنش رشد کرده بود:

- ببین، ببین، دیدی که نتیجه به کجا رسید؟ آن را در قالب کلمات به کار ببر. لحظه ای نمایش علامت ها را فراموش کن.
گال گفت :

- هر قدر ترانتور تخصصی تر می شود، بیشتر آسیب پذیر می گردد و

کمتر می‌تواند از خود دفاع کند. به علاوه هر چه بیشتر مرکز امور اداری امپراتوری شود، دچار ضعف زیاده‌تری می‌گردد. به همان نسبت که اداره امور امپراتوری بیشتر و بیشتر غیر قابل اطمینان شود و فتودال‌ها (تیول‌ها) از میان خانواده‌های اشرافی بزرگ رشد کنند مسئولیت‌های اجتماعی در مقیاس بیشتری محو خواهند شد.

- درست، و چه درصدی از انهدام کامل در طول سه قرن آینده پیش‌بینی می‌شود؟

- نمی‌توانم بگویم.

- مطمئناً می‌توانی تا حدودی نظریات خود را بیان کنی.

گال خود را تحت فشار احساس می‌کرد. ماشین محاسبه‌ای نداشت که با آن حساب کند. دستگاه سلدون در فاصله یک پائی او بود و آن را می‌دید. به سرعت در ذهنش حساب کرد و از شدت فشار محاسبه، عرق بر پیشانی‌اش نشست. پس از لحظه‌ای گفت:

- حدود ۸۵ درصد.

سلدون لب زیرین خود را به علامت تأیید و اطمینان به عملکرد او گاز گرفت و گفت:

- بد نیست، ولی رقم دقیق ۹۲/۵ درصد است.

گال گفت:

- و به همین خاطر است که به شما راون سلدون می‌گویند؟ چنین اسمی را در هیچ نشریه‌ای نخوانده‌ام.

تحلیل گران تاریخ / ۵۹

- البته این طور است زیرا، این اسم نباید درج شود. آیا تصور می‌کنی حاکمیت مطلق در این روند بی‌ثباتی خود را ظاهر سازد؟ در تحلیل تاریخ، این یک نمودار ساده است، ولی بعضی از دلایل ما در خلال حکومت اشرافی به خارج سیاره نفوذ کرده است.

- این بد است.

- بطور قطع نه. روی همه حساب شده است.

- آیا به خاطر همین است که از من تحقیقات می‌شود؟

- بله، هر چیزی در رابطه با پروژه من، مورد بازجوئی و تحقیق قرار می‌گیرد.

- شما در خطر هستید؟

- اوه، بله. ۱/۷ درصد ممکن است که اعدام شوم، ولی البته این، کار پروژه مرا متوقف نمی‌کند. ما آن را وارد حساب کرده‌ایم. خب، فکورش را نکن. شما مرا ملاقات خواهید کرد. تصور می‌کنم، فردا و در دانشگاه ترانتور.

گال گفت :

- همین کار را خواهم کرد.



کمیسیون امنیت ملی = گروه برپا دارندگان حکومت اشرافی، پس از ترور «کلثون اول»^۱ و به قدرت رسیدن «انتوان»^۲ شکل گرفتند و در طول قرون عدم ثبات و عدم اطمینان، به عناصر فرمانبردار دستگاه امپراتوری مبدل گردیدند. این گروه تحت کنترل خانواده‌های بزرگ «چن»^۳ و «دیوارتس»^۴ بودند و در نهایت به ابزارکوری تبدیل شدند که نگهداری اطلاعات بر عهده‌شان بود. این گروه تا زمان جلوس امپراتور

1 - CLEON - I

2 - ENTUNE

3 - CHENS

4 - DIVARTS

تحلیل گران تاریخ / ۶۱

«کلثون دوم» که اولین رئیس کمیسیون نیز بود از صحنه قدرت محو نشدند. به هر حال کمیسیون می توانست با صدور بیانیه ای، کارهای هاری سلدون را که دو سال پیش از تاریخ بنیادی آغاز شده بود، پی گیری کند. در بیوگرافی گال دورنیک که درباره هاری سلدون نوشته شده، این کارها تشریح شده است.

« دائرة المعارف کهکشانی »

گال به قولی که داده بود وفادار نماند. صبح روز بعد با صدای بم و زنگ دار منشی هتل از خواب بیدار شد و به آن جواب داد. منشی هتل با صدای دورگه - مودب و حقیرتر از آن که باید می بود - اطلاع داد که او از سوی کمیسیون امنیت ملی زیر نظر است.

گال به سوی در دوید و دید که قفل است و باز شدنی نیست. پس فقط می توانست لباس بپوشد و منتظر بماند.

آنها به اتاق گال آمدند و او را با خود به مکانی ناشناس بردند. این فقط یک بازداشت بود. آنها مؤدبانه از او سئوالاتی کردند. همه کارها مرتب بود و آرام بنظر می رسید. گال توضیح داد که یک شهروند از سیاره سیناکس است که در فلان مدرسه درس خوانده و درجه دکترای

ریاضیات را در فلان روز و فلان دانشگاه گرفته و دعوتنامه‌ای از دکتر سلدون به دستش رسیده که پذیرفته است. بارها جزئیات را تشریح کرد و آنها بارها و بارها این سؤال را مطرح کردند که او چگونه به پروژه دکتر سلدون پیوسته است؟ چگونه از آن آگاهی یافته؟ مأموریتش چه بوده؟ به چه اطلاعات سری دست یافته؟ و کلاً این پروژه چیست؟ او جواب داد که چیزی نمی‌داند و به هیچ گونه اطلاعات سری دسترسی ندارد. یک ریاضی‌دان است و به امور سیاسی علاقه‌ای ندارد. سرانجام مردی که بازجویی می‌کرد با ملایمت از او پرسید:

- ترانتورکی نبود خواهد شد؟

- نمی‌توانم چیزی را بگویم که از آن اطلاع ندارم.

- چیزی را بگو که از کسی دیگر می‌دانی.

گال احساس کرد که داغ شده است، بی‌نهایت داغ:

- چگونه می‌توانم نظریات دیگری را بگویم؟

بازجو لحن خود را تغییر داد و گفت:

- کسی در مورد انهدام ترانتور چیزی به شما نگفته است؟ تاریخی

برای آن تعیین نکرده؟

و آن لحظه که گال گیج‌تر و درمانده‌تر شد، دنباله مطلب را با قدرت

ادامه داد:

- دکتر! ما در تعقیب شما بودیم. وقتی که وارد ترانتور شدید، در

فرودگاه بودیم و در برج تماشا که منتظر کسی بودید، شما را زیر نظر

تحلیل گران تاریخ / ۶۳

داشتیم. و البته ما به مکالمات شما و دکتر سلدون گوش می کردیم.
گال گفت :

- پس نظریات او را در این مورد می دانید.

- بله، ولی می خواهیم از زبان شما بشنویم.

- او بر این عقیده است که تا سه قرن دیگر ترانستور منهدم شده و از
بین خواهد رفت.

- آیا این مورد را از طریق ریاضی ثابت کرده است؟

گال با بی اعتنائی جواب داد :

- بله.

- تصور می کنم شما به اعتبار فرضیه های ریاضی اعتقاد دارید.

- اگر دکتر سلدون آنها را تأیید کند، بله معتبر است.

- خوب پس ما دیگر کاری نداریم و بر می گردیم.

- صبر کنید. من حق دارم در این مورد با وکیلی تماس بگیرم. تقاضا

می کنم به عنوان یک شهروند حقوق من در این امپراتوری رعایت
شود.

- حقوق شما ضایع نخواهد شد.

و سپس گال را تنها گذاشتند و از اتاق بیرون رفتند.

پس از آن مرد بلند قدی وارد شد که بنظر می رسید چهره اش از
خطوط افقی ترکیب شده و آن قدر لاغر و باریک بود که نگران
می شدی از این که آیا او قدرت لبخند زدن دارد یا نه. گال به او

نگریست. احساس افسردگی می‌کرد. به هر حال او در ترانتور بود و حدود سی ساعت از اقامتش در آن سیاره می‌گذشت. مرد گفت:

«من «لورس آواکیم» هستم. دکتر سلدون مرا فرستاده تا شما را نزد او ببرم.

«آیا چنین است؟ خب، پس ببین، من می‌خواهم فوراً با امپراتور صحبت کنم. این جا، بدون دلیل بازداشت شده‌ام. در هیچ موردی جرم و تقصیر ندارم.

در این هنگام گال دستهایش را به سرعت بالا برد و در فضا تکان داد و گفت:

«در هیچ مورد. شما باید خیلی زود وسایل ملاقات مرا با امپراتور فراهم کنید.

آواکیم محتویات پرونده‌ای را که در پوشه قرار داشت به دقت بر کف اتاق ریخت. اگر گال حال مناسبی داشت، ممکن بود دریابد که آنها نمونه‌هایی از کاغذ «سلومت» هستند: فلزی باریک و نوار مانند. قابل استفاده در کپسول‌های کوچک. حتی می‌توانست یک ضبط صوت کوچک جیبی را تشخیصی دهد. آواکیم بدون توجه به هیجان گال که از شدت آن در حال انفجار بود به او نگریست و گفت:

«البته کمیسیون، جاسوسی را بر ما خواهد گماشت. این بر خلاف

قانون است اما آنها این کار را خواهند کرد.

گال از شدت خشم دندانهایش را بر هم فشرد. آواکیم در حالی که با آرامش خاطر در صندلی جا به جا می شد، گفت:

- به هر حال، ضبط صوتی را که روی میز گذاشته ام یک دستگاه کامل است و با ظاهر طبیعی، کار خود را به خوبی انجام می دهد و این ویژگی را دارد که کاملاً از نظر جاسوسان پنهان بماند. این چیزی است که آنها به یکباره نخواهند فهمید.

- پس من می توانم صحبت کنم.

- البته.

- می خواهم حرفهایم به گوش امپراتور برسد.

آواکیم با بی تفاوتی خندید. خنده در صورت بازیک و ترکیب شده با خطوط افقی اش اثر بجا گذاشت و گفت:

- شما از نواحی آمده اید.

- من کمتر از یک شهروند امپراتوری نیستم. به همان گونه که شما

بعنوان یک مأمور امنیت ملی هستید.

- شکی نیست، شکی نیست. بوضوح مطلب همین است. در مقام

کسی که از نواحی به مرکز آمده، شما نمی توانید زندگی در ترانتور را آن گونه که هست درک کنید. امپراتور با کسی گفتگو نمی کند و اصولاً به حرف کسی اهمیت نمی دهد.

- پس به چه کسی می توان متوسل شد که تحت نفوذ کمیسیون

نباشد؟ آیا روش دیگری هست؟

- نه. در این جا نه منبعی و نه روش دیگری، هیچ چیز وجود ندارد. شما قانوناً می‌توانید به امپراتور متوسل شوید ولی به حرف‌تان توجهی نخواهد شد. امپراتور امروز، امپراتور پر شکوه عهد آنتوان نیست. می‌دانی، باید بگویم ترانتور در دست خاندان اشرافی است. اعضای که به کمیسیون امنیت ملی برنامه کار می‌دهند. این تحولی است که توسط تحلیل‌گران تاریخ پیش‌بینی شده است. گال گفت:

- راستی؟ در این صورت، اگر دکتر سلدون می‌تواند وضع سیاره را تا سه قرن دیگر پیش‌گوئی کند...

- او می‌تواند تا هزار و پانصد سال دیگر را پیش‌گوئی کند.

- خب، هزار و پانصد سال. پس چرا دیروز نتوانست حوادث امروز

صبح را پیش‌بینی کند و به من هشدار بدهد؟

گال روی صندلی نشست. سرش را به سوئی خم کرد و با نگاهی آرام به مرد نگریست و ادامه داد:

- نه، متأسفم. به خوبی فهمیده‌ام که پژوهش تاریخ، یک علم آماری است و نمی‌تواند آینده یک فرد معمولی را به درستی پیش‌بینی کند. می‌دانید من به خاطر همین است که آزرده‌ام.

- ولی شما اشتباه می‌کنید. دکتر سلدون می‌داند که شما امروز صبح دستگیر خواهید شد.

- چمی؟!

- بدبختانه حقیقت دارد. کمیسیون در مورد فعالیت‌های او روش خصمانه اتخاذ کرده است. اعضاء جدیدی که به گروه می‌پیوندند با محدودیت‌های زیادی مواجه می‌شوند. نمودارها نشان می‌دهد که برای منظور ما، مواردی باید به حد مطلوب و به اوج بوسد. کمیسیون حرکت آرامی داشته به همین خاطر دیروز دکتر سلدون با شما ملاقات کرد که دستشان قوی باشد. دلیل دیگری نیست.

گال نفس خود را در سینه حبس کرد و گفت:

- من می‌فرستم...

- خواهش می‌کنم، این ضرورت را درک کنید. شما به دلایل شخصی انتخاب نشده‌اید. باید این را درک کنید که طرحهای دکتر سلدون براساس ریاضیات پیشرفته هیجده ساله است و شامل تمامی رخدادهائی می‌شوند که احتمال داشته باشند. این هم یکی از آن هاست. مرا برای اطمینان دادن به شما به این جا فرستاده. نباید از چیزی بترسید. همه چیز به خوبی تمام خواهد شد. دکتر آن قدر به این طرح اطمینان دارد که به دلایل قابل احتمال به شما دارد.

گال پرسید:

- درصد اطمینان چقدر است؟

- برای پروژه بیشتر از ۹۹/۹ درصد.

- و برای خودم؟

- فکر می‌کنم احتمال ۷۷/۲ درصد باشد.
- پس بیشتر از پنج به یک این شانس را دارم که به زندان بروم تا این که کشته شوم.
- مورد دوم کمتر از یک درصد است.
- به درستی. محاسبه روی یک نفر یعنی در حقیقت هیچ. به دکتر سلدون بگو به دیدارم بیاید.
- متأسفانه امکان ندارد. دکتر سلدون هم دستگیره شده.
- پیش از این که گال حتی بتواند فریادی بکشد، ناگهان در باز شد و شخصی در هیأت مراقب، داخل اتاق شد و به سوی میز رفت، دستگاه ضبط صوت را از روی آن برداشت و به دقت به آن نگاه کرد، سپس آن را در جیبش گذاشت. آواکیم به آرامی گفت:
- من به آن دستگاه احتیاج دارم.
- مراقب نگاهی به او کرد و گفت:
- برای شما وکیل مدافعی در نظر می‌گیریم.
- مراقب همان طور که ناگهان داخل اتاق شده بود با همان شتاب از آن جا بیرون رفت.
- آواکیم رو به گال کرد و گفت:
- در این صورت گفت و گوی ما تمام شده.
- سپس از جا برخاست و به طرف در رفت و اتاق را ترک کرد. گال، باز هم تنها ماند.

۶

محاكمه‌ای که گال تصور می‌کرد، کمترین شباهتی به محاكمات قانونی دیگر نداشت که او پیش از آن دیده بود یا چیزی درباره‌ آن‌ها خوانده بود. سومین روز محاكمه بود و گال نمی‌توانست مانند روزهای گذشته، حضور ذهن داشته باشد. سلاح‌های سنگین به سوی دکتر سلدون نشانه‌گیری شده بودند ولی او با زخم کمتری که برداشته بود تنها بود. به هر حال، هاری سلدون بدون آشفتگی خاطر آن‌جا نشسته بود و به نظر گال، او تنها فرد باقی مانده از ثبات در جهان بود. جایگاه تماشاچی‌ها کوچک بود و تمامی آن توسط اشراف دستگاه امپراتوری اشغال شده بود. خبرنگاران مطبوعات و خبرگزاری‌ها را راه نداده بودند. به سختی می‌شد باور کرد که محدود افراد بیرون جلسه بدانند در آن مکان، محاكمه دکتر سلدون انجام

می‌گیرد. جو صحنه کینه توزانه و در اصل متوجه مدافعان بود. پنج نفر از اعضای کمیسیون امنیت ملی پشت میز بزرگی نشسته بودند. آنها اونیفورم‌هایی به رنگ سرخ و طلایی پوشیده بودند و کلاه‌هایی پلاستیکی بر سر داشتند که درست به اندازه سرشان بود و رنگ درخشانی داشت. این اونیفورم‌ها نشانه‌های حاکمه بودنشان به حساب می‌آمد. رئیس کمیسیون که نامش «لینگ چن» بود، در میان آنها نشسته بود. گال که تاکنون چنین رئیسی را با این مشخصات ندیده بود با لذت به او می‌نگریست. در طول محاکمه، چن به ندرت حرف می‌زد، زیرا اعتقاد راسخ داشت که زیاد صحبت کردن، از شکوه و ابهت او می‌کاهد.

منشی کمیسیون در حال یادداشت مطالب بود. وکیل مدافع در برابر دکتر سلدون که در جایگاه ایستاده بود، قرار داشت. س: دکتر سلدون، بگوئید در پروژه‌ای که شما مسئولیت آن را به عهده دارید چند نفر عضو هستند؟

ج: پنجاه نفر ریاضی دان.

س: به اضافه دکتر گال دورنیک؟

ج: دکتر دورنیک نفر پنجاه و یکم است.

س: اوه، پس پنجاه و یک نفر؟ بیشتر فکر کنید دکتر سلدون، شاید

پنجاه و دو نفر باشند یا پنجاه و سه نفر و حتی شاید بیشتر.

ج: دکتر دورنیک هنوز رسماً عضو گروه ما نشده. وقتی که اورسماً عضو شود، نفر پنجاه و یکم خواهد بود و همان طور که گفتم گروه ما پنجاه نفر عضو دارد.

س: مثلاً حدود صد هزار نفر عضو ندارد؟

ج: ریاضی دان؟ خیر.

س: منظورم ریاضی دان نیست. آیا در مجموع، صد هزار نفر عضو ندارید؟

ج: اگر منظورتان در تمام ظرفیت ها باشد، ممکن است گفته شما درست باشد.

س: شاید؟ من می گویم که حتماً همین طور است. من می گویم که تعداد افراد پروژه شما نود و هشت هزار و پانصد و هفتاد و دو نفر است.

ج: فکر می کنم که شما زنان و کودکان را هم به حساب آورده اید.
س: (درحالی که صدایش را بلند می کرد) نود و هشت هزار و پانصد و هفتاد و دو نفر واقعیتی است که من در ادعا نامه خود دارم.
چرا حقیقت را نمی پذیرید؟

ج: تعدادی را که می گوئید قبول می کنم.

س: (درحالی که به یادداشت های خود مراجعه می کند) فعلاً از این موضوع بگذریم و به مورد دیگری بپردازیم که از بعضی جنبه ها

مورد بحث قرار گرفته. دکتر سلدون، ممکن است تکرار کنی که نظریات در مورد آینده ترانتور چیست؟

ج: من قبلاً گفته‌ام و باز هم می‌گویم؛ ترانتور تا سه قرن دیگر در توده‌ای از تباهی‌ها نابود خواهد شد.

س: آیا بیانیته‌تان را با عدم وفاداری مورد ملاحظه قرار نمی‌دهی؟

ج: خیر آقا. حقایق علمی فراتر از وفاداری یا عدم وفاداری است.

س: آیا اطمینان دارید که بیانیته‌تان بیانگر یک واقعیت علمی است؟

ج: بله، اطمینان دارم.

س: بر چه اساسی؟

ج: براساس ریاضیات و تحلیل تاریخ.

س: می‌توانی ثابت کنی که ریاضیات دارای اعتبار است؟

ج: بله، ولی به یک ریاضی دان.

س: (بالبخت) به نظر شما حقیقت آن قدر سری است که مافوق

دانسته‌های یک فرد معمولی است. اما من عقیده دارم که حقیقت باید

آن قدر واضح، ساده، روان و بدون راز و رمز باشد که یک فرد معمولی آن را بپذیرد.

ج: برای بعضی از مغزها دانستن آن مشکل و مبهم نیست. فیزیک

دگرگون شدن انرژی که ما آن را «ترمودینامیک» می‌نامیم، حقیقتی

آشکار بوده است و در تمام طول تاریخ زندگی بشر از قرون اولیه

چنین بوده ولی در حال حاضر ممکن است در جامعه‌هائی طرح یک موتور محرکه را، غیر ممکن بدانند، در صورتی که در همان اجتماعات، مردمی باشند با خرد و دانشمند. شک دارم که کمیون...

در همین هنگام، یکی از اعضاء کمیسیون به جلو خم شد و در گوش وکیل مدافع چیزی گفت که کسی آن را نشنید. این یک لحظه سکوت، باعث ابهام شد. وکیل مدافع با برافروختگی، سخنان سلدون را قطع کرد:

- دکتر سلدون! ما به این جا نیامده‌ایم که سخنرانی گوش کنیم. بگذارید جمع‌بندی کنیم که شما نظریات خود را بیان کرده‌اید، بگذارید به شما بگویم که پیشگویی‌تان ممکن است عدم اعتماد اذهان عمومی را نسبت به دولت امپراتوری برانگیزد و این کاری است که خودتان سبب شده‌اید و مسؤولیت با خودتان است که آن را توجیه کنید.

ج: نه، این طور نیست.

س: بگذارید بگویم، بیایه شما که انهدام ترانتور را در آینده (چیزی که شما آن را انهدام می‌نامید) بازگو می‌کند، آشوبی را در ابعاد مختلف ایجاد خواهد کرد.

ج: درست است.

س: و بنابراین به صرف این پیش‌بینی امیدوارید که ارتشی متشکل

از صد هزار نفر داشته باشید.

ج: در وهله اول این طور نیست، و اگر چنین باشد، تحقیقات شما نشان خواهد داد که فقط ده هزار مرد در سن نظامی‌گری هستند و هیچ کدامشان آموزش نظامی ندیده‌اند.

س: آیا شما به عنوان نماینده برای کسی کار می‌کنید؟

ج: آقای وکیل، من توسط هیچ کسی خریداری نشده‌ام.

س: شما بکلی بی‌علاقه‌اید؟ فقط به علم خدمت می‌کنید؟

ج: روشن است همین سالن دادگاه ممکن است تا چند ساعت دیگر منفجر و ویران شود، شاید هم نشود. اگر بشود، آینده، بدون شک در حداقل زمان قابل ملاحظه تغییر خواهد کرد.

س: دکتر سلدون، شما از موضوع اصلی بحث طفره می‌روید. آیا

کل تاریخ زندگی بشر تغییر خواهد کرد؟

ج: بله.

س: به آسانی؟

ج: نه، با اشکال فراوان.

س: چرا؟

ج: تمایل تحلیل‌گری تاریخ یک سیاره مملو از موجودات زنده، شامل مقدار زیادی ایستادگی جنبش می‌شود و به عبارت دیگر باید فاقد نیروی جنبشی باشد. برای این که تغییر پدید آید باید به چیزی برخورد کند که دارای صفات مشابه فاقد نیروی جنبشی باشد. و نیز،

تحلیل گران تاریخ / ۷۵

بسیاری از مردم باید بپذیرند که شرایط لازم به وجود آمده و اگر درصد مردم کم باشد، باید وقت خیلی زیادی برای تغییر و تبدیل صرف شود، متوجه شدید؟

س: فکر می‌کنم متوجه هستم. اگر عده زیادی از مردم مایل نباشند که سیاره شان ویران شود، لزومی ندارد که ترانتور منهدم گردد. البته اگر عده ای تصمیم به ویرانی آن بگیرند، موفق می‌شوند.
ج: درست است.

س: یعنی همه آن صد هزار نفر؟

ج: نه آقا، این رقم خیلی ناچیزی است.

س: آیا مطمئنی؟

ج: تصور کن که ترانتور جمعیتی بیش از چهل بلیون نفر دارد و باز هم تصور کن که تمایل منجر به انهدام ترانتور فقط مختص به جامعه ترانتور نیست بلکه به امپراتوری بزرگی اختصاص دارد که بیشتر از هزار بلیون جمعیت دارد.

س: می‌فهمم. پس اگر صد هزار جمعیت طی سیصد سال مجدانه تلاش کنند، می‌توانند تمایل به انهدام را تغییر دهند.

ج: می‌ترسم این طور نباشد، زیرا، سیصد سال برای این کار فرصت اندکی است.

س: آه، دکتر سلدون، در این صورت ما می‌مانیم و این قیاس که از بیانیۀ شما به وجود آمده. شما صد هزار نفر را در یک پروژه جمع

کرده‌اید. این عده برای براندازی ترانتور مؤثر نیست که در مدت سیصدسال چنین کاری از آنها برآید. به کلام دیگر، آنها نمی‌توانند موجب انهدام ترانتور شوند، پس مسأله این است که چکار می‌توانند بکنند؟

س: و از طرف دیگر، صد هزار نفر برای منظوری غیر قانونی جمع شده‌اند.

ج: به درستی همین طور است.

س: (آرام و با رضایت)، دکتر سلدون، در این صورت، حالا به دقت توجه داشته باشید که ما از شما جواب قانع‌کننده‌ای می‌خواهیم. منظورتان از جمع‌آوری و تشکل این صد هزار نفر چیست؟

صدای وکیل مدافع خشن بلند می‌شد. به داخل دام پریده بود و سلدون را در گوشه آن گیر انداخته بود. با قدرت سعی داشت تا امکان جوابگوئی را از او بگیرد. سروصدای آزاردهنده مکالمات حاضران، بالا می‌گرفت و دیگر داشت به میزگروه مشاوران که در لباس مخمل سرخ و طلائی رنگ به هم اشاره می‌کردند، کشانده می‌شد. فقط رئیس مشاوران با بقیه فرق داشت و از او حرکتی مشاهده نمی‌شد. هاری سلدون بی حرکت مانده بود. او صبر کرد تا همه به فروکش کند و آن وقت، جواب داد:

ج: برای به حداقل رساندن اثرات انهدام.

س: و دقیقاً منظور شما از این جواب چیست؟

ج: توضیح ساده است. انهدامی که برای ترانتور تصور می شود، به خودی خود یک حادثه نیست که از طرح توسعه بشری جدا و دارای بافتی دیگر باشد. این یک تراژدی پرهیجان است که از قرن‌ها پیش شروع شده و اکنون پی در پی سرعت و اوج می گیرد. آقایان، من به شما تذکر می دهم که انحطاط و سقوط امپراتوری کهکشان روبه گسترش است.

زمزمه اعضاء کمیسیون و حضار، اکنون به خروشی مبهم مبدل شده بود. وکیل مدافع بدون اعتنا فریاد می کشید:

- شما بوضوح این را اعلام کنید که...

و نتوانست به حرف خود ادامه دهد زیرا فریاد «خائن» که از جایگاه شنیده می شد - بی آن که چکش بر میز کوبیده شود - بیانگر این بود که مطلوب به دست آمده است. رئیس کمیسیون به آرامی چکش را بالا برد و آن را بر روی میز فرود آورد. وقتی که از سرو صدا کاسته شد و تماشاچی ها نیز ساکت شدند، وکیل مدافع نفس عمیق و راحتی کشید.

س: دکتر سلدون، آیا می دانید که شما در مورد امپراتوری صحبت می کنید که دوازده هزار سال قدمت دارد؟ و این امپراتوری در تمامی دگرگونی های فزاینده، دوام آورده و با آرزو و عشق و علاقه از طرف یک «کوادریلون»^۱ انسان حمایت می شود؟

1- 100000000000000 = QUADRILLION

ج: من به خوبی از زمان حال و تاریخ گذشته امپراتوری آگاهم. بدون هرگونه ملاحظه باید بگویم که اطلاعاتی که من به شما دادم از دیگر افراد حاضر در این جلسه دارم.

س: و شما اضمحلال آن را پیش بینی می کنید؟

ج: این را ریاضیات پیش بینی می کند. من خود قضاوتی ندارم. نظریات، قابل احترام هستند و من به آنها احترام می گذارم، حتی اگر امپراتوری به صورت نامطلوبی جلوه کند (چیزی که من آن را نساخته‌ام)، هرج و مرجی که پس از سقوط آن به وجود می آید، خیلی بدتر خواهد بود. از این رو، پروژه من با هرج و مرج مبارزه خواهد کرد. آقایان، به هر حال سقوط امپراتوری سنگین است و نمی توان به آسانی آن را پذیرفت. منشی آن توسط یک نظام اداری که در حال شکل گیری است دیکته می شود. واپس گرایی، انجماد و گروههای سردم، زوال شهامت و حدود صد عامل دیگر از آن ناشی می شود. این در حال شکل گیری است و همان طور که گفتم قرنهای پیش پایه ریزی شده و چنانچه در لحظه ای مناسب شاهد توقف آن نباشیم، آن لحظه در تاریخ به یادگار خواهد ماند.

س: آیا برای کسی مشخص نیست که امپراتوری به قدرت زمان

گذشته پا برجا خواهد ماند؟

ج: ظاهر قدرت به باور شما مربوط می شود. به نظر می رسد که تا ابد ادامه داشته باشد. به هر حال، آقای وکیل مدافع، ریشه درخت

تحلیل گران تاریخ / ۷۹

تناور خشکیده تا دچار توفان نشود، از جای کنده نخواهد شد و توفان است که آن را می افکند و دونیم یا چند تکه می کند. آیا ظاهر آن بجز استقامت چیز دیگری را نشان می داده؟ هم اکنون توفان در لابه لای شاخه های درخت امپراتوری وزیدن گرفته. اگر با گوش پژوهشگران تاریخ به آن توجه کنید، آن وقت صدای شکسته شدن آن را می شنوید. س: (با بی توجهی و عدم اطمینان) دکتر سلدون، ما به این جا نیامده ایم که به...

ج: (به آرامی) توفان، امپراتوری را محو خواهد کرد و تمامی وجوه تمایز آن را با خود خواهد برد. معلومات اندوخته شده آن به تباهی خواهد رفت و قوانین نیز با آن محو خواهند شد. جنگ بین سیاره ها، اجتناب ناپذیر و بی پایان خواهد بود. تجارت بین سیاره ها روبه زوال خواهد گذاشت. جامعه به انحطاط می گراید و دنیاها ارتباط شان را با پیکره اصلی کهکشان از دست خواهند داد.

در این هنگام، لحظاتی چند سکوت زجر آوری برسالن دادگاه سایه افکند. سرانجام صدائی از میان آن سکوت کشنده برخاست: س: برای همیشه؟

ج: یک پژوهش تاریخی که می تواند سقوط را پیش بینی کند، می تواند بیان کند که چگونه می توان از سالهای سیاه و تاریک، فاصله گرفت و به موفقیت دست یافت. آقایان، همان طور که هم اکنون اعلام شد، امپراتوری دوازده هزار سال قدمت تاریخی دارد. سالهای

۸۰ / ظهور امپراطوری کهکشانشا

تاریکی را که گذرانندیم نه دوازده، بلکه سی هزار سال بوده است. امپراتوری دوم برقرار خواهد شد ولی بین آن و تمدن ما هزار نسل خواهد آمد که انسانیت و تلاش را تجربه خواهد کرد. ما باید با آن مبارزه کنیم.

س: (درحالی که سعی در نشان دادن چیزی داشت) شما گفته خودتان را نقض کردید. پیشتر گفتید که نمی‌توان از انهدام ترانتور جلوگیری کرد و اکنون می‌گوئید با سقوط باید مبارزه کرد.

ج: ما می‌توانیم از مخاطرات سقوط برحذر بمانیم و این، هنوز خیلی دیر نیست. می‌توانیم دوره فترت را - که به هر حال چاره ناپذیر است - کوتاه کنیم. آقایان، اگر به گروه من اجازه داده شود که از هم اکنون فعالیت خود را شروع کند ممکن است بتوانیم دوره هرج و مرج را تقلیل دهیم و آن را به یک دوره هزار ساله برسانیم. ما در لحظه حساسی از تاریخ هستیم و باید حوادث عظیم و شتابان را به حداقل ممکن برسانیم و آن‌ها را کوچک کنیم، خیلی کوچک. این کار، خیلی مشکل نیست و ممکن است سبب شود که بیست و نه هزار سال بدبختی و بیچارگی را از تاریخ زندگی بشر حذف کند.

س: چگونه می‌خواهی منظورت را عملی کنی؟

ج: با حفظ دانسته‌های سابقه. جمع دانش بشری از دانسته‌های یک نفر یا هزار نفر بیشتر است. نابودی امور اجتماعی ما، علم میلیون‌ها تکه خواهد شد. واقع‌گرایان خیلی بیشتر از حقایقی را

تحلیل گران تاریخ / ۸۱

خواهند دانست که برای دانستن وجود دارد و آن چیزهایی است که توسط خودشان بی فایده و غیر قابل استفاده باقی خواهد ماند. ذرات علم، بی معنی و در میان نسل ها محو خواهد شد ولی اگر ما دست روی دست نگذاریم و مجموعه ای فهرست وار از دانسته های نسل حاضر را جمع کنیم آنها هرگز محو نخواهند شد. نسل آینده بر پایه مجموعه ای که جمع آوری شود بنای استوار خواهد گذاشت و لزومی نخواهد داشت تا یک بار دیگر به تحقیقات روی آورد. یک دوره هزار ساله، کار سیصد هزار سال را انجام خواهد داد.

س: تمام اینها...

ج: تمام پروژه من، سیصد هزار نفری که با زن و بچه ها جزو آمار به حساب آمده اند، خودشان را وقف تهیه و تدارک فرهنگ کهکشان کرده اند اما در طول زندگی خود نمی توانند آن را کامل کنند. حتی من آن قدر زنده نمی مانم تا بتوانم شروع آن را ببینم. ولی هنگامی که ترانتور سقوط کند، کمال به دست خواهد آمد و نسخه هایی دال بر سقوط و انهدام ترانتور در هر کتابخانه کهکشان به یادگار خواهد ماند.

چکش رئیس کمیسیون بالا رفت و بر روی میز فرود آمد. هاری سلدون جایگاه را ترک کرد و در کنار گال روی صندلی جای گرفت، لبخندی زد و از او پرسید:

- نمایش چطور بود؟

گال گفت:

- قاپ جلّه را دزدیدی، ولی اکنون چه اتفاقی خواهد افتاد؟
 - آنها محاکمه را به روز دیگر موکول خواهند کرد و سعی می‌کنند تا
 در جلّه‌ای خصوصی بامن به توافق برسند.
 - از کجا می‌دانی؟
 - سلدون گفت:

- نمی‌دانم ولی من درست‌کارم. این به قضاوت رئیس کمیسیون
 بستگی دارد. سالهاست که درباره او مطالعه می‌کنم. خیلی سعی
 کرده‌ام که کارهایش را تحمل کنم ولی می‌دانی چقدر مخاطره آمیز
 است که نظریات و سواس گونه یک فرد ویژه در مورد پژوهش تاریخ
 بازگو شود. با وجود این باز هم امیدوارم.



آواکیم وارد شد، با سر به گال اشاره کرد و خم شد تا با سلدون در گوشه صحبت کند. زنگ ختم موقت جلسه زده شد و مراقب‌ها، آن دو را از هم جدا کرده و گال را به کناری کشیدند.

حرفهائی که در جلسه دیگر گفته شد، با مطالب عنوان شده در جلسه پیش کاملاً متفاوت بودند، هاری سلدون و گال دورنیک در کمیسیون تنها بودند. دو متهم پشت میزی نشسته بودند که فاصله‌شان با پنج نفر هیأت قضات تقریباً نزدیک بود. حتی به آنها از یک بسته پلاستیکی که ظاهری چون بطری آب داشت، سیگار تعارف شد. سلدون یکی از آنها را برداشت ولی گال از برداشتن امتناع کرد. سیگار خشک و خشنی بود که حتی دیدنش سرگیجه آور بود. سلدون گفت:

- وکیل من حاضر نیست.

یکی از اعضای کمیسیون جواب داد:

- دکتر سلدون، این دیگر محاکمه نیست. ما برای حفظ امنیت

ایالت با هم گفت و گو می کنیم.

لینگ چن گفت:

- من می خواهم صحبت کنم.

اعضای دیگر در صندلی هایشان نشستند و منتظر ماندند تا لینگ چن سخن آغاز کند. سکوت برقرار شد و تا لحظه ای که چن به سخن گفتن پرداخت، سکوت ادامه داشت. گال نفس را در سینه حبس کرده بود. چن که پیرتر از سن واقعی اش به نظر می رسید، امپراتور واقعی کهکشانها بود. سمبول «کودکی که لیاقت دارد» ساخته فکر چن در وصف خودش بود. چن به سخن در آمد و گفت:

- دکتر سلدون، شما مزاحم صلح و آرامش امپراتوری شده اید.

هیچ یک از کوادریلون جمعیت تمام سیاره های کهکشان که در حال حاضر زندگی می کنند تا یک قرن دیگر زنده نخواهند بود، پس چرا، ما حوادث احتمالی سه قرن دیگر را مورد ملاحظه قرار دهیم؟ سلدون گفت:

- من شاید تا نیم دهه دیگر زنده نباشم ولی این تصور برای من

قدرتی برتر به حساب می آید. این را ایده آلیسم بنامید. این را شناخت خود من بدانید، با آن زاینده گی درونی که آن را طینت می نامیم.

تحلیل گران تاریخ / ۸۵

- من آرزو نمی‌کنم به این دردسر بیفتم که باطن و درون را درک کنم. می‌توانی به من بگویی چرا نباید همین امشب با اعدامت خود را از دست تو و از سه قرن آینده ناراحت کننده و غیر لازم که هرگز آن را نخواهم دید، خلاص کنم؟

سلدون به آرامی گفت:

- یک هفته پیش، ممکن بود چنین کاری را بکنی و به احتمال یک به ده تا سالهای دیگر زنده می‌ماندی. امروز احتمال یک به ده به احتمال یک به ده هزار رسیده.

نفس در سینه‌ها حبس شد. تَمُوج آزاردهنده‌ای برفضای جلسه حکمفرما شد. گال احساس کرد که تماس موهای کوتاه پشت گردنش با یقه لباس، آزارش می‌دهد. ابروی بالای چن کمی پائین افتاده بود، او گفت:

- چگونه؟

سلدون گفت:

- سقوط ترانتور با هیچ کوششی متوقف نخواهد شد. برعکس، به آسانی می‌توان به آن شتاب داد. واقعیت محاکمه نیمه تمام من در همه کهکشان منتشر خواهد شد. عقیم ماندن طرح‌های من که بحران را آشکار می‌کند، مردمی را متقاعد خواهد کرد که برای آینده تضمینی ندارند. کماکان، آنها به زندگی اجداد خود رشک می‌برند و خواهید دید که انقلاب در بعد سیاسی و اقتصادی ضعیف می‌شود. این

احساس در کهکشان به وجود خواهد آمد که فقط کاری که انسان می‌تواند برای خودش بکند، به حساب خواهد آمد. افراد جاه‌طلب منتظر نخواهند شد و آدمهای فاقد مرام و اصول، از صحنه زندگی کنار نمی‌روند. آنها با ادامه عمل‌شان، فساد دنیا را افزایش خواهند داد. در آن صورت ترانتور نه تا سه قرن دیگر بلکه طی پنجاه سال از بین خواهد رفت. بدان که باکشته شدن من بهر حال این اتفاق خواهد افتاد و شما نیز بیش از یک سال دیگر زنده نخواهید ماند.

- این حرفهایی است که برای ترساندن بچه‌ها می‌گویند و مرگ تو، تنها جواب رضایت بخش برای ما نخواهد بود.

در این هنگام، چن دستهای لرزانش را از روی دسته کاغذی که روی میز نهاده بود برداشت، به نحوی که فقط دو انگشت او با کاغذی که روی دسته کاغذها قرار داشت در تماس بود. پرسید:

- به من بگوئید، آیا فعالیت شما فقط تهیه همین دائرةالمعارف است که از آن صحبت می‌کنید؟

- بله، فقط همین است.

- و ضروری است که این کار در ترانتور انجام شود؟

- آقای من، ترانتور کتابخانهٔ جامعی از آثار امپراتوری دارد، مثلاً کتابخانهٔ دانشگاه ترانتور.

- و اگر شما در جایی دیگر باشید، بگذار بگویم در سیاره‌ای که در کارهای تحقیقاتی، شتاب و پراکندگی وجود نداشته باشد، آیا افراد

شما ممکن است کاملاً خود را وقف طرحهای شما کنید و به کار خود
 بپردازند؟ ممکن است که این به نفع شان باشد؟
 - برای متوسط هایشان، شاید.

چن لبخندی به لب آورد و گفت:

- دکتر، یک چنین دنیائی انتخاب شده. شما می توانی با فراغت
 خاطر در آن کار کنی. همان صد هزار نفری را که برگزیده ای در کنار
 خود خواهی داشت. ساکنان کهکشان این را خواهند فهمید که شما
 مشغول کار هستید و با کارتان علیه سقوط امپراتوری مبارزه می کنید.
 به آنها گفته خواهد شد که شما از سقوط امپراتوری کهکشان جلوگیری
 خواهید کرد. گرچه من به خیلی از چیزها اعتقاد ندارم و برایم مشکل
 نیست که سقوط را باور کنم. پس کلاً عقید دارم که باید حقیقت به
 مردم گفته شود و در این صورت، دکتر، شما برای ترانتور دردسر ایجاد
 نخواهید کرد و نیز برای صلح در امپراتوری اشکالی پیش نخواهد
 آمد. حق انتخاب با شماست، مرگ برای خود و همراهانت که امری
 ضروری به نظر می رسد - ولی من این حکم را نمی پسندم - یا تبعید به
 سیاره ای دیگر. به شما فرصت داده می شود که بین این دو حکم،
 یکی را انتخاب کنید و پنج دقیقه برای تصمیم گیری فرصت دارید.
 سلدون گفت:

- قربان، کدام دنیا را برای تبعید من انتخاب کرده اید؟

چن گفت:

- فکر می‌کنم «ترمینیوس»^۱ باشد.

در این هنگام چن با دو انگشت، کاغذی را که روی دسته کاغذها قرار داشت، گرداند و آن را برابر چشمان سلدون گرفت و گفت:

- این سیاره غیر مسکون است ولی امکان زندگی در آن هست و می‌تواند نیاز پژوهشگران را برآورد. به هر حال، مکانی است متروک و دور دست...

سلدون صحبت چن را قطع کرد و گفت:

- این سیاره در حاشیه کهکشان قرار دارد.

- همان طور که گفتم در دور دست قرار دارد. در آن جا می‌توانید برای تحقیق، تمرکز حواس داشته باشید. دو دقیقه بیشتر برای تصمیم گیری وقت ندارید.

سلدون گفت:

- برای تهیه تدارکات چنین سفری به وقت زیاد نیاز داریم. در این سفر بیست هزار خانواده به همراه خواهند آمد.

- به شما وقت کافی داده خواهد شد.

سلدون لحظه‌ای اندیشید و درست در لحظه واپسین گفت:

- من تبعید را انتخاب می‌کنم.

با بیان این جمله، قلب گال در سینه لرزید. از یک طرف، از لذتی

تحلیل گران تاریخ / ۸۹

عظیم سرشار شد، برای این که آن انتخاب بهر حال گریز از مرگ بود و از طرف دیگر در این آرامش مهلک دریافت که سلدون شکست خورده است.



مدت زمانی طولانی، درناکسی که چون باد در تونل صدها مایلی از آن جا تا دانشگاه می‌پیچید و به حرکت خود ادامه می‌داد، ساکت نشسته بودند. سرانجام گال تکانی خورد و گفت:

- چیزهایی را که به کمیسیون گفتی حقیقت دارد؟ آیا واقعاً اعدام تو به سقوط امپراتوری شتاب خواهد داد؟
سلدون گفت:

- من هرگز در مورد یافته‌های تحلیل تاریخ، دروغ نمی‌گویم. چن می‌دانست که من حقیقت را می‌گویم. او سیاستمدار باهوشی است و سیاستمدارها به خاطر طبیعت کارشان باید در مورد حقایق تاریخی احساسی فطری داشته باشند.

- پس چه نیازی به قبول تبعید بود؟

تحلیل گران تاریخ / ۹۱

سلدون جواب نداد. بارسیدن به روبه روی دانشگاه، عضلات بدن گال به حرکت طبیعی خود درآمدند. او باید از ناکسی پیاده می شد و این، برای عضله هایش یک کار غیر ارادی بود.

دانشگاه یک پارچه نور بود. آن قدر نورانی که گال تقریباً فراموش کرده بود که خورشید هم وجود دارد. ساختمان دانشگاه از فلزی سخت و خاکستری رنگ بنا شده بود که کمتر در ترانزور یافت می شد. فلزی نقره گون و درخشان که رنگ متالیک داشت. سلدون با توجه به نقطه ای گفت:

- به نظر می رسد سربازها باشند.

گال، مسیر نگاه سلدون را تعقیب کرد و نگهبانی را در آن جا دید. روبه روی نگهبان رسیدند. سروان نگهبان که با لحن مودب و آرامی صحبت می کرد، راه عبورشان را گشود و گفت:

- دکتر سلدون؟

- بپله.

- ما منتظر شما بودیم. از هم اکنون شما و افرادتان تحت اوامر حکومت نظامی هستید. به من گفته اند که به شما اطلاع دهم شش ماه فرصت دارید تا برای تدارک سفر به ترمینوس آماده شوید.

گال می خواست بگوید:

- شش ماه؟!!

ولی انگشتان سلدون از پشت، آرنج او را فشرد و وی را با فشاری

ملایم به خود آورد. سروان تکرار کرد:

- به هر حال، این دستوری است که به من داده شده.

و سپس از آن جا دور شد. گال رو به سلدون کرد و گفت:

- چرا؟ در مدت شش ماه چکار می خواهید بکنید؟ این یک مرگ

تدریجی است.

- آهسته، آهسته. بهتر است به دفتر کار من برویم.

دفتر کار سلدون اتاق کوچکی بود که ظاهراً جاسوسان را در آن

راهی نبود و بنابراین قابل کشف نبود. اشعه ها و فرکانس های

جاسوسی که بر آن تابانده می شد بجز سکوت مرموز، به چیزی

مشکوک برخورد نمی کرد. سرانجام سلدون که به آرامش دست یافته

بود گفت:

- خب، شش ماه فرصتی کافی خواهد بود.

- نمی دانم، چرا؟

- فرزندم، در پروژه ما عمل دیگران وابسته به نیاز ماست. آیا

تاکنون به تو نگفته ایم که تحقیق در طبیعت چن، موضوعی است که به

رسیدگی دقیق تر و بیشتری نیاز دارد تا با یک فرد معمولی در تاریخ؟

محاكمه مجاز نبوده پیش از زمان مناسب شروع شود و روش کار برای

پایان آن و انتخاب راه حل نیز از پیش طرح شده بود.

- یعنی می توانستی خودت ترتیب کار را بدهی و...

- که به ترمینوس تبعید شوم؟ خب، بله.

تحلیل گران تاریخ / ۹۳

در این هنگام سلدون، انگشت سیباهش را در نقطه معینی از میز کارش نهاد و با فشرده شدن آن قسمت، دیوار پشت سرشان کنار رفت و محفظه‌ای در آن پدیدار شد. این کار فقط از انگشتان خود او بر می‌آمد، زیرا تنها اثر بخصوص انگشت وی بر دستگاه تاثیر می‌گذارد و مکانیسم دستگاه بازکننده را به عمل وامی داشت. سلدون گفت:

- در داخل این محفظه تعدادی میکروفیلیم می‌بینی. یکی از آن‌ها را که روی بسته‌اش علامت T دارد بردار و بیاور.

گال همین کار را کرد و در مدت زمانی که سلدون، فیلم را برای نمایش در دستگاه مخصوص آماده می‌کرد، به انتظار ایستاد. سپس سلدون یک عینک مخصوص به گال داد، گال، عینک را به چشم گذاشت و مشغول تماشای فیلم شد.

- پس به این ترتیب؟

سلدون پرسید:

- چه چیزی باعث تعجبت شده؟

- خودتان را آماده کرده‌اید تا طی دو سال ترانتور را ترک کنید؟
 - البته دو سال ونیم. ما اطمینان نداشتیم که آنها ترمنیوس را انتخاب می‌کنند ولی امیدوار بودم که این طور باشد و بر طبق این فرض عمل کردیم.

- ولی چرا؟ دکتر سلدون، اگر مقدمات تبعیدتان را فراهم کرده‌اید، چرا نمی‌توان حوادث را از فاصله دور کنترل کرد؟ از این جا و در

ترانتور؟

- به چند دلیل، با ادامه کار در ترمنیوس از پشتیبانی امپراتور برخوردار خواهیم بود، بدون ترس از این که امنیت آن را به خطر اندازیم.

گال گفت:

- ولی شما آن ترس را به وجود آوردید تا آنها را وادار کنید که تبعیدتان کنند. من هنوز نمی فهمم.

- شاید بیست هزار خانواده به خواست خودشان به انتهای کهکشان و تا حاشیه آن سفر کنند.

گال لحظه ای ساکت شد و سپس ادامه داد:

- ولی چرا آنها باید وادار به رفتن شوند؟ من نباید این را بدانم؟
سلدون گفت:

- هنوز نه. فعلاً تا لحظه ای که یک دانشمند آواره بر روی سیاره ترمنیوس جای گیرد، کافی است. یکی بر روی ترمنیوس و یکی در انتهای کهکشان.

در این لحظه سلدون لبخندی بر لب آورد و گفت:

- ببین، در انتهای سیاره ها، من چون بقیه به زودی خواهم مرد و تو خیلی چیزها از من خواهی شنید. برای من آرزوهای خوب داشته باش. پزشکان گفته اند که بیشتر از یکی دو سال زنده نخواهم ماند. زندگی را که شروع کرده بودم با موفقیت به پایان رسانده ام و این برای

من بهترین نوع مرگ خواهد بود.

- و بعد از آن که مردید؟

- چرا؟ جانشینانی خواهند بود. حتی ممکن است که خودت یکی

از آنها باشی و این جانشینان قادر خواهند بود تا آخرین حرکت طرح را به کار گیرند و اشتباه تاریخی را در زمان مناسب و در جهت مناسب دامن زنند و از آن پس امکان دارد رویدادها بدون توجه باقی بمانند.

- من نمی فهمم.

صورت ترکیب شده از خطوط افقی سلدون، مهربان و خسته به

نظر می رسید:

- خواهی فهمید. خیلی ها به ترمینوس می روند ولی عده ای نیز

باقی می مانند. آسان است که ترتیب کار را بدهم ولی من...

در این هنگام با صدائی آهسته و نجوا مانند که گال به زحمت

می توانست بشنود، گفت:

- کار من تمام است.

فصل دوم:

نویسنده

دائرة المعارف



ترمنیوس = موقعیت مکانی ترمنیوس در کهکشان، بسیار مهجور است. تا آن جا که بیشتر پژوهشگران سعی در شناساندن آن داشته‌اند، در آخرین ایستگاه کهکشان واقع شده است. ترمنیوس تنها سیاره‌ای است که خورشید منحصر به خود دارد. دارای منابع اندک و اقتصادی بی اهمیت است. ترمنیوس تا پنج قرن بعد از کشف، مورد توجه قرار نگرفت. ترمنیوس از زمانی معروف شد که دائرةالمعارف نویسی بر روی آن فرود آمد.

با توجه به رشد جمعیت، ترمنیوس بناچار در فهرست ضمیمه تحلیلگران تاریخ قرار گرفت. با شورش تاریخی و به قدرت رسیدن «سالور هاردین»^۱ اولین فرد از سلسله... دائرةالمعارف کهکشان

«لويس پيرنه»^۱ در گوشهٔ روشنی از اتاق، پشت میز کارش، به کار مشغول بود. کارها می‌بایست با همکاری متقابل انجام می‌شد. کوشش‌ها باید سازمان داده می‌شد. چاره کارها در یافتن وضعیت مناسب بود. اکنون پنجاه سال را در پیش داشتند. پنجاه سال برای خودشان و برای شروع به کار دائرةالمعارف بنیادی شماره یک تا آن را برای کار، به یک روند آرام برسانند. پنجاه سال برای جمع آوری مواد خام. پنجاه سال تدارک. مقداری از کارها انجام شده بود. پنج سال دیگر چاپ اولین جلد از کار یادگار تاریخی کهکشان در دسترس عموم قرار می‌گرفت و از آن پس هر ده سال به طور مرتب جلد بعدی آن از چاپ خارج می‌شد که حاوی مجموعه مطالبی از رویدادها و وقایع جالب بود.

صدای گوشخراش زنگ روی میز کار پیرنه طنین افکند و او با ناراحتی سر جایش تکان خورد. تقریباً وعده ملاقات خود را فراموش کرده بود. در، با فشار تندی باز شد و پیرنه از گوشهٔ چشم متوجه شد که اندام سالور هاردین در میان آن قرار گرفت. به تازه وارد توجه نکرد. هاردین لبخندی زد. با این که شتاب داشت ولی خوب می‌دانست که مزاحم پیرنه شدن به هنگام کار، چه معنایی دارد، بنابراین روی صندلی مقابل او نشست و منتظر ماند.

قلم پیرنه درطول خطوط صفحه کاغذ زیر دستش می لغزید و از تماس آن، صدای زجر آوری بر می خاست. به کلام دیگر، گوئی نه صدائی بود و نه حرکتی. هاردین دو سکه از کیف جیبی اش بیرون آورد. آن قدر با دو انگشت خود با آن ها بازی کرد تا توانست پرتوهای نوری را که در فضای اتاق تابیده می شد، روی سطح استیل سکه ها منعکس کند. او همچنان به چرخاندن سکه ها ادامه داد تا انعکاس نور را به چشمان پیرنه تاباند. این فلز در تجارت پول فلزی سیاره، نقش خوبی داشت زیرا بجز استیل، فلزی در سیاره نبود، چون دیگر فلزات، از آن جا صادر می شدند. پیرنه به او نگریست. نور، چشمانش را آزرده کرد. با کج خلقی گفت:

- این کار را نکن.

- ها؟

- با آن سکه بازی نکن.

هاردین سکه را در جیب گذاشت و گفت:

- اوه، هر وقت که حاضر شدی به من بگو. خب؟ قول داده ام پیش از این که پروژه جدید طرح آبیگذر به آراء گذاشته شود، به جلسه انجمن شهر بازگردم.

پیرنه نفس عمیقی کشید و از پشت میزش کنار رفت و گفت:

- من حاضرم، ولی امیدوارم که با کارهای شهرداری برایم دردسر درست نکنی. خواهش می کنم، خودت مراقب همه چیز باش.

دائرة المعارف، تمام وقت مرا گرفته است.

- هاردین با خونسردی گفت:

- اخبار را شنیده‌ای؟

- کدام اخبار؟

- اخباری که دو ساعت پیش از سیستم فوق فرکانس شهر ترمنیوس

رسیده. حکمران دولت «آناکرون»^۱ خود را پادشاه خواندم است.

- خب، یعنی چه؟

هاردین جواب داد:

- معنایش این است که ما از نواحی داخلی امپراتوری جدا

شده‌ایم. چنین کاری را تصور می‌کردم ولی مطمئناً آرامشی را به دنبال

ندارد. آناکرون یکی از چهار زاویه بازرگانی بود که با «سانتانی»^۲

ترانتور و «وگا»^۳ ارتباط تجاری داشت. آیا می‌دانی فلزات ما از کجا

می‌آیند؟ در شش ماه گذشته محموله استیل یا آلومینیوم وارد

نکرده‌ایم و اکنون هم قادر نیستیم آنها را از جایی به دست آوریم، بجز

از طریق تائید پادشاهی آناسرون.

پیرنه بی صبرانه گفت:

- از او بگیریم و پس از آن...

1 - ANACREON

2 - SANTANNI

3 - VEGA

- می‌توانیم؟ گوش کن پیرنه، با توجه به نمودارهای موجود این بنیاد، به هیأت امناء کمیته دائرةالمعارف، قدرت اجرایی مطلق داده شده. من در مقام شهردار شهر ترمنیوس فقط این قدرت را دارم که بینی خودم را با مشت داغان کنم و این در صورتی است که اجازه نامه‌ام را صادر کنند. این دیگر به خودت و هیأت مربوط می‌شود. من به نام شهری از شما درخواست می‌کنم که موقعیت‌اش بستگی تام به اقتصاد کهکشان و عدم گسستگی از آن دارد و تقاضا می‌کنم که درخواست یک نشست اضطراری را بکنی.

- بس کن هاردین، یک جلسه سخنرانی بی فایده است. هیأت امناء، بنیان‌گذاری دولت و حکومت در ترمنیوس را محدود نکرده است. ما می‌دانیم که این امر لازم است زیرا جمعیت در حال افزایش است و نیز از پنجاه سال پیش که بنیان‌گذاری آغاز شده، مردمی در حال ازدیادند که در ارائه دائرةالمعارف نقشی ندارند. ولی این، بدان معنا نیست که اولین و تنها هدف بنیاد این باشد که دیگر دائرةالمعارف معینی را منتشر نکند که جامع تمامی دانش‌های بشری باشد. ما مؤسسه‌ای علمی هستیم که از طرف دولت حمایت می‌شویم. هاردین، ما نمی‌توانیم و نباید در سیاست‌های محلی دخالت کنیم.

- سیاست‌های محلی؛ باپای لنگ امپراتور!! پیرنه، این موردی است که به مرگ و زندگی بستگی دارد. ترمنیوس فقط نمی‌تواند به

تمدنی مکانیزه اتکاء داشته باشد. این را به خوبی می‌دانی که این سیاره به فلزات نیازمند است. در صخره‌ها دیگر رگه‌های آهن، مس و آلومینیوم دیده نمی‌شود. نه آنها و نه هیچ چیز دیگر. فکر می‌کنی اگر این «واج مک کالوم»، شاه آناکرون، ما را در قید و بند نگهدارد چه برسر دائرةالمعارف خواهد آمد؟

- برای ما؟ فراموش کرده‌ای که ما تحت کنترل مستقیم خود امپراتور هستیم؟ ما جزو قلمرو شخصی امپراتوریم و کسی بر ماسلطة ندارد. امپراتوری می‌تواند از مایملک خود حمایت کند.

- پس چرا دولت پادشاهی، آناکرون را از حوادث جاری برحذر نداشت؟ و فقط آناکرون؟ این چیزی است که حداقل بیست جزء از اجزاء بیرونی کهکشان را شامل می‌شود. مثلاً، کل لایه بیرونی کهکشان شروع کرده‌اند که امور را به نفع خودشان برگردانند. به تومی‌گویم، من به امپراتور و امکان توانائی‌اش در حمایت از ما، مطمئن نیستم.

- حکمرانان، دولتمردان، شاهان، چه فرقی با هم دارند؟ امپراتوری همیشه با اعمال سیامت‌ها و با مردان مختلف، خود را به این طرف و آن طرف می‌کشد و مورد هدف قرار می‌گیرد. دولتمردان شورش کرده‌اند، امپراتورها خلع یا کشته شده‌اند ولی خود امپراتوری چه می‌تواند بکند؟ هاردین، فراموش کن، این به ما ارتباطی ندارد. ما گذشته از تمام این مسائل، دانشمندیم و دلمان می‌خواهد که کار دائرةالمعارف تمام شود. اوه، بله هاردین، تقریباً فراموشش کرده بودم.

- خب؟

- در مورد روزنامه خودت کاری بکن.

لحن کلام پیرنه بیانگر عصبانیت او بود.

- خبرنامه ترمنیوس را می‌گوئی؟ مال من نیست. آن یک نشریه

شخصی است. بتازگی از آن چه خبر داری؟

- چند هفته پیشهاد می‌کرد تا پنجاهمین سال مراسم برقراری

بنیاد، تعطیل عمومی اعلام شود و جشن همگانی مناسبی برگزار

گردد.

- بله... ساعت محاسبه، ظرف مدت سه ماه، گنبد را افتتاح خواهد

کرد. من به این می‌گویم اولین افتتاح یک مناسبت بزرگ، مگر نه؟

- ولی نه برای یک نمایش احمقانه. هاردین، گنبد و افتتاح آن به

هیأت امناء مربوط است ولی همه چیزهای مهم به مردم ارتباط دارد.

این نهایت است و لطفاً موضوع را به شکل ساده برای روزنامه تشریح

کن.

- پیرنه، متأسفم، ولی تضمین کنندگان اقتصاد شهری یک چیز

مطمئن در حد متوسط دارند که به آن می‌گویند آزادی مطبوعات.

- ممکن است. ولی هیأت امناء این کار را نمی‌کند. هاردین، من

نماینده امپراتور در ترمنیوس هستم و در این مورد قدرت تام به من

محول شده است.

بابیان این مطلب، هاردین چون آدمی که تازه می‌شمارد و این

شمارش را در مغز خود محاسبه می‌کند، عبوسانه گفت:

- در مورد اطلاعات تان، در مقام نماینده امپراتور، خبری دارم که باید به شما بگویم.

لب‌های پیرنه سفت و سخت شدند. در چهره او حالت نگرانی ظاهر شد و پرسید:

- در مورد آناکرون؟

- بله، تا دو هفته دیگر یک نماینده سیاسی از آناکرون به این جا خواهد آمد.

پیرنه دندان قروچه‌ای کرد و پرسید:

- نماینده سیاسی؟ این جا؟ از آناکرون؟ برای چه؟

هاردین برخاست و صندلی‌اش را کنار دیوار کشید و گفت:

- حدس بزن.

و تقریباً بدون ابراز هرگونه احساسی از آن جا بیرون رفت.



«آنسلم هات رودریک»^۱ صاحب منصب «پولوما»^۲ و نماینده فوق‌العاده سیاسی پادشاه آناکرتون به اتفاق نیم دوجین از همراهان وارد بندر فضائی شد و سالور هاردین طی تشریفاتی ویژه او را ملاقات کرد.

صاحب منصب با لبخندی گرم و تعظیمی کوتاه، سلاح کمرباشی را از قاب باز کرد و آن را به هاردین تقدیم داشت. هاردین هدیه را با سلامتی که خود به همراه داشت و آن را برای اجرای مراسم در نظر گرفته بود، به صاحب منصب بازگرداند. در مراسم برای روابط خوب ابراز تمایل شد و دوستی‌های آینده پایه‌گذاری گردید.

1 - ANSELM HAUT RODRIC

2 - PLUEMA

اتومبیل حامل آنان در میان افراد نظامی گارد تشریفات به میدان
دائرةالمعارف رسید و با فریاد جمعیتی که کاملاً به هیجان آمده بودند،
مورد استقبال قرار گرفت. صاحب منصب آنسلم در حالی که با هیجان
و فروتنی خاص که نشانگر چهره سربازی اش بود به ابراز احساسات
جمعیت پاسخ می داد، از هاردین پرسید:

- آیا این شهر تمامی دنیای شماست؟

هاردین با صدای بلند که در میان آن همه هیاهو، برای صاحب
منصب قابل فهم باشد، گفت:

- عالی جناب! ما دنیائی جوان هستیم. در تاریخ کوتاه دنیای ما
عده اندکی افراد برجسته از این سیاره فقیر دیدن کرده اند، از این رو
این ابراز احساسات، بیانگر شیفتگی مردم است.

فرد برجسته مطمئناً گفته های او را درک نکرد از این رو
اندیشمندانه گفت:

- بنیان گذاری شده در پنجاه سال پیش. هوم، شما زمین های زیادی
دارید که بایر مانده. شهردار، هیچ وقت به این فکر افتاده اید که آن ها را
به ایالات مختلف تقسیم کنید؟

- تا به حال تصور چنین کاری را نداشته ایم. ما بی نهایت به مرکز
وابسته هستیم و این وابستگی، به خاطر تنظیم دائرةالمعارف است و
می توان گفت اجتناب ناپذیر است. شاید، وقتی که جمعیت ما
بیشتر...

- دنیای عجیبی است!! شما در این جاکشاورز و روستائی ندارید؟
 هاردین با فراست و ذکاوت ذاتی اش به صاحب منصب نشان داد
 که او کسی نیست که بتواند وی را به اعتراف وادارد و آن را با
 ناهنجاری به نحوی ناپسند جلوه دهد، از این رو جواب داد:

- خیر، نه روستائی و کشاورز داریم و نه افراد نخبه.

ابروهای هاترودریک از تعجب تکان خورد:

- و رهبران، کسی که می‌خواهم با او ملاقات کنم؟

- منظورتان دکتر پیرنه است؟ بله، او رئیس هیأت امناء و نماینده
 شخص امپراتور است.

- دکتر؟ عنوان دیگری ندارد؟ آیا او دانشجو و مقتدرتر از همه
 است؟

- بله، همین طور است. ما همه مان کم و بیش دانشجو هستیم. به
 علاوه، ما دیگر آن دنیای بنیان گذاری شده نیستیم که تحت کنترل
 مستقیم امپراتور باشیم.

در بیان جمله آخر احساسی گنگ مشهود بود که به نظر می‌رسید
 صاحب منصب مبهور شده است. زیرا بقیه راه را تا میدان
 دائرة المعارف ساکت شد و به اندیشه فرو رفت.

اگر چه هاردین بعد از ظهر و غروب آن روز، احساس می‌کرد موی
 دماغ او شده است، اما حداقل این موفقیت را داشت که دریابد پیرنه و
 هاترودریک با ادعای احترام متقابل، ملاقات کرده‌اند ولی در واقع از

همکاری با یکدیگر ابراز انزجار می‌کنند. در مدت بازدید از ساختمان دائرةالمعارف، هارت رودریک با چشمان بی‌حالت و لبخندی مؤدبانه به سخنرانی پیرنه گوش می‌داد و سپس در اتاق نمایش فیلم، کلمات را که تندتند ادا می‌شد، می‌شنید.

در قسمت پائین ساختمان، دایره امور اجرائی، دایره چاپ و دایره نشر و نمایش را مورد بازدید قرار داد که اولین کار اجرائی‌اش را بیرون داده بود. او گفت:

این خیلی جالب است و به نظر می‌رسد که بیشترین تأثیر را روی افراد داشته باشد.

برای پیرنه جالب توجه بود، چرا که او برای بیان احساسی که بوضوح در چهره‌اش مشاهده می‌شد، جوابی نمی‌یافت. آن شب تصویری از حوادث بعد از ظهر همان روز بود زیرا، هات رودریک طی گفتگویی، امتیاز به انحصار گرفتن را مطرح کرده و جزئیات تکنیکی آن را نیز شرح داده بود. وی با اشتیاقی غیر قابل توصیف از خود به عنوان مقام ارشد جنگ در جریان جنگ اخیر بین آناکرئون و پادشاهی تازه اعلام شده «اسمیرنو»^۱ یاد کرد و آن را شاهکار خود به حساب آورد. جزئیات محاسبات صاحب منصب تا پایان شام تکمیل نشد بنابراین بحث امتیاز گرفتن را کد ماند و افراد، یک یک، آن جا را ترک کردند.

پس از رفتن آخرین نفر، پیرنه، هاردین و صاحب منصب را به روی بالکن راهنمایی کرد و در هوای گرم شبانگاه تابستان با سرخوشی و شمع، آن جانشینند و به استراحت پرداختند. صاحب منصب گفت: - و اکنون به مطالب جدی می پردازیم.

هاردین در حالی که سیگار بلند «وگان»^۱ خود را روشن می کرد نجواکنان گفت:

- بدرستی همین طور است.

و در حالی که صندلی اش را به عقب می کشید تا روی دو پایه استوار کند، گفت:

- دیگر چیزی نمانده.

که البته منظورش از بیان این مطلب، باقی مانده سیگارش بود. کهکشانش در بالای سرشان خیلی بالا بود و کانون تیره و مه گرفته آن از افق تا افق شکل گرفته بود. تعداد اندکی ستاره در کناره دنیا در دوردست ها چشمک می زدند، انگار سوسوی ناچیزشان را به هنگام چشمک زدن، دستگاهی تطبیق دهنده کنترل می کرد. صاحب منصب گفت:

- البته، تمام بحث های رسمی با مقاوله نامه ها و چنین تکنیک های گنگ، قبل از این که پرداخته شوند باید از هیأت... چه؟ به آن هیأت

۱۱۲/ ظهور امپراطوری کهکشانشا

وابسته چه می‌گویند؟

پیرنه به سردی جواب داد:

- هیأت امنا.

- اسم بی‌مسمائی است. به هر حال، باید از آن کانال بگذرد و آن

مربوط به فرداست. ما باید به خوبی تعدادی از آنها را که طفیلی هستند رد کنیم تا بروند. هم اکنون، همه...

هاردین هیجان زده کلام او را برید:

- و این یعنی...

- فقط همین. یک تغییر کلی در وضعیت سطح بیرونی این جا اتفاق

افتاده و می‌شود گفت که اطلاعات غیر قابل دسترسی سیاره شما، به

حالت نامطمئن در آمده است. چنانچه بتوانیم با هم به توافق برسیم

می‌شود گفت توانسته‌ایم کاری صورت بدهیم. به هر حال، باز هم از

آن سیگارها داری؟

هاردین بابی میلی یکی از سیگارهای وگان را به سوی صاحب

منصب گرفت. آنسلم هات رودریک آن را بوئید و خرناسه‌ای از

رضایت کشید و گفت:

- توتون وگان؟ این را از کجا گیر آورده‌ای؟

- با آخرین محموله برایمان رسیده. البته فکر نمی‌کنم دیگر چیزی

از آن باقی مانده باشد و مشخص هم نیست که محموله بعدی چه

زمانی برایمان ارسال می‌شود.

نویسنده دایرةالمعارف/ ۱۱۳

پیرنه اخم کرد. او سیگار نمی کشید زیرا از بوی آن نفرت داشت:
- عالی جناب، اجازه می دهید این را ببرسم که آیا مأموریت شما
صرفاً تصفیه کردن است؟

هات رودریک در میان دود غلیظ سیگار در حالی که مشتاقانه به
آن پک می زد به علامت مثبت سر تکان داد.

- در آن صورت، به زودی مأموریت شما به پایان خواهد رسید.
برای بنیان دایرةالمعارف وضعیت قابل توجهی پیش آمده، آنچه
همیشه بوده.

- آها، و آن چیست که همیشه بوده؟

- این که یک موسسه علمی توسط دستگاه حکومت اداره شود و
قسمتی از قلمرو با عظمت شخص امپراتور باشد.

به نظر می رسید که صاحب منصب تحت تاثیر قرار نگرفته بود.
پک های بیشتری به سیگارش زد و حلقه های دود آن را در فضا پراکنده
کرد:

- این یک ثنوری جالب است، دکتر پیرنه، من تصور می کنم شما
جواز معتبری در دست دارید که زیر آن مهر امپراتوری خورده است.
ولی وضعیت واقعی چیست؟ اسمیرنو را چطور مورد ملاحظه قرار
می دهید؟ شما پنجاه «پارسکز»^۱ از مرکز اسمیرنو فاصله دارید.

بنابراین نظرتان درباره «کونوم»^۱ و «داریبو»^۲ چیست؟
پیرنه گفت:

- ما با هیچ صاحب منصبی کاری نداریم. به عنوان قسمتی از
امپراتوری...

رودریک توضیح داد:

- آنها صاحب منصب نیستند. آنها اکنون پادشاهی هستند.
- پادشاهی. ما با آنها کاری نداریم. به عنوان یک موسسه علمی...
- لعنت بر علم. باید با این حقیقت رویه رو شد که ما نمی‌توانیم
شاهد باشیم که اسمیرنو در هر زمان می‌تواند برترمنیوس غلبه کند.
- امپراتورچی؟ آیا او فقط درکناری خواهد نشست؟
هات رودریک آهنگ صدایش را پائین آورد و گفت:

- خُب، حالا دکتر پیرنه، شما موجودیت امپراتوری را مورد
ملاحظه قرار می‌دهی، این کار را آناکرتون هم می‌کند ولی به خاطر
داشته باش، اسمیرنو نمی‌تواند این کار را بکند. ما بتازگی با امپراتور،
پیمانی را امضاء کرده‌ایم که فردا یک نسخه از آن را به هیأت شما
تقدیم می‌کنم. در این پیمان، مسؤولیت نگهداری حد و مرز قدیم
آناکرتون به نفع امپراتور، به عهده ما محول شده است. در این صورت
وظیفه ما بوضوح روشن است، مگر نه؟

1 - KONOM

2 - DARIBOW

- مطمئناً. ولی ترمینیوس قسمتی از آناکرون نیست.

- واسمیرنو؟

- جزو اسمیرنو هم نیست. آن تابع هیچ جا نیست.

- آیا اسمیرنو این موضوع را می داند؟

- به دانستن یا ندانستن آن اهمیت نمی دهم.

- ولی ما می دهیم. ما به تازگی جنگ با آن را تمام کرده ایم و ولی

هنوز اسمیرنو دو سیستم ستاره ای ما را در اختیار دارد. ترمینیوس

نقطه ای است بی نهایت استراتژیک بین دو دنیا.

هاردین از ادامه بحث احساس کسالت کرد:

- عالی جناب، پیشنهاد شما چیست؟

صاحب منصب که تقریباً آماده به نظر می رسید تا به دفاع صریح و

مستقیم خود پایان دهد، به تندی گفت:

- کاملاً واضح است، تا زمانی که ترمینیوس نتواند از خود دفاع کند،

آناکرون باید به خاطر خودش اداره امور را در دست بگیرد. می دانی ما

اشتیاقی نداریم که در امور داخلی دیگران مداخله کنیم...

هاردین به خشکی دندان قروچه ای کرد و گفت:

- آها، ولی معتقدیم اکنون بهترین موقعیت است تا آناکرون برای

خودش یک پایگاه نظامی دست و پا کند.

- و این تمام چیزی است که شما می خواهید؟ یک پایگاه نظامی

در حوزه ای تسخیر نشده که هیچ گونه پشتوانه ای ندارد. فکر می کنید

کارها بدون حمایت به خوبی پیش برود؟
 - خب، البته، مسأله پشتیبانی از نیروها هم باید مورد ملاحظه قرار گیرد.

هاردین صندلی خود را روی هر چهار پایه رها کرد و آرنجش را روی زانوانش گذاشت و گفت:
 - حالا می‌توانیم به نظریات قطعی برسیم. بگذارید یک چیزی را بگویم: از ترمینوس باید حمایت شود ولو به این قیمت که باج و خراج بپردازد.

- باج و خراج نه، مالیات. ما از شما حمایت می‌کنیم شما نیز بهای آن را می‌پردازید.

پیرنه دستش را محکم به لبه صندلی زد و گفت:
 - هاردین، بگذار صحبت کنم. عالی جناب، به آناکرون، اسمیرنو، سیاست‌های محلی‌تان و یا جنگ‌های زیبایتان اهمیتی نمی‌دهیم. باید بگویم این یک موسسه معاف از مالیات است که توسط ایالت پشتیبانی می‌شود.

- پشتیبانی توسط ایالت؟ ولی ما خودمان ایالت هستیم و دکتر پیرنه، تا آن جا که می‌دانم ما از کسی یا جایی حمایت نمی‌کنیم.

پیرنه با عصبانیت از جای برخاست:

- والامقام، من نماینده مستقیم...

آنسلم هات رودریک با صدای گرفته‌ای کلام او را برید و گفت:

نویسنده دائرة المعارف/ ۱۱۷

- من هم نماینده مستقیم پادشاه آناکرون هستم. دکتر پیرنه، آناکرون خیلی نزدیکتر است.

هاردین روبه صاحب منصب کرد و ملتسانه گفت:

- والامقام، به کار خودمان پردازیم. این مالیات را که می‌گوئید چگونه باید پرداخت شود؟ آیا به جای آن گندم، سیب زمینی و سبزیجات قبول می‌کنید؟

صاحب منصب به او خیره شد و گفت:

- چه جهنمی؟! ما چه نیازی به آنها داریم؟ خودمان با مازاد آنها مواجه هستیم. البته با طلا، «کرومیوم»^۱ یا «وانادیوم»^۲ بهتر می‌شود کار کرد، در صورتی که مقدار زیادی از آنها را داشته باشید.

هاردین خندید و گفت:

- مقدار زیادی طلا؟ ماحتی مقدار متوسطی آهن نداریم که جوابگوی نیاز خودمان باشد. به پول مسکوک ما نگاه کن.

سپس سکه‌ای را به هات رودریک نشان داد. آنسلم هات رودریک به سکه خیره شد و آن را در مغزش سنجید و پرسید:

- جنس این سکه چیست؟ استیل؟

- درست است.

- منظورت را نمی‌فهمم.

1 - CHRDIUM

2 - VANADIUM

- ترمینوس سیاره‌ای است بدون فلز. ما همه نیاز خودمان را وارد می‌کنیم. سیاره ما طلا ندارد و چیزی هم به عوض آن نداریم مگر این که مایل باشید چند هزار بشکه سیب زمینی را از ما قبول کنید. - کالاهای صنعتی تان.

- بدون فلز؟ پس ماشین آلات مان را از کجا باید تهیه کنیم؟
لحظه‌ای سکوت کردند و پیرنه مجدداً ادامه داد:

- کل این بحث شامل نظریات وسیعی است. ترمینوس فقط یک سیاره نیست بلکه بنیادی علمی است که دارد دایرةالمعارف جامعی را تهیه می‌کند. دانشی درباره فضا و انسان. آیا برای علم ارزشی قائل نیستید؟

ابروهای هات رودریک در هم رفتند.

- دایرةالمعارف، در جنگ‌ها برنده نخواهد شد. یک دنیای کاملاً انتزاعی، نمی‌تواند نفوذی داشته باشد. خب، می‌توانید به جای آن زمین بدهید.

پیرنه پرسید:

- منظورتان چیست؟

- سیاره شما، دنیای شما، خالی است و زمین‌های دست نخورده‌اش احتمالاً حاصلخیزند. در آن‌اکنون متفکرانی هستند که مایلند سیاره شما به سیستم پیشرفته‌شان ملحق شود.
- شما نمی‌توانید چنین پیشنهادی...

- دکتر پیرنه، لزومی ندارد که این چنین حساسیت نشان بدهی. مقدار زیادی از آن زمین‌ها برای همه ماست. اگر آن طوری که می‌خواهیم بشود و شما همکاری کنید، بگونه‌ای آن را انجام می‌دهیم که شما چیزی از دست ندهید. مواردی باید مورد مذاکره قرار گیرد. فکر می‌کنم منظور مرا می‌فهمید.

پیرنه خرناسه‌ای کشید و گفت:

- متشکرم.

سپس هاردین خیلی صریح گفت:

- آیا آناکرون می‌تواند مقدار قابل توجهی از پلوتونیوم نیروی اتمی ما را فراهم کند؟ ذخیره ما تا چند سال دیگر تمام خواهد شد.

چند دقیقه سکوت کشنده‌ای فضای دفتر کار را فرا گرفت. وقتی هات رودریک این تقاضا را بیان کرد لحن صدایش با چند لحظه پیش، فرق زیادی داشت. آنسلم هات رودریک با ناباوری پرسید:

- شما نیروی اتمی در اختیار دارید؟

- مطمئناً. مگر چیزی غیر طبیعی است؟ تصور می‌کنم حدود پنجاه هزار سال از عمر نیروگاههای اتمی می‌گذرد، چرا نباید ما هم آن را داشته باشیم؟ فقط مشکل این است که پلوتونیوم مصرفی مان را به دشواری به دست می‌آوریم.

نماینده سیاسی، لحظه‌ای ساکت شد و سپس با ناآرامی در حالی که قصد رفتن داشت، گفت:

- بله، بله. خب، آقایان، فردا به گفتگوهایمان ادامه می‌دهیم. مرا می‌بخشید...

پیرنه به دنبال او نگرست. با رفتن او دندان قروچه‌ای کرد و گفت:
- این الاغ، این لنگ تحمل ناپذیر، این...

هاردین صحبت او را قطع کرد و گفت:

- این طور نیست. او محصول شرایط محیطی خودش است و چیزی بیش از این نمی‌فهمد که مثلاً من یک اسلحه دارم که تونداری. پیرنه با خشم و غضب روبه هاردین کرد و پرسید:

- منظورت از باج و خراج و ساختن پایگاههای نظامی در سیاره چه بود؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

- نه، من صرفاً رشته کلام را به او دادم تا صحبت کنند. متوجه خواهی شد که او در مورد آناکرون پایش به سنگ خورده. منظور او تقسیم کردن آناکرون است به بخش‌هایی وسیع. البته، من میل ندارم که چنین اتفاقی بیفتد.

- تو مایل نیستی؟ تو این کار را نمی‌کنی؟ تو کی هستی؟ و ممکن است بهرسم منظورت چه بود از این که دهانت را باز کردی و وابسته بودن سیاره‌مان را به نیروی اتمی، بروز دادی؟

- چرا، این کار، ما را در زمره هدف نظامی قرار می‌دهد؟

هاردین نیشخندی زد و گفت:

- بله، در زمره هدف قرار می‌گیریم تا از خطر دور بمانیم. آیا

نویسنده دائرةالمعارف/ ۱۲۱

نمی دانی که چرا موضوع را به آن جاکشاندم؟ باید شک قوی ای را که داشتم، تأیید می کردم.

- این که دیگر آناکرتون به اقتصاد نیروی اتمی وابسته نیست. اگر بود، دوست ما بدون شک می فهمید که پلوتونیوم جز در موارد قدیم تجارت صنعتی، دیگر در نیروگاههای اتمی مورد مصرف ندارد و بنابراین سطح بیرونی سیاره ما فاقد نیروی اتمی خواهد شد. مطمئناً اسمیرنوا این را ندارد، آیا آناکرتون در بیشتر جنگ هائی که پیش خواهد آمد برنده نخواهد شد. جالب است، مگر نه؟

هاردین لبخندی مؤدبانه زد و پیرنه سیگارش را دور انداخت. به بالای سر، به کهکشان نگریست که تا بی نهایت ادامه داشت. با خود زمزمه کرد:

- بر می گردیم به عصر نفت و زغال.
و بقیه افکارش را برای خود نگهداشت.

پایان ۲



وقتی که هاردین تکذیب کرد که صاحب امتیاز نشریه است، شاید از نظر تکنیکی حق با او بود. هاردین در متحد کردن ترمینیوس و اتصال شهرداری آن به سیستم حاکمیت داخلی، نقشی عمده داشت و به خاطر همین ایفای نقش، به عنوان اولین شهردار ترمینیوس انتخاب شد. بنابراین تعجبی نداشت که امتیاز یک سهم از نشریه، به نام او باشد. شصت درصد از نشریه با شیوه‌ای غیر مستقیم توسط او کنترل می‌شد.

هاردین به پیرنه پیشنهاد کرد تا به او اجازه داده شود که در جلسه ملاقات هیأت امناء شرکت کند. توافق شد که نشریه به یک رشته اقدامات مشابه اقدام کند و اولین دیدار گروهی در تاریخ «بنیاد» برگزار

گردید و تصویب شد که شهرداری در دولت ملی نمایندگی داشته باشد. سرانجام پیرنه با تأییدی بیمارگونه موافقت کرد.

هاردین به بیهودگی این اندیشه می‌اندیشید که چه چیزی باعث شده تا علوم فیزیکی چنین گردانندگانی ضعیف داشته باشد؟ شاید صرفاً به این خاطر باشد که از حقایق تغییر ناپذیر خیلی استفاده شده و آن قدر بعید که برای مردم قابل انعطاف، غیر قابل درک است.

«تومازسات»^۱ و «جورد فارا»^۲ سمت چپ او نشسته بودند و «لاندین کرمست»^۳ و «یات فولهام»^۴ در طرف راست. با پیرنه پنج نفر می‌شدند. همه آنها را می‌شناخت. چنین می‌نمود که آن جمع، دبدبه و شکوهی را برای این جلسه در نظر داشتند.

هاردین در میان قراردادهای اولیه گیج و متحیر مانده بود. پیرنه جرعه‌ای از گیللاس آب را که روی میز مقابلش قرار داشت، نوشید و گفت:

- خوشبختانه باید به هیأت اطلاع دهم که طی پیام رسیده از جلسه پیش، صدراعظم «لرد دوروین»^۵ تا دو هفته دیگر به ترمینوس خواهد آمد. ممکن است روابط و دوستی متقابل ما با آناکرون عادی شود و

1 - TOMAS SUTT

2 - JORD FARA

3 - LUNDIN CRAST

4 - YATE FULHAM

5 - LORD DORWIN

این مسأله با رضایت کامل امپراتور است. اعلام این وضعیت به مسئولیت شخص امپراتور است.

در این موقع لبخندی زد و با اشاره به هاردین گفت:

- خبر این تحولات متقابل به روزنامه‌ها داده شده.

نفس‌های هاردین آرام و مقطع شدند. اشتیاق پیرنه برای دست یابی به این آگاهی قبل از وی، دلیلی بود برای اعتراف به جنبه تقدس آن. سپس پیرنه از جمع پرسید:

- با کنار گذاشتن ابهام از بیان احساسات‌تان، فکر می‌کنید

لرد دوروین چکار می‌خواهد بکند؟

تومازسات که این عادت بد را داشت تا برای قوت کلام از کسی که نام می‌برد او را سوم شخص بخواند، پاسخ داد:

- تقریباً واضح است که شهردار هاردین، نسبت به همه چیز بدبین است. او از این که به امپراتور اجازه دهد تا حقوق شخصی‌اش را نقض کند، به سختی عدول خواهد کرد.

- چرا؟

لرزشی آزار دهنده در جمع پدید آمد. پیرنه گفت:

- شما به درد بخور نیستید و کاری می‌کنید که خائنانه باشد.

- آیا می‌توانم از خودم دفاع کنم؟

- بله، اگر مطلب زیادی برای گفتن نداشته باشی.

- وارد بحث نشو. می‌خواهم چیزی از تو بپرسم، جز این

دیپلماسی که نمی دانم ممکن هست چیزی را ثابت کند یا نه، آیا کاری انجام شده که تهدید جدی برای آناکرون تلقی شود؟
 یات فولهام دستش را در طول سبیل قرمز رنگ خود کشید و گفت:
 - شما در این جا تهدیدی احساس می کنی، مگر نه؟
 - شما نمی بینی؟

- به سختی، با اغماض امپراتور...

هاردین احساس عذاب کرد. او پرسید:

- فضای بزرگ! این دیگر چیست؟ گهگاه کسی می گوید امپراتور، یا امپراتوری. مثل این که از دنیائی جادوئی گفت و گو شود. امپراتور هزاران فاصله از این جا دور است و من شک دارم که حتی یک امتیاز نا چیزی به ما بدهد. اگر چنین کاری بکند، چه می توان کرد؟ چه می شود اگر در این منطقه، نیروی دریائی امپراتوری در دست قدرت چهار پادشاهی مستقل باشد و آناکرون هم سهم خودش را داشته باشد؟ گوش کن، ما باید با اسلحه بجنگیم نه با کلمات.

- حالا تا این قسمت بحث را داشته باشید. اصولاً ما به دلیل این که به آناکرون گفته ایم اسلحه اتمی در اختیار داریم، دو ماه دیگر فرصت خواهیم داشت. همه ما خوب می دانیم که این دروغ است. ما نیروی اتم داریم ولی از آن فقط به منظور تجارت استفاده می کنیم. آن ها می خواهند همین را بفهمند، و اگر فکر می کنی که از دانستن موضوع لذت می برند و سرخوش می شوند در اشتباهی.

- آقای عزیز، من...

هاردین دیگر داشت گرم می‌شد. او این حالت را خیلی دوست داشت:

- ساکت باشید. حرفهایم تمام نشده. در مجموع خیلی خوبست که صدراعظم را وارد جریان کنیم و بازهم زیباتر خواهد بود که تعدادی اسلحه را وارد کرده که با محاصره نیروی اتمی مان مناسبت داشته باشد. آقایان، ما دو ماه فرصت را از دست داده‌ایم و امکان ندارد دو ماه دیگر را هم از دست بدهیم. پیشنهاد شما در این مورد چیست؟
لاندین کرسست در حالی که با عصبانیت بینی درازش را می‌خاراند گفت:

- اگر شما پیشنهاد می‌کنید که بنیاد کلاً نظامی شود، نمی‌خواهم حتی یک کلمه دیگر گوش کنم. در این صورت عرصه آزاد زندگی ما تبدیل خواهد شد به عرصه سیاست. آقای شهردار، مایک بنیاد علمی هستیم نه چیز دیگر.
سات اضافه کرد:

- این قابل درک نیست. به علاوه، ایجاد چنین زرادخانه‌ای معنایش کناره‌گیری انسان ارزشمند از دائرةالمعارف است. این کار شدنی نیست.

پیرنه به علامت موافقت مرتکان داد و گفت:

- کاملاً صحیح است. همیشه دائرةالمعارف را بر همه چیز مقدم

بدقتیب.

هاردین با جرأت نیشخندی زد. تلاش و حمایت هیأت امناء از دائرة المعارف، باعث شده بود به سردردی شدید دچار شود:
- آیا این امکان وجود دارد که ترمنیوس جز دائرة المعارف به چیز دیگری علاقه نشان دهد؟
پیرنه جواب داد:

- هاردین، من تصور نمی‌کنم که بنیاد بجز دائرة المعارف بتواند علایق دیگری داشته باشد.

- من نگفتم بنیاد. منظور من ترمنیوس است. می‌ترسم متوجه منظورم نشده باشی. این جا میلیونها نفر هم‌نوع ما در ترمنیوس هستند و حدود صد و پنجاه هزار نفر مستقیماً روی برنامه دائرة المعارف کار می‌کنند. این جا برای بقیه ما به منزله خانه ماست. ما در این جا متولد شده‌ایم و در این جا زندگی می‌کنیم. در مقایسه با مزارع، خانه‌ها و کارخانه‌هایمان، دائرة المعارف چیز کوچکی به نظر می‌رسد. ما می‌خواهیم که از علایق‌مان حمایت شود.

صدای او تحت الشعاع فریاد کرسنت قرار گرفت:

- اول دائرة المعارف. ما مأموریتی داریم که باید آن را به پایان برسانیم.

هاردین در جواب با فریاد گفت:

- مأموریت، لعنت بر آن. پنجاه سال پیش ممکن بود که گفته شما

درست باشد ولی اکنون دوره یک نسل تازه متولد شده است.

پیرنه جواب داد:

- کاری نمی توان کرد. ما دانشمندیم.

و هاردین به میان بحث تازه شروع شده پرید و گفت:

- پس شما دانشمندید! این یک پندار جالب است، مگر نه؟ حضور

توده شما در این جا مثال کامل از روشی است که در تمام کهکشان

هزاران سال اشتباه بوده. در این جابرای قرنهای آینده، چه نوع علمی

باید اندوخته شود تا ما دانشمندان آخرین هزاره را طبقه بندی کند؟

هرگز فکر کرده اید که پویای آینده باشید و برای گسترش علم کار کنید؟

نه، شما تقریباً خوشحالید که در جا بزنید. تمام کهکشان هم همین طور.

به این دلیل است که لایه بیرونی کهکشان دارد نفرت آور می شود. به

این دلیل است که ارتباطات گسسته می شود، به این دلیل است که

جنگهای بیهوده ابدی می شوند، به این دلیل است که همه سیستم ها،

قدرت اتمی خود را از دست می دهند و برمی گردند به تکنیک وحشی

قدرت شیمیائی. اگر نظر مرا خواسته باشید باید بگویم امپراتوری

کهکشانی دارد می میرد.

پس از اندکی مکث، خود را دو صندلی رها کرد تا بتواند نفسش را

بالا بیاورد، بدون توجه به دو سه نفری که سعی می کردند تا برای

حرفهای او جوابی بیایند. سرانجام کرسست رشته سخن را به دست

گرفت:

نویسنده دائرةالمعارف / ۱۲۹

- آقای شهردار، نمی‌دانم با ادای این جمله تاریخی‌ات، سعی می‌کنی چه چیزی را به دست بیاوری؟ مطمئناً، شما، چیزی بر بحث اضافه نکردید. آقای رئیس، پیشنهاد می‌کنم که نظریات گوینده غیر قابل قبول تلقی شود و بحث از همان جایی که قطع شده بود، ادامه یابد.

جورد فارا برای اولین بار به خود تکانی داد. تا این قسمت از بحث و حتی در داغترین لحظات، فارا اظهار نظری نکرده بود ولی اکنون از هیکل سیصد پاوندی‌اش کلماتی بر زبانش جاری می‌شد که هر لحظه بیشتر دورگه‌تر و لرزانتر می‌گشت:

- آقایان، آیا ما چیزی را فراموش نکرده‌ایم؟

پیرنه با کج خلقی پرسید:

- چه چیزی را؟

فارا با بیان این نکته بسیار مبتذل که عمق دید دانشمندانه خود را ارائه داد گفت:

- که تا یک ماه دیگر پنجاهمین سالگرد خود را جشن می‌گیریم.

- خب، چی؟

و فارا با متانت ادامه داد:

- و در آن مراسم، گنبد‌های سلدون افتتاح خواهد شد. آیا تاکنون

فکر کرده‌اید که در آن گنبد چه چیزی ارائه خواهد شد؟

- نمی‌دانم. از چیزهای رسمی و قرار دادی سر در نمی‌آورم. شاید

در آن جا یک سخنرانی برگزار شود. فکر نمی‌کنم در آن گنبد نیازی ضروری وجود داشته باشد. گرچه خبرنامه...
و در این هنگام زیر چشمی به هاردین نگاه کرد که او نیز با خشم به او نگریست.

- سعی کرد تا شماره‌ای از آن را انتشار دهد ولی من از نشر آن جلوگیری کردم.
فارا گفت:

- آه، ولی شاید شما در اشتباه باشید. آیا این شما را اندوهگین نمی‌کند که...

در این لحظه مکث کرد و انگشت خود را بر بینی کوچکش نهاد و سپس ادامه داد:

- که گنبد در چنین زمانی افتتاح می‌شود؟

فولهام من من کنان گفت:

- منظورت زمان غیر مناسب است؟ چیزهای دیگری هست که باید نگران آنها باشیم.

- آیا چیز دیگری مهم‌تر از پیام هاری سلدون دارید؟ من فکر نمی‌کنم مهم‌تر از آن چیزی باشد.

چهرهٔ فارا بیشتر از همیشه مقدس مآب جلوه می‌کرد و هاردین که اندیشمندانه به او خیره شده بود، سرانجام پرسید:

- منظورتان چیست؟

فارا با خوشحالی جواب داد:

- در حقیقت، بنظر می‌رسد شما فراموش کرده‌اید که سلدون بزرگترین روانشناس عصر ماست او همان کسی است که به بنیاد اندیشید و به آن دست یافت. این نتیجه گیری از کارهایش خردمندانه بنظر می‌رسد که او علم خود را مبنا قرار داده تا به دوره تاریخ امکان بدهد که به آینده‌ای سریع راه پیدا کنیم. اگر این عملی شود، تکرار می‌کنم، همان طور که بنظر می‌رسد، او مطمئناً در خواهد یافت تا راهی پیدا کند که خطرات را به ما هشدار دهد. شاید، راه حلی رانیز در نظر بگیرد. می‌دانید، دائرةالمعارف، گرامی‌ترین چیز در قلب اوست.

شکی معماگونه بر فضای جلسه مستولی شد. پیرنه سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

- خب، حالا، من نمی‌دانم. روانشناسی علم بزرگی است ولی من معتقدم که در حال حاضر درمیان ما روانشناسی وجود ندارد. بنظر من، ما روی زمین نامطمئنی زندگی می‌کنیم.

فارا روبه هاردین کرد و از او پرسید:

- مگر شما درس روانشناسی را در «آلورین»^۱ نخوانده‌اید؟

هاردین جواب داد:

- چرا، ولی هرگز نتوانستم رشته‌ام را تمام کنم. از اصول روان شناسی خوشم نمی‌آمد. می‌خواستم مهندسی بخوانم ولی از امکانات بهره‌مند نبودم بنابراین بهترین کار را کردم و وارد سیاست شدم. از نظر اصولی هر دو یکی هستند.

- بسیار خوب، نظرتان درباره گنبد چیست؟

هاردین محتاطانه جواب داد:

- نمی‌دانم.

و او تا پایان جلسه حرفی نزد، حتی وقتی موضوع صدراعظم حکومت امپراتوری به میان آمد. در حقیقت او حتی گوش نمی‌کرد. در مسیری افتاده بود که کارها به خودی خود و کم کم روال عادی می‌یافت. فرشته‌های کوچک داشتند با هم جور در می‌آمدند. یکی یا دوتا. روان شناسی کلید معما بود و او به آن کلید اطمینان داشت. بناچار می‌کوشید تا اصول روان شناسی را که یک بار فرا گرفته بود به خاطر بیاورد. در شروع کار، یک واقعیت را از آن دریافت. روان شناس بزرگی چون هاری سلدون می‌توانست احساسات بشری و واکنش انسان را به نحوی مؤثر بازگو کرده تا قادر باشد بطور وسیع، گذر تاریخ به آینده را پیشگویی کند. معنای آن چه بود؟

۴

لرد دوروین انفیه می کشید. موهای بلند سرش مصنوعی بنظر می آمد و موهای کنارگوشش که دائم آنها را نوازش می کرد، کرکی و به رنگ بور بود. جملات را با قاطعیت ادا می کرد و فقط (R) کلمات را تلفظ نمی کرد.

در آن موقع هاردین فرصت نداشت تا به دلایل بیشتر انزجار ناگهانی اش از او فکر کند چرا که در صدارت نخبگی فراوان داشت. وقتی می گفت «اوه، بله» حرکات زیبایش که با ایماء و اشاره و با یک دست صورت می گرفت، ملاحظاتهش را می رساند و با فروتنی قابل تعمق و مثبت گوئی، کارها را ساده جلوه می داد.

ولی بهر حال، کارش دارای مشکلاتی بود. نیم ساعت پیش، او و پیرنه غیب شان زده بود. هاردین مطمئن بود که غیبت او در جلسه

بحث مقدماتی، می تواند مناسب حال پیرنه باشد ولی پیرنه، آن جا و در همان طبقه بود. حضوری ساده داشت، به آرامی سعی می کرد دری را بگشاید. در نیمه های انجام کار گفت:

- آه، ببخشید.

و وارد اتاق تاریک شد. نیمی از سر آرایش شده لرد دوروین از پشت پرده به وضوح مشخص بود.

لرد دوروین به او نگاه کرد و گفت:

- آه، هاردین. بدون شک شما به دنبال ما می گردید.

سپس قوطی انفیه اش را از جیب بیرون آورد و لبخندی موفقیت آمیز بر لبانش نقش بست. پیرنه بر چهره اش چین افکند و هاردین بدون هیچ احساسی او را ملاقات کرد. تنها صدائی که سکوت کوتاه را می شکست، صدای بسته شدن در قوطی انفیه لرد دوروین بود. پس از لحظه ای آن را کنار گذاشت و گفت:

- هاردین، این دائرة المعارف شما یک موفقیت بزرگ است و برآستی با بیشترین کارهای خوب انجام شده تا بحال برابری می کند.

- قربان، مانیز چنین تصور می کنیم. بهر حال، این کاری است که هنوز کامل نشده.

- باتوجه به این که کمی از کارائی بنیاد شما را دیده ام، از جمع بندی نتایج آن نگرانی ندارم.

سپس به پیرنه اشاره کرد که با تعظیم کوتاهی، منسرت خاطرش را

نشان می داد. هاردین اندیشید:

- چون میزان کارائی در آناکرون رو به افزایش است، من در این مورد نگرانی ندارم اما از جهت دیگر خیلی معرب است.

لرد دوروین دستهایش را با ایماء و اشاره تکان داد و گفت:

- آه، بله، آناکرون. من همین الان از آن جا آمدم. یک سیاره وحشی. کاملاً غیر قابل تصور است که انسان بتواند این جا در لایه خارجی کهکشان زندگی کند. فقدان انسان تربیت شده که ابتدائی ترین نیاز این سیاره است و نداشتن راحتی فکر و جسم...

هاردین به خشکی کلام او را قطع کرد:

- بدبختانه، آناکرونی هاتمامی امکانات نیاز به جنگ بنیادی و انهدام را دارند.

لرد دوروین ناراحت می نمود، شاید به دلیل این که کلامش ناتمام مانده بود:

- آرام، آرام، این به ما ارتباطی ندارد که در موردش بحث کنیم. می دانی، دکتر پیرنه، من بهر حال متقاعد شده ام. آیا نمی خواهی جلد دوم آن را به من نشان بدهی؟ لطفاً آن را نشان بده.

چراغ ها خاموش شدند. نیم ساعت بعد هاردین احساس کرد که در آناکرون است. کتابی که روی پرده نمایان شد اندکی احساس در او برانگیخت، ولی به خود در دسر نداد تا آن را ادامه دهد. در آن لحظات لرد دوروین تقریباً به هیجان آمد. هاردین متوجه شد که در آن لحظات

هیجان انگیز، صدراعظم همه (ر) های کلماتش را به خوبی ادا می کند.

وقتی مجدداً چراغها روشن شدند لرد دوروین گفت:

- جالب، واقعاً جالب. آه هاردین، متأسفانه می بینم شما به آثار

باستانی علاقه ندارید، درست است؟

هاردین تکانی خورد و لحظه ای تمرکز حواس خود را از دست داد.

رشته افکارش گسسته شد:

- آه، نه قربان. من روان شناس هستم با این که به آن رشته توجهی

واقعی داشتم، نهایتاً در تصمیم آخر به سیاست کشیده شدم.

صدراعظم با نفسی بلند مقدار زیادی انفیه را به داخل بینی کشید

و گفت:

- بدون شک رشته تحصیلی جالبی است. می دانی، من اوقاتم را با

باستان شناسی پر می کردم.

- راستی؟

پیرنه در تأیید گفت:

- عالی جناب به خوبی در این رشته آگاهی دارند.

لرد دوروین با تعارف گفت:

- خب، شاید این طور باشد. من در این رشته از علم، زیاد تلاش

کرده ام. در حقیقت بیش از حد مطالعه دارم. می دانی، من «جاردان»^۱

«اوبیجاسی»^۱، «کرومویل»^۲، اوه، همه آنها را دوره کرده‌ام.

هاردین گفت:

- البته، در مورد آن منابع علمی چیزهایی شنیده‌ام ولی هیچ کدام را نخوانده‌ام.

- دوست عزیزم، باید روزی این کار را بکنی. چیزهای زیادی خواهی فهمید. یقین دارم که نفعش از سفر از این جا به لایه خارجی کهکشان برای دیدن یک نسخه از نشریه «لامت»^۳ بیشتر است. باور می‌کنی حتی یک نسخه از آن را در کتابخانه‌ام ندارم. بهر حال، دکتر پیرنه، امیدوارم شما قولتان را فراموش نکرده باشید که پیش از رفتن نسخه‌ای از آن را برای من ترجمه کنید.

پیرنه با رضایت سرش را به علامت موافقت تکان داد.
صدراعظم ادامه داد:

- باید بدانی، لامت، ارائه دهنده ضمیمه جالبی است که مربوط به اطلاعات پیشین من درباره «پرسش اصلی» می‌شود.
هاردین پرسید:

- کدام پرسش اصلی؟

- پرسش اصلی، مکان اولیه گونه‌های انسانها، مطمئناً شما می‌دانید

1 - OBIJASI

2 - KROMWILL

3 - LAMETH

این اندیشه است که ابتدا در مسابقه انسانها، سیستم سیاره‌ای را تسخیر کرد.

- خب، بله، این را می‌دانم.

- البته کسی دقیقاً نمی‌داند این چه سیستمی است که در غبار قدمتش محو شده ولی بهر حال، جدی است. دیگران بر عصر آلفا پافشاری می‌کنند. در «سیگنی ۱۶۱» تماشا جدی است، می‌دانی؟
- لامت چه می‌گوید؟

- خب، او راه جدیدی را برگزیده است. او سعی در نشان دادن وجود باستان شناسی در سیستم سیاره «آرکتوریان»^۲ دارد و می‌خواهد نشان بدهد که در آن جا، قبل از جنگ، زندگی انسانی وجود داشته و این علائم از مسابقه انسانها منشأ می‌گیرد.

- و معنایش این است که انسان‌ها، سیاره را به وجود آورده‌اند؟
- شاید. باید دانست که این نظریه تا چه حد به موضوع بستگی دارد و باید از نزدیک، آن را مطالعه و بررسی کنم.

هاردین لحظه‌ای ساکت ماند و سپس پرسید:

- لامت کتابش را کی نوشته است؟

- او، بهتر است بگویم هشتصد سال پیش. البته، او برپایه کارهای پیشینیان این کار را کرده است.

1 - SIGNI 61

2 - ARCTURLAN

نویسنده دائرة المعارف / ۱۳۹

- پس چرا به آنها وابسته اید؟ چرا به «آرکتوروس»^۱ نمی روید و بقیه آن را مطالعه نمی کنید؟

لرد دوروین ابروهایش را بالا انداخت و شتابان، اندکی انقباض را به درون بینی کشید:

- دوست عزیزم، برای چه منظوری؟

- البته برای به دست آوردن اطلاعات دست اول.

- چه لزومی دارد؟ به نظر می رسد که آن سفری غیر معمول باشد و متاسفانه شیوه ای بد و بی معنی برای به دست آوردن اطلاعات است. بین، اکنون من موقعیت افراد کهنسال را دارم و در عین حال باستان شناسی بزرگ و قدیمی ام. این دو موقعیت را با هم مقایسه کرده و با ناتوانی، آنها را وزن می کنم. نظریات اتفاقی را مورد شناسایی قرار می دهم و اگر احتمالاً درست باشد، تصمیم می گیرم و به نتیجه مطلوب می رسم. این یک روش علمی است و همان طور که می بینی مثلاً برای رفتن به آرکتوروس یا «سول»^۲ شلوغی چقدر غیر قابل تحمل خواهد بود؟

هاردین مؤدبانه زیر لب زمزمه کرد:

- می فهمم.

پیرنه صدراعظم را مخاطب قرار داد و گفت:

1 - ARCTURUS

2 - SOL

۱۴۰ / ظهور امپراطوری کهکشانشا

- عالی جناب، فکر می‌کنم بهتر است برگردیم.

- آه، بله، شاید بهتر باشد.

در حالی که اتاق را ترک می‌کردند هاردین ناگهان گفت:

- آقای من، ممکن است سئوالی بکنم؟

لرد دوروین لبخندی آرام به لب آورد و شعف خود را از پاسخ به

سئوال هاردین با تکان دادن دست نشان داد:

- حتماً دوست عزیز، خوشحال خواهم شد که با معلومات اندکم

بتوانم کمکی بکنم.

- آقای من، این سئوال درباره باستان شناسی نیست.

- نیست؟

- خیر، سئوال این است: سال گذشته خبری به ترمینیوس رسید

درباره ذوب شدن و از بین رفتن نیروی سیاره ۷ از گاما آندرومدا^۱. ما

فقط خلاصه خبری ساده از این حادثه به دست آوردیم و هرگز متن

کامل آن منتشر نشد. آیا می‌توانید واقعه را آن طور که بوده بگوئید.

لب‌های پیرنه پیچ و تاب خورد و گفت:

- از این که جناب صدراعظم را با این سئوال بی ربط، ناراحت کنید،

نگرانم.

صدراعظم گفت:

- نه، اصلاً. دکتر پیرنه، خبر کاملاً درست بود. چیز زیادی نیست تا برای متقاعد شدن بیان شود. می دانی، نیروی سیاره ۷ از بین رفت و نابود شد و این یک فاجعه بود. من آن را یک خسارت تشعشعی می دانم. دولت واقعاً در این اندیشه است که برای عدم تشخیص استفاده از نیروی اتمی محدودیت هائی را به وجود بیاورد. گرچه آن چیز مهمی نیست و صرفاً مصرف عمومی دارد، می فهمی؟

هاردین گفت:

- می فهمم، ولی اشکال کار سیاره درچه بود؟

لرد دوروین بدون این که لحن کلامش را عوض کند گفت:

- خُب، در حقیقت، چه کسی می داند؟ سالها پیش، آن سیاره داغان شده بود و به ما گفته شد که جایگزینی و کارهای تعمیراتی عامل آن بوده و البته این طور استنباط می شود. این روزها خیلی مشکل است کسی را پیدا کنی که مطالب فنی زیادی از سیستم نیروی اتمی مان بداند. در این لحظه، اندوهگین اندکی انفییه را به درون بینی کشید.

هاردین گفت:

- آیا اطلاع دارید که امپراتوری مستقل لایه خارجی سیاره، تمامی نیروی اتمی اش را از دست داده؟

- از دست داده؟ هرگز متعجب نیستم. سیاره های وحشی. اوه، ولی دوست عزیزم به آنها نگو مستقل. شما خوب می دانید که آنها مستقل نیستند. پیمانی که ما با آنها بسته ایم، دلیل اثبات گفته های من است.

آنها سلطه امپراتوری را قبول دارند، این را خودشان برگزیده‌اند و آلا غیر از این رفتار می‌کردیم.

- ممکن است این طور باشد. ولی آنها آزادی قابل ملاحظه‌ای دارند.

- بله. فکر می‌کنم همین طور باشد، قابل ملاحظه. ولی این به سختی مورد توجه قرار می‌گیرد. مرکزیت امپراتوری در فاصله‌ای دور از آنها قرار دارد. کم و بیش، منابعی در لایه خارجی سیاره هست اما برای ما مناسب نیستند. می‌دانی، وحشی‌ترین سیاره‌ها که تمدن را به سختی باور دارند.

- در زمان‌های گذشته آنها تمدن بوده‌اند و آناکرون یکی از ثروتمندترین نواحی آن بود. می‌توان آن را با «وگا»^۱ مقایسه کرد.

- اوه، ولی هاردین، این مربوط به قرن‌ها پیش است. امروزه دیگر نمی‌توان آن را تأیید کرد. در زمانهای گذشته اوضاع فرق می‌کرد. ما آن مردانی نیستیم که پیش از این بوده‌ایم. می‌دانی هاردین، تو جوانکی هستی که خیلی چروکیده شده‌ای. امروز میل ندارم در این مورد بحث کنیم. دکتر پیرنه گفته بود که ممکن است سربه سرم بگذاری، ولی من آن قدر پیرم که مناسب این کار نیستیم. بگذار برای روزی دیگر.

پایان ۴

این دومین جلسه هیأت امناء بود که هاردین در آن شرکت می‌کرد. قرار بود اگر کسی را از گفت وگوهای رسمی محروم کنند، اعضاء هیأت آن را بالرد دوروین در میان بگذارند. با آن که هنوز از شهردار برای شرکت در جلسه دعوت نشده بود ولی یک نظر قطعی و مستدل وجود داشت مبنی بر این که دو یا سه ماه دیگر در پست خود باقی خواهد ماند. به نظر نمی‌رسید که اختاریه به اورسیده باشد. البته آن اختاریه نبود بلکه اولتیماتوم بود. و گرچه آن سند دستنوشته کم مایه، می‌توانست این تصور را در شخص ایجاد کند که پیامی است دوستانه.

هاردین آن را به سرعت از نظر گذراند. نامه دوستانه‌ای بود با عنوان جناب قدر قدرت، که از طرف پادشاه آناکرون برای دوستش دکتر

لوئیس پیرنه رئیس هیأت امناء دائرة المعارف بنیاد شماره یک، در آن سوی مرزها نوشته شده و به مهری بزرگ و رنگین ممهور بود که می توانست خود سمبولی به حساب آید. ولی بهر حال آن یک اولتیماتوم بود.

هاردین گفت:

- به نظر می رسد که با گذشت حدود سه ماه، دیگر فرصتی نداریم و همان فرصت اندک را هم از دست داده ایم. براساس این اولتیماتوم، یک هفته فرصت داریم. حالا چکار باید کرد؟

پیرنه با دل نگرانی تکانی خورد:

- باید گریزگاهی باشد. باورکردنی نیست که آنها موضوع را به این جاکشانده باشند. لرد دوروین به ما اطمینان داده و توجه امپراتور را به این مسأله معطوف داشته است.

هاردین هشدار داد:

- می فهمم. آیا این موضوع را به پادشاه آناکرتون گفته اید؟

- بله، من این کار را کرده ام. بعد از این که پیشنهاد رأی گرفتن را به هیأت امناء دادم، توانستم موافقت شان را جلب کنم.

- و این رأی گیری کی اتفاق افتاد؟

پیرنه با وقار و شوکت به میان کلام او آمد و گفت:

- شهردار هاردین، فکر نمی کنم این سئوال قابل جواب باشد.

- بسیار خوب. علاقه ای هم به جواب آن ندارم. فقط باید بگویم،

نویسنده دائرةالمعارف/۱۴۵

معتقدم که فرستادن دیپلماتیک لرد دوروین موقعیت ارزشمندی به وضع حاضر می دهد.

سپس گوشه لب هایش را جمع کرد و با لبخندی توام با ترشروئی ادامه داد:

- این نتیجه مستقیم همان یادداشت کوچک و دوستانه است. آنها بهر صورت امکان داشت تهدیدشان را به تعویق بیندازند، گرچه فکر نمی کنم مهلت بیشتر بتواند به ترمنیوس کمکی کند و این را از دیدگاه هیأت می توان مورد ملاحظه قرار داد.

یات فولهام پرسید:

- آقای شهردار، شما چگونه به این نظریه قابل توجه رسیده اید؟
- با روشی نسبتاً ساده. رسیدن به آن صرفاً نیاز به استفاده از آن همه آرامش فراموش شده داشت. یک احساس متداول. می بینی، یک شاخه از معلومات انسان به عنوان سمبولی منطقی می تواند برای زایل کردن تمام موانعی که زبان انسان را پوشیده می دارد، مورد استفاده قرار گیرد.

فولهام گفت:

- مثلاً چی؟

- آن کار اختصاصی من است. آن را این جا در این سند به کار برده ام. در حقیقت برای خودم به آن نیازی نداشته ام زیرا می دانستم که اصلاً چیست، ولی فکر می کنم بتوانم برای پنج نفر دانشمند

۱۴۶/ ظهور امپراطوری کهکشانشاها

فیزیک، در جایی که نمودارها بهتر از کلمات کارائی دارند، راحت تر توضیح دهم.

هاردین چند برگ کاغذی را که زیر دستش قرار داشت، برداشت و بین افراد پخش کرد و گفت:

- بهر حال، این کار یا مسؤلیت من انجام نشده «مولر هولک»^۱ از قسمت فلسفه، این جا را که می بینید امضاء کرده.

پیرنه روی میز خم شد تا بهتر بتواند کاغذ امضاء شده را نگاه کند. هاردین ادامه داد:

- پیامی که از آناکرئون رسیده یک پیام ساده و قاطع است. طبیعتاً، افرادی که آن را نوشته اند مردان عملند نه حرف. در این پیام جملات خام و غیر ضروری دیده نمی شود. ببینید کلمات چقدر ساده و قاطع و گویاست: چیزی را که می خواهیم در مدت یک هفته به ما بدهید، در غیر این صورت آن را به اجبار از شما خواهیم گرفت.

در حالی که پنج عضو هیأت امناء، علائم و نشانه های پیام را می کاویدند، سکوت بر همه جا گسترده شده بود. لحظه ای بعد پیرنه سر جای خود نشست و با ناراحتی سرفه ای کرد. هاردین گفت:

- دکتر پیرنه، گریزگاهی نیست، مگر نه؟

- به نظر نمی رسد گریزگاهی باشد.

هاردین کاغذها را جمع کرد و در جای خود قرار داد و گفت:
 - بسیار خوب. آقایان، یک نسخه از پیمان نامه بین امپراتور و
 آناکرون را دیدید. پیمان نامه‌ای که آن را مرد دوروین از طرف امپراتور
 امضاء کرده است، و امضاء کننده پیمان نامه، همان کسی است که
 هفته پیش او را در این جا دیدید. او کشف نشانه‌ها و علائم پیمان نامه
 را نیز به همراه داشت. پیمان نامه در پنج برگ تنظیم گردیده که به
 خوبی تحریر شده و کشف نشانه‌ها و علائم، در نیم برگ نگاشته شده
 بود. آقایان، همان طور که می‌بینید، حدود نود درصد از پیمان نامه
 بدون راهنمای کشف علائم است و به همین دلیل، بی‌معنی بنظر
 می‌رسد اما چیزی که ما تمامش می‌کنیم، می‌تواند بدین شرح جالب،
 بیان شود:

تعهد آناکرون به امپراتوری؟ خیر.
 قدرت امپراتوری علیه آناکرون؟ خیر.
 مجدداً پنج عضو هیأت، با اشتیاق به موضوع توجه نشان دادند.
 بار دیگر با دقت پشت و روی پیمان نامه را از نظر گذراندند و وقتی
 کارشان تمام شد، پیرنه با لحنی نگران گفت:
 - بنظر می‌رسد که حرف شما درست باشد.

- پس، قبول می‌کنی که پیمان نامه چیزی نیست بجز اعلامیه
 استقلال قسمتی از آناکرون که آن را به تشخیص امپراتور واگذار کرده
 است؟

- این طور بنظر می‌رسد.

- و تصور می‌کنی آناکرون این را درک نمی‌کند و اشتیاقی ندارد که وضعیت استقلال را مورد ملاحظه قرار دهد؟ آن طور که طبیعتاً منجر به ارسال پیمان نامه‌ای از طرف امپراتور شود؟ بخصوص هنگامی که معلوم شود امپراتور قدرتی ندارد تا از عهده یک پیمان بر آید یا هرگز اجازه نخواهد داد که استقلالی هم باشد.

سات پرسید:

- پس چرا شهردار هاردین به لرد دوروین نسبت به حمایت امپراتور اطمینان می‌دهد؟ بنظر می‌رسد...

در این موقع سات تکانی خورد و در دنباله گفته خود ادامه داد:

- بنظر می‌رسد چیزی باب طبع‌شان باشد!

هاردین خود را به عقب متمایل کرد و کاملاً در صندلی جای گرفت و گفت:

- می‌دانید، این جالب‌ترین قسمت موضوع است. باید بگویم وقتی اولین بار جناب صدراعظم را دیدم، فکر کردم او یک الاغ به تمام معنی است ولی بعد دانستم که او سیاستمداری با تجربه و مردی است بسیار با هوش. این امکان را به دست آوردم تا تمامی بیانات او را ضبط و یادداشت کنم.

اضطراب بر جلسه حاکم شد و دهان پیرنه از فرط تشویش باز ماند.

هاردین ادامه داد:

- نتیجه چه بود؟ به نظر من آن نقض اصول میهمان نوازی بود، چیزی که قابل بیان نیست. و نیز، این که جناب صدراعظم دریافته است که بعضی چیزها ممکن است ناپسند باشد ولی او در قبال شان عملی انجام نداده و من این را یادداشت کرده‌ام. این تمام موضوع است. از روی آن یادداشت ضبط شده کمی تهیه کرده‌ام و آن را برای هولک فرستاده‌ام تا تجزیه و تحلیل کند.

لاندرین کرسست پرسید:

- و نتیجه تجزیه و تحلیل چه شد؟

هاردین جواب داد:

- چیز جالبی است. تجزیه و تحلیل آن مشکلترینشان بود. وقتی هولک پس از دو روز کار مداوم موفق شد تا کلمات بی معنی، جملات نامفهوم و مفاهیم شکسته بسته را تجزیه کند و چکیده‌ای از آن را بدون این که موردی باقی بگذارد، به تحلیل بکشانند، همه چیز به هم خورد. آقایان، لرددوروین در پنج روز مباحثه حتی یک کلمه بی ربط نگفت ولی شما هرگز به گفته‌های او توجه نکردید توافقی که او می‌گفت از زمان امپراتور پیشین تا به حال وجود دارد.

اگر هاردین بمبی فعال را روی میز گذاشته بود، آن بمب این قدر افکار را متوجه خود نمی‌کرد و باعث حیرت نمی‌شد که آخرین جمله او این عکس العمل را به وجود آورد.

اندکی مکث کرد و پس از آن ادامه داد:

- اگر شما پیمان نامه ای را بفرستید که توجیه کننده عمل امپراتور در مورد آناکرون باشد، صرفاً یک شاه را به خشم آورده اید که این را خودتان بهتر می دانید. طبیعتاً، نفس او یک عکس العمل فوری را مطالبه می کند و نتیجه این عکس العمل اولتیماتومی است که بیان کننده اثبات اولین گفته من است. ما یک هفته فرصت داریم که چکار باید بکنیم؟

سات گفت:

- بنظر می رسد که ما راهی نداریم و باید اجازه دهیم که پایگاههای نظامی آناکرون در ترمینوس ساخته شوند.
هاردین در جواب گفت:

- من هم در این مورد با تو موافقم ولی چکار بکنیم که بتوانیم در اولین فرصت آنها را با لگد از این جا بیرون بیندازیم؟
سبیل یات فولهام تکان خورد:

- این نشان می دهد نظر شما این است که باید علیه آنها با خشونت اعمال قدرت شود.

- خشونت آخرین چاره عدم صلاحیت است ولی من نمی خواهم خوشامد را بصورت قانون وضع کرده و بهترین ابزار را برای استفاده از آن گردگیری کنم.
فولهام با اصرار گفت:

- راهی را که شما مناسب می دانید من نمی پسندم. آن وضع خطرناک است، خیلی خطرناک. اخیراً متوجه شده ایم که عده زیادی از جمعیت شهر، تحت تأثیر پیشنهاد های شما قرار گرفته اند. شهردار هاردین، لازم می داند بگویم، هیأت امناء به فعالیت های اخیر شما توجه داشته و در ارزیابی عملکرد شما کور نیست.

لحظه ای سکوت برقرار شد. سکوتی که نشان دهنده موافقتی عمومی بود.

هاردین بر خود لرزید. فولهام ادامه داد:

- اگر مصمم می شدی تا با اقدامی خشونت آمیز، شهر را به شعله آتش مبدل کنی، ممکن بود موفق شوی ولی این انتحاری استادانه است و ما مایل نیستیم که به کسی چنین اجازه ای داده شود. سیاست ما روشی مذهبی دارد و آن دائرةالمعارف است. اگر تصمیم به انجام یا عدم انجام کاری می گیریم بر این روش است زیرا به ایمنی دائرةالمعارف مان نیاز فراوان داریم.

هاردین گفت:

- پس شما به این نتیجه رسیده اید که ما نباید کاری را انجام دهیم.

پیرنه به تلخی گفت:

- خودت گفته ای که امپراتوری نمی تواند به ما کمکی بکند. چرایش را من نمی فهمم، ولی تا آن جا که می داند مصالحه ای لازم است.

هاردین اسیر رویائی کابوس گونه بود. رویائی چون دویدن با

سرعت زیاد و نرسیدن به هیچ مقصدی:

- مصالحه‌ای در بین نیست. این چرنديات درباره پایگاههای نظامی حرفهای بچگانه است. هات رودریک به ما گفت که آناکرون بعد از تحمیل سیستم فتودالی اش بر مستغلات ارضی و اقتصاد ارستيو کراسی دهقانی برما، چه وضعی پیدا کرد. بلوف نیروی اتمی مان ممکن است باعث شود تا آرام تر حرکت کنند ولی آنها مطمئناً هماهنگ حرکت خواهند کرد.

هاردین با اوقات تلخی از جای برخاست و بقیه نیز برخاستند، بجز جودفارا. فارا گفت:

- لطفاً همه بنشینید. فکر می‌کنم خیلی از بحث اصلی مان دور شده‌ایم. بیائید آقایان، لزومی ندارد نسبت به هم رفتاری خشونت‌آمیز داشته باشیم. شهردار هاردین، هیچ یک از ما خائن نیستیم.

- شما باید مرا در این مورد متقاعد کنید.

فارا با متانت لبخندی زد. چشمان موذی کوچکش نیم بسته بود و قطرات عرق بر چانه اش برق می‌زد:

- خودت بهتر می‌دانی که منظور این نیست. بگذار چیزی بگویم، بنظر می‌رسد که هیأت، در کتمان کردن موضوع نقشی ندارد. آنها به این نتیجه رسیده‌اند که راه حل واقعی مسأله آناکرونی‌ها بستگی به چیزی دارد که باید بر ما آشکار شود و آن هنگامی است که گنبد افتتاح

گردد و ما تا آن زمان، شش روز فرصت داریم.

- آیا سهم شما در قضیه همین است؟

- بله، درست است.

- پس ما نباید کاری انجام دهیم جز این که در آرامش منتظر باشیم و

نگرانی هایمان را از یاد ببریم تا یک چیزی از توی گنبد بیرون بپرد.

- با این ایده، احساسات ردیف کردن کلمات را بر زبان جاری کن.

- یک گریزی ثبات! واقعاً دکتر فارا، چنین نبوغ احمقانه ای و مغزی

خالی و ناتوان، چنین ایده ای را دارد.

فارا با اوقات تلخی لبخندی زد و گفت:

- هاردین، سلیقه تو در سرگرم کردن، کنایه آمیز است ولی نه در

جای خود. در حقیقت، فکر می کنم بحث و مشاجره سه هفته پیش

مرا درباره گنبد به خاطر می آوری.

- بله، به یاد دارم. من تکذیب نمی کنم که آن همه چیز بود بجز

ایده ای ابلهانه و به دور از قیاس منطقی. شما گفتید که، وقتی

می خواهم دچار اشتباهی شوم، مرا از انجام آن باز دارید، و این که

هاری سلدون بزرگترین روان شناس عصر ماست، و این که، از همین

حالا او می تواند بود یا نبود نقطه آرامش بخش را در این جا که هستیم،

پیش بینی کند. و این که او گنبد را بنیان نهاده تا شیوه رهائی و یافتن راه

خروج را به ما بیاموزد.

- شما جوهر آن ایده را گرفته اید.

- ممکن است تعجب کنید از این که بگویم در چند هفته گذشته به نتایجی قابل توجه رسیده‌ام.

- به کدام نتیجه؟

- به این نتیجه که قیاس خالص و مطلوب به دست بیاید و البته آنچه مورد نیاز است یک مقدار تحریک احساسات عمومی است.
- مثلاً؟

- مثلاً، اگر او مشکل آناکرونونی ها را پیش‌بینی می‌کرد، چرا نمی‌بایستی ما را در سیاره‌ای دیگر، نزدیکتر به مرز کهکشان قرار می‌داد؟ به خوبی واضح است که سلدون با مانوررش به تصمیم گیرندگان در ترانتور فرمان داده که بنیاد در تر منیوس پایه گذاری شود. ولی چرا او باید چنین کاری را بکند؟ اگر قبلاً گسستگی ارتباط را می‌دانست چرا همه‌مان را در این جا نگهداشت؟ جدائی از کهکشان، نحوه برخورد همسایگان با ما و عدم توانائی کمک ما به دلیل فقدان منابع فلز در تر منیوس و بالاتر از همه، اگر او تمام اینها را پیش‌بینی می‌کرد چرا پیش از این به ساکنین اصلی اخطار نداد تا فرصت لازم برای آمادگی وجود داشته باشد؟

- این را فراموش نکن، حتی اگر او می‌توانست مشکل را پیش‌بینی کند، ما هم می‌توانستیم آن را به همان گونه ببینیم. بنابراین، اگر او می‌توانست راه حل را پیشنهاد کند پس ما باید اکنون قادر به دیدن آن باشیم نتیجه این که، سلدون شعبده باز نیست و ما نباید از واقعیت فرار

کنیم او می تواند ببیند و ما نمی توانیم.

فارا تذکر داد:

- ولی هاردین، ما نمی توانیم!

- توسعی نکرده ای. حتی یک بار سعی نکرده ای. ابتدا از پذیرفتن این که زبانی وجود دارد امتناع ورزیدی آن وقت کورکورانه به امپراتور اتکاء کردی! حالا از خودت سلب مسؤولیت کرده و آن را به هاری سلدون واگذار می کنی. در مجموع، به قدرت یا به گذشته اتکاء کرده ای و هرگز به خودت اعتماد نداشته ای.

انگشتان فارا از شدت درد به هم پیچیده شد. هاردین گفت:

- آن وضعیت بیمارگونه ای است. یک واکنش وضعی که هرگاه درباره تدافع و قدرت سؤالی باشد با اندیشه مستقلت مغایرت دارد. شکی نیست که در اندیشه تو، امپراتور قدرتمندتر از خودت است و هاری سلدون خردمندتر، و این اشتباه است، این اشتباه را درک نمی کنی؟

بنابه بعضی دلایل، کسی جوابی برای او نداشت. هاردین ادامه

داد:

- این فقط تونیستی بلکه به تمامی کهکشان مربوط می شود. پیرنه چیزهائی درباره تحقیقات علمی لرد دوروین شنیده است. لرد دوروین شیوه زندگی یک باستان شناس خوب را آموخته و تمامی کتابهای این رشته را خوانده است. این کتابها را مردانی در قرون

گذشته نوشته اند که اکنون زنده نیستند. او راه حل مسائل باستان شناسی را آموخته است و پیرنه اینها را شنیده ولی اظهار عقیده نکرده. نمی بینی، یک چیزی اش می شود؟

باز هم اثر بی توجهی به اعتراف در صدایش بود. باز هم جوابی برای گفته هایش نبود. ادامه داد:

- شما آقایان و نیز منی از جمعیت ترمنیوس حال بدی دارید. ما این جا می نشینیم، فقط و فقط دایرة المعارف را مورد ملاحظه قرار می دهیم. ما بزرگترین کلمه پایان بر علم را مورد ملاحظه قرار می دهیم و آن طبقه بندی اطلاعات و اخبار گذشته هاست. این مهم است ولی آیا کار دیگری برای انجام دادن نداریم؟ ما داریم فراموش شده ها را ثبت می کنیم، نمی بینید؟ در لایه بیرونی کهکشان، نیروی اتمی شان تمام شده. در گاما آندرومدا GAMMA ANDROMEDA یک سیاره اتمی ذوب شده و از بین رفته است، صرفاً به خاطر ضعف امکانات. صدراعظم عقیده دارد که تکنیسین های اتمی از کار طفره می روند. راه حل چیست؟ افراد تازه کاری را آموزش بدهیم؟ هرگز! زیرا آنها برای نیروی اتمی محدودیت هایی را ایجاد خواهند کرد.

برای سومین بار حضار را مخاطب قرار داد و گفت:

- نمی بینید؟ این کهکشان عظیم است. این جا همان جایی ست که از زمانهای گذشته، محل عبادت و ستایش ما بوده است. این ایستائی ورکود است.

نویسنده دائرة المعارف/ ۱۵۷

به حاضران نگریست. از این به آن و هر کدام با چشمان خیره و مبهوت به چشمان او نگاه می‌کردند. فارا اولین کسی بود که پرده از سکوت برداشت:

- بسیار خوب. این جا منطق درونی نمی‌تواند به ما کمکی بکند. بیایید هماهنگی و اتفاق داشته باشیم. آیا انکار می‌کنی که هاری سلدون می‌توانست در خصوص دانسته‌های تاریخی آینده با تکنیک ساده روان شناسی کار بکند؟
هاردین با فریاد گفت:

- نه، البته نه. بنابراین می‌توانیم برای یافتن راه حل از او کمک بگیریم. بهترین کار این است. گرچه او ممکن است مشکل را نشان دهد ولی راه حلی برای آن نداشته باشد پس ما باید خودمان روی آن کار بکنیم. او نمی‌تواند این کار را برای ما انجام دهد.
فولهام ناگهان به صدا درآمد:

- منظور چیست از این که، مشکل را نشان دهد،؟ ما خودمان مشکل را می‌دانیم.

هاردین نگاهی پرپیچ و تاب به او انداخت و پرسید:
- فکر می‌کنی می‌دانی؟ من موافق نیستم. آقایان، باید به شما بگویم که تاکنون هیچ کدام از شما از آنچه می‌گذرد، تصور کامل و درستی ندارید.
پیرنه خصمانه پرسید:

- و تو می‌دانی؟

هاردین به تندی از جای برخاست و صندلی‌اش را کنار کشید و گفت:

- فکر می‌کنم بدانم.

نگاهش سرد و سخت می‌نمود:

- یک چیزی را با قاطعیت بگویم. از کل این قضیه بوی بدی به مشام می‌رسد. چیزی که خیلی مهم‌تر از چیزهایی است که تاکنون درباره آن بحث کرده‌ایم. فقط این را از خودتان پرسید، چرا در میان این همه جمعیت اصلی بنیاد بجز یک روان شناس درجه یک به نام «بورآلورین» کسی دیگر نبود و او هم دانشجو یانش را از آموزش علوم بنیادی منع می‌کرد.

پس از اندکی سکوت فارا پرسید:

- بسیار خوب، چرا؟

- شاید به این دلیل که یک روان شناس، مطلبی را که هاری سلدون درباره‌اش بحث می‌کرد، آن را به او القاء کرده باشد. همین طور است. ما اشتباه کرده‌ایم. جرقه‌هایی ضعیف از واقعیت را دیده‌ایم و دیگر هیچ. و این، همان چیزی است که هاری سلدون می‌خواسته است. سپس قاه قاه خندید و گفت:

نویسنده دائرة المعارف/ ۱۵۹

- روز به خیر آقایان.
و از اتاق بیرون رفت.

پایان ۵

۶

شهردار هاردین ته سیگارش را جوید. سیگار تمام شده بود ولی او بدان توجهی نداشت. شب پیش نخوابیده بود، این را از چشمان خسته‌اش می‌شد فهمید و چنین می‌نمود که آن شب نیز نتواند بخوابد. باخستگی از «یوهان لی»^۱ پرسید:

- و آن را می‌پوشاند؟

یوهان لی دستش را بر چانه نهاد و گفت:

- فکر می‌کنم این طور باشد. نظر شما چیست؟

- چندان بد نیست. کاریست که باید بشود. می‌فهمید، با جسارت.

پروائی نیست. فرصتی باقی نمی‌ماند تا به آنها بدهیم که وضع

دلخواه‌شان را به دست بیاورند. یک بار این موقعیت را یافته‌ایم که دستور بدهیم. باید به آنها دستور بدهیم همانگونه که زاده شده‌اید این کار را بکنید، و آنها بدون در نظر گرفتن عادت، آن را اطاعت خواهند کرد. این جوهر یک دگرگونی ناگهانی است.

- اگر هیأت مردد بماند؟ حتی برای...

- هیأت؟ فکرش را نکن. از فردا به بعد آنها در ترمینوس اهمیتی نخواهند داشت.

لی به آرامی سر تکان داد و گفت:

- این عجیب است که آنها هنوز کاری برای متوقف کردن ما انجام نداده‌اند. شما می‌گوئید آنها کاملاً در تاریکی نبوده‌اند.

- فارا در حاشیه مسأله مرتکب اشتباه شد. گاهی از کارهایش عصبی می‌شوم. از زمانی که انتخاب شده‌ام، پیرنه در مورد من به شک افتاده است. ولسی، می‌بینی، آنها هرگز گنجایش درک واقعی آنچه می‌گذرد، نداشته‌اند. آموزش کلی آنان نشأت گرفته از قدرت بوده است. آنها اطمینان دارند که امپراتور تنها به این دلیل که امپراتور است، قدرت مطلقه است. و آنها اطمینان دارند که هیأت امناء به این دلیل ساده که هیأت امناء است زیر نظر امپراتور عمل می‌کند و نمی‌تواند در وضعیتی باشد که فرمان براند. این عدم ظرفیت شناخت امکان شورش، برای ما بهترین کمک است. به سنگینی از روی صندلی برخاست و به سوی دستگاه آب‌سردکن

رفت:

- لی، آنها از موقعی که به دائرةالمعارف شان چسبیده اند، دوستان بدی نیستند. وقتی نوبت حکمرانی آنها در ترمنیوس برسد، خواهیم دید که آن همان جایی است که در آینده بدان خواهند چسبید. حالا از سر راه کنار برو و شروع کن به چرخاندن چرخ امور. می خواهم تنها باشم. هاردین پشت میز کارش نشست و لیوان آب را از روی آن برداشت. به اندیشه فرو رفت. فضا، اگر همان قدر که غیر واقعی و ساختگی بود قابل اعتماد می بود، آناکرونو هادو روزه در آن جا پیاده می شدند و آنچه ادامه می یافت یکسری اندیشه ها و تصورات خام هاری سلدون بود که طی پنجاه سال گذشته با آن زندگی کزده بود. او حتی یک روان شناس خوب و واقعی و امین نبود. فقط کسی بود که کورمال کورمال با آموزش اندک، سعی در به ثمر رساندن بزرگترین افکار زندگی اش داشت. اگر فارا درست می گفت، اگر آناکرون، کل مشکلاتی بود که هاری سلدون پیش بینی می کرد، اگر دائرةالمعارف تنها چیزی بود که به آن دلبسته بود پس چه بهائی جای این تغییر وضعیت را می گرفت؟

شانه اش را به نشانه بی پاسخ ماندن اگرهایش تکان داد و لیوان آب را تا ته نوشید.



گنبد با شش صندلی تزئین شده بود، طوری که مکان، بزرگتر جلوه می‌کرد. هاردین متفکرانه به آن توجه کرد و خود را با خستگی در صندلی‌ای که با پنج عدد دیگر فاصله نسبتاً زیادی داشت، انداخت. به نظر نمی‌رسید که اعضاء هیأت به نحوه تزئین اتاق توجهی داشته باشند. آنها به آهستگی گفت و گو می‌کردند، گفت و گوئی که به زمزمه تبدیل شد و سرانجام سکوت، جایگزین آن گردید. در میان آنها، فارا آرام بنظر می‌رسید. او ساعت معی‌اش را در دست گرفته و به آن خیره شده بود.

هاردین نیم نگاهی به ساعت و سپس به مکعب شیشه‌ای کاملاً خالی که نیمی از فضای اتاق را پر کرده بود افکند. آن شیء تنها چیز عجیب و غریب در گوشه اتاق بود و به کامپیوتری زمان سنج

می مانست که لحظات را از هم جدا می کرد و بین زمان حال و گذشته فاصله می انداخت. هنگامی که صدائی در اتاق شنیده می شد ارتباط برقرار می گردید و...

چراغها کم رنگ شدند! زرد کم رنگ، طوری که بی رنگ می نمودند. ناگهان هاردین از جای پرید. متوجه چراغهای سقف اتاق شد که می لرزیدند. وقتی دوباره به فضای اتاق نگریست، دیگر مکعب شیشه ای خالی بنظر نمی رسید، شکلی آن را احاطه کرده بود. شکلی که به شبی نشسته در درون چرخ دستی معلولین می مانست. تا چند لحظه صدائی از او به گوش نرسید. بعد شب، کتابی را که روی پاهایش گذاشته بود به آرامی بست و آن را با تنبلی با انگشت لمس کرد و سپس لبخندی به لب آورد. حالا دیگر چهره شب، زنده بنظر می رسید. صدائی نرم و پیر از حنجره شب به گوش رسید:

- من هاری سلدون هستم.

هاردین از جای برخاست تا بیشتر متوجه چهره ای شود که خود را معرفی کرده بود، و تقریباً در همان حال توجه باقی ماند.

صدا که حالت خطاب کننده داشت ادامه داد:

- همین طور که می بینید من به این چرخ دستی وابسته شده ام و نمی توانم از جای برخیزم و با شما دست بدهم. چند ماه بعد از تولد من، اجداد شما به ترمینوس مهاجرت کردند و از آن هنگام تاکنون من به علت بیماری، دچار زحمت و دردسر بسیاری شده ام. می دانید،

نویسنده دائرةالمعارف/ ۱۶۵

من نمی توانم شما را ببینم، پس نمی توانم به خوبی با شما احوالپرسی کنم. حتی نمی دانم شما چند نفر هستید بنابراین به دیدارمان جنبه رسمی نمی دهم. اگر از شما کسی ایستاده است، لطفاً بنشینند و اگر مایل به کشیدن سیگار هستید، برای من مسأله ای نیست.

در این لحظه چراغی روشن و خاموش شد و هاردین ادامه داد:
- چرا باید برایم مسأله ای باشد؟ و حال آن که در حقیقت من این جا نیستم.

هاری سلدون کتابش را کنار گذاشت. چنان که گوئی آن را روی میز کنار دستش نهاده و موقعی که دستش را از روی آن برداشت، ناپدید شده بود. سپس ادامه داد:

- پنجاه سال است که این بنیاد پایه گذاری شده. پنجاه سال اعضاء بنیاد از چیزی که برای آن کار می کردند، بی خبر بودند. زمانی لازم بود که آنها از امور بی خبر باشند ولی اکنون این لزوم به عدم لزوم تبدیل شده است.

- بنیان دائرةالمعارف از آغاز حيله و نیرنگ بود و همیشه هم این چنین است.

این صدای اغتشاش گونه از پشت سر هاردین برخاست و صدای دو یا چند نفری بود که مطالب خود را بیان می کردند ولی هاردین به پشت سر خود توجه نکرد. این ابراز عقیده، هیچ احساسی در کلام هاری سلدون برنینگیکت. او ادامه داد:

- این حیل و نیرنگ، پندار شماسست و من و همکارانم اصلاً به آن اهمیت نمی‌دهیم. گرچه تاکنون یک جلد از دائرةالمعارف منتشر شده است و آن به منظور ماکمک کرده تا با آن گزیده‌ای از منشور حکومت را از امپراتوری انتخاب کنیم. با همان منشور، صد هزار نفر را برای انجام طرح‌هایمان جذب کرده‌ایم و خود را مسؤول می‌دانیم تا آنها را به کار خود مشغول کنیم تا زمانی که حوادث آنها را در خود گیرد و تا زمانی که برایشان خیلی دیر باشد که از انجام کار خودداری کنند.

- شما پنجاه سال روی این طرح دغلکارانه کار کرده‌اید و لزومی ندارد که بیانات خودتان را نرم و ملایم جلوه دهید. چاره شما ناچار شده و اکنون انتخاب خاصی ندارید مگر این که روی طرح مهمی که می‌گوئید مشغول کار شوید و این طرح واقعی ماست.

- برای پایان دادن به طرح واقعی‌تان، ما شما را روی سیاره‌ای قرار دادیم و آزادتان گذاشتیم تا پنجاه سال فرصت داشته باشید که مانورهای خودتان را در این محور ادامه دهید اما حالا دیگر آزادی عمل نخواهید داشت. از حالا به بعد، و طی قرون آینده مسیری را که باید انتخاب کنید چاره ناپذیر است. شما با یکسری بحران مواجه خواهید شد و هم اکنون با اولین آن، رو در رو هستید، و در هر مورد آزادی عمل شما محدودتر خواهد شد بگونه‌ای که مجبور خواهید شد فقط و فقط همان یک مسیر را انتخاب کنید.

- و آن یک مسیر، همان مسیری است که روان‌شناسی ما آن را

تجربه کرده است و به یک دلیل....

- قرن ها، تمدن کهکشانی در حال رکود بوده و رو به انحطاط رفته است، گرچه معدود کسانی این را دریافته اند. ولی اکنون - حداقل - لایه بیرونی کهکشان در حال متلاشی شدن است و پایه های اتحادیه سیاسی امپراتوری لرزان است. جایی در پنجاه سال گذشته همان جایی است که تاریخ نگاران آینده به دلخواه بر آن خط بطلان خواهند کشید و خواهند گفت: این علامت سقوط امپراتوری کهکشان است. - و حق با آنها خواهد بود. گرچه می توان درک کرد که سقوط در قرونی دیگر بوده است.

- و پس از سقوط، در مقطع زمانی که تاریخ آینده به ما خواهد گفت، هرج و مرج چاره ناپذیری رخ خواهد داد و این امر قراردادی است و باید سی هزار سال ادامه داشته باشد. ما نه می توانیم از سقوط جلوگیری کنیم و نه آرزو می کنیم که فرهنگ امپراتوری، تمامی آن چیزی را که داشته به یکباره از دست بدهد، ولی می توانیم زمان هرج و مرج را که به دنبال سقوط خواهد آمد، کوتاه تر کنیم. آن قدر کوتاه که آن را به یک هزار سال برسانیم.

- در مورد فرار سیدن و سپری شدن آن زمان کوتاه، نمی توان چیزی گفت. درست همان طور که نمی توان حقایق مربوط به بنیاد پنجاه سال پیش را گفت. شما در پی کشف آن آمد و شدها بوده اید. طرح ما ممکن است شکست بخورد، در این صورت پیش از این، آیا شما در

فریکاری دائرة المعارف نقش داشته‌اید؟ در این صورت با دانسته‌هایتان، آزادی عمل شما گسترش خواهد یافت و تعدادی از متغیرهای ارائه شده، بزرگتر از آن چیزی خواهد بود که روان شناسی ما به دست خواهد آورد.

- ولی شما نباید این کار را بکنید، چرا که در ترمینیوس هیچ روان‌شناسی نبوده و نیست بجز آلورین که او هم یکی از خود ماست. - باید به شما بگویم، ترمینیوس و همکار بنیادی‌اش در آن سوی کهکشان، دانه‌هایی هستند برای متولدین آینده. آینده، نگران دومین امپراتوری کهکشانی است و آن چیزی که سبب می‌شود تا ترمینیوس را از اوج به زیر افکنند، بحران حاضر است.

- بهر صورت، این بحرانی مستقیم و فزاینده است، خیلی ساده‌تر از آن‌های دیگر که در پیش خواهیم داشت. شما بناگاه از سیاره‌ای در کهکشان بریده‌اید که هنوز مرکزیت آن متمدن و مرنوشتش در دستان قدرتمند همسایه‌اش است. شما دنیائی کوچک و علمی هستید که در میان انبوهی از وحشی‌گری‌های فزاینده محاصره شده‌اید. شما جزیره‌ای هستید مجهز به نیروی اتم در اقیانوسی از انرژی اولیه، ولی با تمام اینها بدون یار و یاور مانده‌اید و این به خاطر عدم وجود منابع فلز در سیاره‌تان است.

- پس می‌بینید که با ضروریات شدید مواجه هستید و چیزی که شما را وادار می‌کند، طبیعت این عمل است. البته برهان شما قاطع و

واضح است.

اندیشه هاری سلدون به فضای باز و آزاد رسید و یک بار دیگر کتاب در دستاش پدیدار شد. آن را باز کرد و خواند، ولی هر چند دوره تاریخ آینده شما ممکن است منحرف شود، اما نسل بعدی تان همواره آن را به کار خواهد برد زیرا راه آن نشان داده شده است و در نهایت، امپراتوری تازه و بزرگتری در پیش خواهد بود.

و همان طور که چشمانش بر کتاب بود به فضای خالی اشاره کرد و یک بار دیگر چراغهای اتاق پر نور شدند.

هاردین متوجه شد که پیرنه با چشمانی غمبار و لبانی مرتعش رو در روی او ایستاده است. صدای رئیس هیأت نرم و بدون آهنگ بود: - به نظر می‌رسد حق با شما باشد. اگر امشب ساعت شش با ما ملاقات کنید، هیأت به عنوان حرکت بعدی با شما همدردی خواهد کرد.

آنها همه شان یکایک دست او را فشردند و آن جا را ترک کردند. هاردین لبخندی زد. اصولاً با دیدار با آنها موافق بود، زیرا آن قدر دانش داشتند تا اشتباه خود را بپذیرند. ولی برای آنها دیگر خیلی دیر شده بود. به ساعت مچی‌اش نگریست. دیگر وقت تمام شده بود. مردان لی در کنترل بودند و هیأت دیگر فرمانروائی نمی‌کرد.

قرار بود روز بعد، آناکرثونی‌ها اولین سفینه فضائی شان را در آن جا بنشانند و این خبر درست بود. تا شش ماه دیگر نمی‌توانستند فرمان

۱۷۰/ ظهور امپراطوری کهکشانشا

برانند. در حقیقت همان طور که هاری سلدون گفته و سالوور هاردین حدس زده بود از همان روزی که آنسلم هات رودریک برای اولین بار این راز را آشکار کرد که آناکروثونی هانیروی اتمی ندارند، راه حل این بحران اولیه واضح بود. چه وضوح جهنمی ای!!

پایان فصل دوم

فصل سوم:

شهر داران



چهار پادشاهی - نامی است که به آن اجزاء از محدودهٔ آناکرون
اطلاق شده که در نخستین سالهای مبدأ تاریخ بنیاد از اولین امپراتوری
بریدند و خود مستقل شدند و دارای پادشاهی کوتاه مدت شدند.
بزرگترین و نیرومندترین شان آناکرون بود که در محدوده...
... بدون شک جالبترین جنبه تاریخی چهار پادشاهی، سیاست
عجیبی بود که در مدت حکومت سالور هاردین به اجبار بر آنها اعمال
شده بود.

«دائرة المعارف کهکشانی»

یک هیأت نمایندگی! که سالور هاردین آمدنشان را نظاره می‌کرد
و برای او چندان مطلوب نبود. از طرفی، پیش دستی در کار آزار

دهنده‌ای را احساس می‌کرد. یوهان لی به طرفداری از هاردین گفت:
 - هاردین، نمی‌فهمم چرا باید این همه فرصت را از دست بدهیم؟
 آنها قانوناً تا پایان انتخابات آینده نمی‌توانند کاری بکنند و این برای ما
 فرصتی یک ساله است. به آنها اهمیت نده.

هاردین لب‌هایش را کج و کوله کرد و گفت:
 - لی، تو هرگز نمی‌توانی این را درک کنی. طی چهل سالی که تو را
 می‌شناسم، هرگز یاد نگرفتی که حتی یک بار از پشت و عقب عقب
 راه بروی و این هنر ظریف را نیاموختی.
 لی غرید و گفت:

- این روش مبارزه من نیست.
 - بله، می‌فهمم. و به همین دلیل تو را تنها کسی می‌دانم که می‌توان
 به او اعتماد داشت.

در این هنگام مکثی کرد و برای بیرون آوردن بسته سیگارش دست
 به جیب برد و در همان حال ادامه داد:

- لی، ما از راهی بس دراز آمده‌ایم. با کودتا علیه نویسندگان
 دائرةالمعارف سعی در به عقب برگرداندن آن‌ها داشته‌ایم. من دیگر
 با شصت و دو سال سن پیر شده‌ام. هرگز فکر کرده‌ای که آن سی سال
 عمر چه زود گذشت؟

لی خرناسه‌ای کشید و گفت:
 - ولی من شصت و شش ساله‌ام و احساس پیری نمی‌کنم.

هاردین با تنبلی پکی به سیگارش زد و گفت:

-بله، ولی من وضع مزاجی تو را ندارم.

از دوران جوانی همواره در هوس کشیدن توتون و گان بود. آن روزها سیاره ترمینیوس جزئی از امپراتوری کهکشانی بود که به برزخ می مانست. در مواجهه با برزخی دیگر که امپراتوری کهکشانی فرا روی داشت، آن روزهای خوب گذشته از دست رفته تلقی می شدند. از این نگران بود که امپراتور جدید کیست و آیا اصلاً امپراتوری وجود دارد؟ فضا!! از سی سال پیش تاکنون، از هنگامی که ارتباط آنها با لبه کهکشان گسسته شده بود، تمامی دنیای ترمینیوس خودش بود و آن چهار پادشاهی محصور شده.

چه چیزی باعث سقوط شد؟ پادشاهی ها! آنها در روزهای گذشته کامل بودند. همه اجزاء یک ناحیه واحد که شامل قسمتی از یک ناحیه وسیع می شدند و نیز قسمتی از یک منطقه چهار ضلعی وسیع و در مجموع قسمتی از نواحی اشغالی امپراتوری کهکشانی بودند. و اکنون که امپراتوری کنترل بر مطالبات اخیر خود را از دست داده، این سیاره های منفک شده برای خودشان پادشاهی شده اند، با پادشاهان و سیاستمدارهای مسخره و خنده دار و جنگ های خرده ریز و بی معنی و زندگی ای که به سوی تباهی و فساد می رود.

تمدن سقوط کرد. قدرت اتمی فراموش شد. با از بین رفتن تاریخ اساطیر، بنیاد قدم در راه تکامل نهاد. بنیادی که هاری سلدون به

منظوری خاص در ترمنبوس پایه گذاری کرد.
صدای لی که کنار پنجره ایستاده بود، تمرکز افکار هاردین را به هم زد:

- دانشجویان جوان می آیند، با یک ماشین مدل قدیمی.
با عدم اطمینان چند گام بسوی در برداشت و سپس به هاردین
نگریست. هاردین لبخند زد و دستش را برای او تکان داد و گفت:
- من گفته بودم که آن ها را به این جا بیاورند.
- این جا؟ برای چه؟ با این کار آنها را خیلی مهم جلوه می دهی.
- آیا نباید برای مراسم رسمی به حضور شهردار رفت؟ من دیگر
برای قطع نوار قرمز خیلی پیر شده ام. بعلاوه به هنگام گفت و گو و
معامله با جوانها مداهنه مفید است بویژه وقتی که شخص را به تسلیم
شدن وادار نکنند.

در این هنگام چشمکی زد و گفت:
- بنشینند لی و از من حمایت کن. در سروکله زدن با این «سرماک»^۱
جوان به حمایت تو نیاز دارم.
لی به سنگینی گفت:
- آن پسرک، سرماک، خطرناک است. او دنباله دار است پس دست
کم بگیرش.

- آیا تاکنون اتفاق افتاده که کسی را دست کم بگیرم؟

- خب، پس دستگیرش کن. می توانی به چیزی متهمش کنی و علیه او ادعا داشته باشی.

هاردین قسمت آخر تذکر او را نادیده گرفت و در جواب به علامت صدائی که در فضای اتاق طنین افکند با پا پدالی را که زیر میزش قرار داشت فشرد و در باز شد.

آنها وارد شدند. چهار نفر که یک هیأت نمایندگی را تشکیل می دادند. هاردین با ملایمت به آنها اشاره کرد که بر صندلی های دسته داری که به صورت نیم دایره رو به روی میزش چیده شده بود، بنشینند. آن ها تعظیمی کردند، نشستند و منتظر ماندند تا ابتدا شهردار سخن بگوید.

هاردین در قوطی نقره ای رنگ سیگارش را که زمانی به جورد فارا از اعضای قدیمی هیأت امناء تعلق داشت، پیچاند و باز کرد. جورد فارا از هیأت دائرة المعارف نویسان بود. سیگار شهردار محصولی از تولیدات امپراتوری «سانا آنی»^۱ بود، گرچه سیگارهای این زمان اکثراً تولید داخلی بودند. یک به یک، هر چهار نفرشان با متانت و وقار سیگار برداشتند و با حالتی همچون اجرای آئین مذهبی، سیگارهایشان را آتش زدند.

«سف سرماک»^۲ جوانترین عضو گروه از سمت چپ نفر دوم بود.

1 - SANTA ANNI

2 - SEF SERMAK

سبیل زرد رنگ جالبی داشت و در چشمان گود افتاده اش احساس عدم اطمینان دیده می شد. هاردین سه نفر دیگر را از نظر دور داشت و چندان توجهی به آنها نشان نمی داد. توجه او به سرماک بود. او که در اولین دوره آموزشش در شهرداری در نقش قائم مقام، خوب جلوه کرد و این هاردین بود که پیشقدم شد و با متانت و وقار به سرماک گفت: - از ماه گذشته که سخنرانی جالب تان را شنیدم بی نهایت مشتاق بودم تا شما را ملاقات کنم. حمله شما به سیاست خارجی دولت نغزترین قسمت آن بود.

چشمان سرماک سرد و سخت و بی روح بودند: - توجه شما باعث غرور من است. حمله لفظی شاید نغز بوده و شاید هم نه ولی آن دقیقاً یک نوع داوری بود. - شاید! البته عقیده شما به خودتان تعلق دارد. شما خیلی جوان هستید.

- این یک قصور است که بیشتر مردم در بعضی از لحظات زندگی شان گناهکار می شوند. شما هنگامی شهردار این شهر شدید که دوسال از سن کنونی من جوانتر بودید.

هاردین لبخندی زد و با خود اندیشید «این تازه جوان سرد مزاج است» سپس گفت:

- تصور می کنم با این اعتقاد به دیدن من آمده اید که سیاست خارجی مان در مجلس نمایندگی، شما را آزار می دهد. آیا شما از

طرف سه همکار خودت هم صحبت می‌کنی یا باید به حرفهای هر چهار نفرتان گوش بدهم؟

میان آن چهار نفر نیم نگاههایی خشک و بی‌روح رد و بدل شد و مژه‌هایشان به ارتعاش درآمد. سرماک عبوسانه گفت:

- من از طرف مردم ترمنیوس صحبت می‌کنم. مردمی که در حقیقت نماینده‌ای در مجلس ندارند.

- می‌فهمم، ادامه بده.

- آقای شهردار، جریان از این قرار است که ما ناراضی...

- منظورت از ما مردم است، مگر نه؟

نگاه سرماک خصمانه بود. احساس می‌کرد دامی برسر راهش وجود دارد. به سردی جواب داد:

- من عقیده دارم که نظریاتم بازگوکننده نظر اکثریت رأی دهندگان ترمنیوس است، آیا این برای شما قابل درک است؟

- خب، این جمله بهترین توجیه‌کننده است. بهر حال، ادامه بدهید، شما ناراضی هستید.

- بله، ناراضی از سیاست خارجی‌ای که سی سال است در پیش گرفته‌اید. با این سیاست سی ساله، ترمنیوس در مقابل مهاجمان خارجی قادر به دفاع از خود نخواهد بود.

- می‌فهمم. پس این طور؟ ادامه بدهید، ادامه بدهید.

- با این که دست شما در کارها باز است، ما می‌خواهیم یک حزب

تازه سیاسی را شکل بدهیم. حزبی که برای نیازهای سریع ترمینوس بر پایستندنه برای «مقدرات حزبی» و آینده امپراتوری. ما می‌خواهیم تا شما و دارودسته تان را از شهرداری بیرون بریزیم و بزودی این کار را خواهیم کرد.

- مگر این که... همیشه یک مگری وجود دارد، مگر نه؟

- در این مورد بجز استعفاء مگری وجود ندارد. مگر این که استعفاء بدهید. من از شما نمی‌خواهم که سیاست کار خودتان را عوض کنید چون دیگر نمی‌توان به شما امیدوار بود. قولهای شما دیگر ارزشی ندارد. استعفاء تنها کاری است که می‌توانید بکنید.

هاردین پاهایش را روی هم انداخت و با افکندن وزن بدن بر پشت صندلی، آن را بر دو پایه عقب استوار ساخت و آنگاه به تکان دادن صندلی پرداخت:

- می‌فهمم. این اولتیماتوم شماست. متشکرم، خوب کردید که اخطارتان را دادید ولی می‌دانید، من فکر می‌کنم که باید پیشنهاد شما را نادیده بگیرم.

- آقای شهردار، فکر نکنید که این یک هشدار ساده است. این یک اعلامیه اجرائی است که به مرحله عمل در می‌آید. از فردا رسماً، کارهای اداری حزب جدید شکل گرفته، شروع خواهد شد. دیگر برای شما نه اتاق کاری هست و نه امکان مصالحه. صادقانه بگویم، این فقط تشخیص ما از خدمت‌تان به شهر بود که ناگزیر شدیم تا

ساده‌ترین راه را به شما عرضه کنیم. فکر نمی‌کردم که آن را قبول کنید ولی وجدان من آسوده است. انتخابات آینده، یک مقداری قهرآمیز خواهد بود و تا اندازه‌ای غیر قابل مقاومت برای به یاد آوردن این که استعفا لازم است.

در این موقع سرماک از جایش برخاست و به بقیه اشاره کرد تا برخیزند. هاردین دستش را به علامت دعوت به نشستن تکان داد و گفت:

- صبر کنید. بنشینید.

سف سرماک بار دیگر با بی میلی بر صندلی نشست. لبخندی بر صورت هاردین ظاهر شد و پرسید:

- دقیقاً نظر شما در مورد تغییر سیاست خارجی چیست؟ آیا می‌خواهید که به چهار پادشاهی مستقل حمله کنیم، اکنون و همزمان با هم؟

- آقای شهردار، من چنین پیشنهادی ندارم. راه حل ساده این است که همه چیز بفوریت آرام شود. در میان امور اداری تان سیاستی را در پیش گرفته‌اید که آن هم کمک علمی به پادشاهی هاست. شما به آنتهانیروی اتمی داده‌اید. شما به آنان کمک کرده‌اید تا در محدوده‌شان سیاره‌های اتمی ایجاد کنند. شما برای آنها درمانگاه، مؤسسات پزشکی، آزمایشگاههای شیمی و کارخانه‌های مختلف صنعتی ساخته‌اید.

- خب، اعتراض شما چیست؟

- شما این کارها را کرده‌اید تا مانع حمله‌شان شوید. شما با باج دادن به این وحشی‌ها، ترمنیوس را از همه چیز خالی کرده و به نحوی آنها را بر ما مسلط گردانیده‌اید.

- به چه نحوی؟

- شما به آنها قدرت داده‌اید، اسلحه داده‌اید، کشتی‌های جنگی‌شان را تعمیر کردید. آنها بوضوح نیرومندتر از سه دهه پیش شده‌اند. تقاضاهایشان رو به افزایش است و با اسلحه جدیدی که به دست آورده‌اند در نهایت، تمامی نیازهایشان را بدست خواهند آورد و این با الحاق ترمنیوس به سیاره‌شان امکان پذیر است. آیا این همان شیوه‌ای نیست که باج دادن باعث آن شده است؟

- به نظر شما راه چاره چیست؟

- فوراً باج دادن را قطع کنید و کوشش‌تان را به کار ببرید تا ترمنیوس خودش قدرتمند شود و حمله اول را شما شروع کنید.

هاردین به سبیل باریک و طلایی رنگ پسر جوان خیره شد. سرماک به خودش کاملاً اطمینان داشت و گرنه نمی‌توانست این طور صحبت کند. بدون شک این ملاحظات، واکنش افکار عده زیادی از جمعیت ترمنیوس بود. جمعیتی نسبتاً عظیم. صدائی که از دهان هاردین بیرون می‌آمد، فاش‌کننده رشته افکارش نبود. با مسامحه‌گری پرسید:

- تمام شد!

- فعلاً، بله.

- خوب، آیا به جمله‌ای که پشت سر من به دیوار نصب شده، توجه کرده‌ای؟ اگر مایلی آن را بخوان.

سрмаک لبهایش را کج و کوله کرد و گفت:

- آقای شهردار، نوشته روی دیوار می‌رساند که خشونت آخرین چاره عدم صلاحیت است ولی این تزییک پیر مرد است.

- آقای نماینده، من تز آن پیر مرد را چون گفته مردان جوان به کار گرفته‌ام و به موفقیت آن اطمینان دارم. شما هنوز به دنیا نیامده بودید که آن تز جامه عمل پوشیده بود ولی ممکن است در مدرسه چیزهائی راجع به آن خوانده باشی.

سپس چشمانش را از نزدیک متوجه سрмаک کرد و با کلامی آرام و شمرده گفت:

- وقتی که هاری سلدون بنیاد را در این جا پایه گذاشت، دائرةالمعارف بزرگ و جامعی را در اندیشه داشت. ما پنجاه سال از آن روشنائی کاذب یا امید بیهوده، پیروی کردیم، پیش از این که بفهمیم واقعاً او چه منظوری دارد. پس از مدت زمانی که تقریباً دیر هم بود، هنگامی که ارتباط مان با مناطق مرکزی امپراتوری از هم گسست، خودمان را با دنیائی از علوم تمرکز یافته در یک شهر مواجه دیدیم که هیچ گونه صنعتی را در اختیار نداشت. محصور شده با پادشاهی‌های

تازه بوجود آمده، کینه توز و به مقدار متناهی وحشی. ما جزیره‌ای کوچک هستیم در اقیانوس وحشی‌ها، با قدرت بهره‌گیری از نیروی اتم.

- آن موقع که آناکرئون مانند حالا قدرتمندترین آن چهار پادشاهی بود، تقاضا کرد تا در ترمینوس یک پایگاه نظامی بسازد و حکمرانان بعدی شهر و دائرةالمعارف نویسا به خوبی می‌دانستند که این موضوع مقدمات تسلط بر تمامی سیاره است. این گونه مسائل جریان داشت تا وقتی که آه... من حکومت را حقیقی تصور کردم. شما بودید چه می‌کردید؟

سرمایه‌های تکان داد و گفت:

- این یک سؤال ادیبانه است. من می‌دانم شما چه کردید.
- بهر حال، تکرار می‌کنم. شاید متوجه منظور من نشده‌اید.
احساس، خیلی برتر از آن بود که ما را وادار به جنگ کند. این ساده‌ترین و موفقیت آمیزترین راه ممکن است و از طرفی احمقانه‌ترین آن. شما نیز ممکن بود این کار را می‌کردید. شما با آن ایده‌تان که «اول حمله را شروع بکنید» کاری را می‌کردید که من کردم، منتها کار من این بود که سه پادشاهی دیگر را ملاقات کردم، یک به یک، و به هر کدامشان یاد آور شدم که اگر اجازه بدهند آناکرئون به نیروی اتم دست یابد و این، به منزله آن است که آنها با دست خود، شاه‌رگ حیات‌شان را زده باشند و با متانت پیشنهاد کردم تا واضح‌ترین

راه را انتخاب کنند. تماش همین بود. یک ماه پس از آن که نیروهای آناکرون در ترمنیوس پیاده شدند، پادشاه آناکرون با اولتیماتومی از طرف سه پادشاه دیگر روبه رو بود و طی مدت هفت روز آخرین آناکرونی‌ها از ترمنیوس خارج شدند.

- به من بگوئید، چه نیازی به خشونت بود؟

نماینده جوان ته سیگارش را اندکی مورد ملاحظه قرار داد و سپس آن را در ظرف زیاله رها کرد:

- من قادر به تشخیص آن نیستم. انسولین، قند خون را به اندازه معمول نگاه می‌دارد و این بدون استفاده از تیغ جراحی است ولی آپاندیسیت به عمل جراحی نیاز دارد. وقتی که رشته‌های دیگر کار از دست رفته باشند، شما نمی‌تونید کاری بکنید، آنچه باقی مانده سوای آنچه شما به آن افزوده‌اید آخرین چاره کار است؟ این اشتباه شما باعث شد که به این جاکشانده شویم.

- من؟ بله. باز هم سیاست تسکین دهنده و آرامش بخش من. هنوز به نظر می‌رسد که شما فقدان نیازهای اولیه ما را درک نمی‌کنید. مشکل ما با عزیمت آناکرونی‌ها پایان نمی‌یافت. آنها تازه شروع کرده بودند. آن چهار پادشاهی بیش از پیش به ما دشمنی می‌کردند چرا که هر کدام‌شان می‌خواستند به نیروی اتمی مجهز شوند و هر کدام‌شان تنها به دلیل ترس از سه تای دیگر، گلوی ما را نمی‌فشردند. ما به حالت موازنه روی لبه خیلی تیز شمشیری قرار داریم. یک تکان، در هر جهت

که باشد، کار ما را تمام می‌کند. برای مثال اگر یکی از چهار پادشاهی از دیگری قوی تر شود و یا اگر دو تا از آنها به یک اتحاد موقت دست پیدا کنند... می‌فهمی؟

- مطمئناً. آن زمان برای شروع تدارک همه جانبه جنگ مناسب خواهد بود.

- برعکس، آن زمانی خواهد بود برای تدارک همه جانبه احتراز از جنگ. من یکی پس از دیگری آنها را به نمایش در آوردم. به هر کدامشان کمک کردم. به آنان علوم، اقتصاد، آموزش و ساخت داروهای صناعی علمی را پیشنهاد کردم. ترمیوس را در نظر آنها به شکلی مجسم کردم که ارزش‌های آن بدون نخبگی‌اش در ادوات نظامی برجسته‌تر جلوه کند. من سی سال روی این طرح کار کردم.

- بله، ولی شما ناگزیر شده‌اید که این هدایای علمی را با وقاحت و بی‌حرمتی و ماسک بر چهره، تحت تسلط در آورید. شما نیمی مذهب و نیمی چرندیات را از آن بیرون آورده‌اید. شما حکومتی از سران مذهبی و شعائر دینی را به شکلی پیچیده ساخته و پرداخته‌اید. هاردین برافروخت و گفت:

- به آن چه ارتباطی دارد؟ این اصلاً به بحث و مشاجره ما ارتباطی ندارد. من اولین بار حرکت در آن راه را شروع کردم زیرا وحشی‌ها چشم به علوم و تکنولوژی ما داشتند و آن را چون منبعی جادویی می‌پنداشتند. این آسانترین راه بود که مبنای کهنات خود را به آنها

بقبولانیم. اگر ما به آنان کمک کنیم، می شود گفت ما در صفی ایستاده ایم که حداقل مقاومت را احتیاج داریم و این چیزی در حد متوسط است.

- اما مذهبی ها مسؤول قدرت سیاره هستند و این یک مورد متوسط نیست.

- درست، ولی ما به آنها آموزش داده ایم. شناخت آنها از ابزار کارشان، صرفاً ناشی از تجربه عملی شان است و آنان به نقابی که بر چهره زده اند و در آن محجوبند اعتقاد ملایمی دارند.

- و اگر کسی بتواند در این نقاب نفوذ کند و نبوغش را داشته باشد تا تجربیات عملی را کنار بزند، چگونه باید او را از انجام کار بر حذر داشت؟ چگونه می توان این امتیاز را از او گرفت و به پیشنهاد دهنده موفق دیگری واگذار کرد؟ در این صورت برای حکومت پادشاهی چه بهائی خواهیم پرداخت؟

- سرماک، شما شانس اندکی دارید، چون دارید سطحی و کم مایه می شوید. همه ساله بهترین مردان سیاره به این جا فرستاده می شوند تا تعلیم کهنات ببینند و بهترین شان به عنوان دانشجویان محقق، همین جا می مانند. اگر فکر می کنی آنها که باقی مانده اند با عدم دسترسی به علوم یا بدتر از آن، به دانش مذهبی تحریف شده، می توانند در قدرت اتمی یا الکترونیک با تئوری پیچیده اش نفوذ و کناوش کنند، ایده رمانتیک و بسیار احمقانه ای از دانش داری. یک عمر طول می کشد تا

آموزش داده شود و یک مغز عالی به آن رتبه خواهد رسید.

یوهان لی که به هنگام سخنرانی از جایش برخاسته و اتاق را ترک کرده بود، اکنون برگشته بود و هنگامی که هاردین صحبتش را تمام کرد خم شد و در گوش او چیزی گفت. زمزمه‌ای درگوشی و در میان زمزمه، یک لوله سربی بین آن دو ردوبدل شد. آنگاه لی با نگاهی سریع و خصمانه به گروه نمایندگان، صندلی اش را میزبان کرد و بر آن نشست. هاردین، لوله سربی را در دست گرداند و در همان حال که سعی در باز کردن سر آن داشت، از میان پلک‌های نیمه بسته چشمانش به گروه نمایندگان نگریست. لوله سربی باز شد و ناگهان از میان آن کاغذی لوله شده با صدای خشک به روی میز افتاد. تنها سرماک بود که به خود تلقین می‌کرد تا حتی نیم نگاهی ولو کوتاه به کاغذ لوله شده روی میز نیندازد.

«کوتاه سخن، آقایان، دولت بر این عقیده است که خودش می‌داند که چکار می‌کند.

و همان‌طور که سخن می‌گفت، به خواندن کاغذ لوله شده، پرداخت. خطوط بفرنج و پیچیده‌ای بودند که با رمزهای نامفهوم، صفحه را پوشانده بود و سه کلمه با مداد نوشته شده، در گوشه کاغذ پیام اصلی نامه بودند. با نیم نگاهی دیگر کاغذ را لوله کرد و داخل محفظه سربی قرار داد و گفت:

«متأسفانه مصاحبه و دیدار ما تمام شد. خوشحالم از این که با شما

ملاقات کردم. متشکرم که به این جا آمدید.

سپس با بر خور دی کاملاً مؤدبانه با یکایک آنها دست داد و آنان را به بیرون اتاق راهنمایی کرد.

هاردین اغلب عادت خندیدن به صدای بلند را فراموش می کرد ولی پس از اینکه سرماک و سه همکار ساکتش به اندازه کافی از آن مکان دور شدند، چشمکی خشک به لی زد و نگاهی حاکی از استفهام و تعجب به او افکند و پرسید:

- لی، جنگ بلوف ها را چگونه دیدی؟

لی با ترشروئی خمیازه ای کشید و گفت:

- مطمئن نیستم که او بلوف می زد. همان طور که خودش می گفت چاره اش یک جفت دستکش بچگانه است. او تقریباً قادر نخواهد بود که در انتخابات بعدی برنده شود.

- او، تقریباً همین طور است. تقریباً همین طور است. البته اگر اتفاق تازه ای نیفتد.

- هاردین، مطمئن باش این بار آنها جهت غلط را انتخاب نمی کنند. به تو گفتم، این سرماک دنباله دار است. اگر او تا انتخابات آینده صبر نکرد چی؟ زمانی بود که تو و من کارها را به هم جفت و جور می کردیم آن هم به تعبیر تو از آنچه که آن را خشونت می نامیدی.

هاردین ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- لی، تو امروز بدبین شده‌ای و گرنه نمی‌توانستی با خشونت صحبت کنی. به خاطر داشته باش، کاری بود که در لحظه مطلوب باید انجام می‌شد که به آرامی و بدون رنج انجام شد و بی هیچ سعی و کوششی از طرف سرماک. او با پیشنهادی دیگرگون مواجه است. لی، من و تو دائرةالمعارف نویس نیستیم. ما آماده و مهیا ایستاده‌ایم. دوست پیرم، به افرادت دستور بده با این جوان‌ها رفتار خوب داشته باشند. نگذار بفهمند که تحت مراقبت هستند. ولی چشمانت باز باشد، متوجه شدی؟

لی عبوسانه خندید و گفت:

- من بهترین کسی هستم که برای اجرای دستورهایت ایستاده‌ام، مگر نه هاردین؟ سرماک و افرادش از همین حالا به مدت یک ماه تحت مراقبت هستند.

شهردار چشمکی زد و گفت:

- ببینم چه کسی اول می‌شود. بسیار خوب، بهر حال با امیدواری باید بگویم سفیرکبیر «وریسوف»^۱ به ترمینوس بر می‌گردد.

سکوت کوتاهی پدید آمد که نگرانی به دنبال داشت. لی پرسید:

- پیام همین بود؟ آیا چیزی در حال فروپاشیدن است؟

- نمی‌دانم. نمی‌توانم چیزی بگویم تا این که خود وریسوف پرده‌ها

شهرداران / ۱۹۱

راکنار بزنند. ممکن است این طور باشد. بعلاوه، باید پیش از انتخابات این طور بشود. اما چرا این طور مثل میت شده‌ای؟
- نمی‌دانم اوضاع چگونه بر می‌گردد. هاردین، تو خیلی عمیق هستی و بازی را از فاصله نزدیک دنبال می‌کنی.

هاردین زمزمه کرد:

- حتی تو؟

و سپس با صدائی بلند گفت:

- آیا این بدان معناست که تو هم می‌خواهی به حزب سرماک وارد

شوی؟

لی خندید و گفت:

- بسیار خوب. حق با توست، تو بردی. با ناهار چطوری؟

پایان ۱



بسیاری از مضامین هجو آمیز به هاردین نسبت داده می‌شد. با وجود این، گزارش می‌شد که در مناسبت‌های خاص نیز کارهای او هجو آمیز است. گفت:

اگر حوصله‌ای برای موشکافی و دقت زیاد داشته باشی خواهی دید که موضوع واضح و بدیهی است.

پولی وریسوف POLY VERISOF غالباً و بیش از یک بار به آن اندرز عمل می‌کرد چون او در چهاردهمین سال احیاء مجدد وضعیت اجتماعی در آناکرئون بود. چنین پایه و مقام اجتماعی همواره به یادش می‌آورد که بدون دلخوشی ناچار شده با پای برهنه برفلزداغ به رقص درآید! مردم آناکرئون ارزش و احترامی والا برایش قائل بودند. او نماینده بنیادی بود که برای آن وحشی‌ها، منتهای رمز و رموز به

حساب می‌آمد و مرکز فیزیکی این واحد مذهبی که، در سه دهه گذشته با کمک هاردین ابداعش کرده بود. این همکاری تنفرآمیز بود که روح او را که شعائر مذهبی در مرکز آن قرار داشت، تحقیر می‌کرد. ولی برای شاه آناکرون که پیرترین بود و پسر بزرگ جوان او که تاج بر سر داشت بسان قدرتی بود که از آن می‌ترسید و نیز به آن غبطه می‌خورد. در نهایت اولین سفر او به بنیاد در سه سال پیش با وجود عوارضی که لازم می‌نمود، چیزی بود در طبیعت گذران یک روز تعطیل که کاری نامطلوب بنظر می‌رسید. در چندمین سفر اجباری‌اش در اختفاء کامل، باز هم نکته‌های نیشدار هاردین را در استفاده از عوارضی که لازم می‌نمودند مورد استفاده قرار داد.

در یک روز مقدس، لباس شخصی‌اش را پوشید و داخل صف مسافرانی شد که با سفینه درجه دوم به بنیاد می‌رفتند. یک بار در ترمینوس، راهش را از میان جمعیتی که در بندر فضائی ازدحام کرده بودند جدا کرد و از آن جا از کیوسک تلفن نمایش دهنده دیواری با شهرداری صحبت کرد. گفت:

«اسم من «جان اسمیت»^۱ است و امروز بعد از ظهر با شهردار قرار ملاقات دارم.

صدای بی‌روح زن جوانی که چهره مرده ماندش از آن سوی کابل

به وضوح مشخص بود، ارتباط دوباره‌ای را برقرار کرد. چند کلمه به سرعت ادا شد آن گاه زن جوان با تن صدائی خشک و مکانیکی به وریسوف گفت:

- آقای شهردار امروز بعد از ظهر تا نیم ساعت دیگر با شما ملاقات خواهد کرد.

سپس پرده نمایش دهنده رنگ باخت و چهره زن از آن سوی خط تلفن محو شد.

سفیر آناکرون آخرین شماره روزنامه «خبرهای شهر ترمینوس» را خرید و راه خود را به طرف پارک شهرداری ادامه داد. روی اولین نیمکت خالی نشست و به خواندن ستون سرمقاله پرداخت. در لحظات انتظار، صفحه خبرهای ورزشی و صفحه مطالب فانتزی را هم خواند. در پایان نیم ساعت، روزنامه را تا کرد، زیر بغل گذاشت و وارد سالن انتظار ساختمان شهرداری شد.

در دفتر کار هاردین ساکت نشست. همه کارها برایش غیر قابل فهم بود چرا که از لحظه ورود، کسی حتی نیم نگاهی به او نکرده بود. هاردین در حالی که به جعبه سیگار روی میز اشاره می‌کرد به او نگریست، لبخندی زد و گفت:

- سیگار بردار. سفر خوش گذشت؟

وریسوف جواب داد:

- جالب بود. در کابین، همسفر کشیشی بودم که به این جا می‌آمد تا

رادیو اکتیو صنعتی به دست بیاورد. می دانی، او از این نوع رادیو اکتیو برای معالجه سرطان استفاده می کند.

- حتماً. آیا او خودش به آن نام رادیو اکتیو صنعتی داده؟
- فکر نمی کنم، ولی کالای مورد نظر برای او به منزله غذایی مقدس است.

شهردار لبخندی زد و گفت:

- ادامه بده.

- او مرا فریفت و با بحث درباره الهیات از ماده پرستی دورم کرد و به معارف الهی رساند.

- آیا فهمیدی که کهنات خودش تا چه اندازه است؟

- بدون این ردای سرخ رنگ من؟ بعلاوه، او اهل ازمیر بود و ازمیری بودنش برای من تجربه ارزشمندی است. هاردین، این قابل توجه است که چگونه علم به مذهب چنگ زده و آن را نگه می دارد. در این موضوع مقاله ای نوشته ام که کاملاً باعث شگفتی است ولی به آن اجازه انتشار نمی دهند. در آن مقاله مسأله را از دیدگاه اجتماعی بررسی کرده ام. به نظر می رسد وقتی، امپراتوری کهن از ریشه شروع به پوسیدن کند، قابل ملاحظه خواهد بود که آن علم به عنوان یک علم به دنیاهای بیرون نفوذ کند. برای قبول آن باید خود را به شکلی یا به عنوانی نمایش دهد و این کار را کرده است. این روند خوبی است که در حال انجام است.

شهردار دستش را زیر گردن خود گذاشت و در حالی که آن را ماساژ می داد بناگاه گفت:

- جالب است. خب، وضعیت در آناکرتون چگونه بود؟
سفیر ابروهایش را در هم کشید و سیگار را از لب برداشت و با بی علاقه‌گی به آن نگریست و در حالی که آن را روی میز می گذاشت گفت:
- خیلی بد.

- در این صورت چگونه توانستی به این جایی؟
- به سختی. موقعیت کامل در دست مرد همه فن حریف آناکرتون شاهزاده «وینیس»^۱ عموی «شاه لئوپلد»^۲ پادشاه آناکرتون است.
- می دانم. ولی لئوپلد چند وقت دیگر به سن قانونی خواهد رسید، مگر نه؟ فکر می کنم در فوریه سال جاری شانزده ساله خواهد شد.
- بله.

در این موقع مکثی کرد و سپس با ابهام افزود:
- البته اگر زنده بماند. پدر شاه به وضع مرموزی مرد. به هنگام شکار، گلوله‌ای سوزنی به سینه اش فرو رفت و همان موجب مرگش شد. آن یک حادثه بود.

- هوم! فکر می کنم موقعی که در آناکرتون بودم وینیس را به خاطر

1 - WIENIS

2 - KING LEOPOLD

داشتم. وقتی که آنها را با اردنگ از ترمنیوس بیرون کردیم هنوز تو متولد نشده بودی. خب، حالا بگذار ببینم، اگر همان طور که در خاطر من هست، باشد، او باید مردی سبزه رو باشد با موهای سیاه که چشم راستش هم لوچ است. بینی اش هم ضربه خورده و به شکلی مسخره کج و کوله شده است.

- خودش است. بینی کج و چشم لوچش، هنوز هم همان طور است ولی در حال حاضر، موهایش به خاکستری گرائیده و بازی هایش هم زشت تر شده. خوشبختانه، او مشهورترین احمق در سیاره است اما خودش را شیطان زیرک می پندارد.

- گاهی هم همین طور است.

- تصور او از شکستن یک تخم مرغ این است که انفجار اتمی صورت گرفته. مالیات بستن بر دارائی مقبره پادشاه پیرا دو سال پیش و به محض مرگ او به یاد می آوری؟

هارین اندیشمندانه سری تکان داد و سپس لبخند بر لب آورد و گفت:

- و عبادت کنندگان جیغ کشیدند.

- آنها چنان جیغ کشیدند که می توانستی آن را از راه «لوکرزا»^۱ بشنوی. او تاکنون نشان داده در معامله با کهنات و مذهبی ها خیلی

جانب احتیاط را دارد ولی هنوز هم بر این عقیده است که باید کارها را از مجرای سخت آن انجام داد. می توان گفت که او اعتماد به نفس نامحدودی دارد و این برای ما به منزله عدم کامیابی است.

- شاید موضوع یک تلافی فوق العاده و پیچیده در میان باشد. می دانی، پسران جوانتر پادشاهان این گونه اند.

- ولی از گونه ای شبیه به خود. او با اشتیاق کف به دهان می آورد تا به بنیاد حمله کند. به سختی به خود زحمت می دهد تا آن را کتمان کند و در موقعیتی است که می تواند چنین کند چون ثابت ایستاده و مسلح است. پادشاه پیر، نیروی دریائی جادوئی را پایه گذاشت و وینیس حداقل دو سال به همین خاطر خواب نداشت. در حقیقت مالیات بستن بر دارائی مقبره، اصولاً مورد توجه قرار گرفته بود تا تسلیحات آینده را میسر کند و هنگامی که قرار شد عوارض به دو برابر افزایش یابد، این امر ممکن و میسر شد.

- در آن مورد شکوه و شکایتی نشد؟

- مورد مهمی نبود. اطاعت از قدرت حاکمه، موضوعی بود که از هفته های پیش در مراسم مختلف حکومتی رعایت می شد، نه این که وینیس قدردانی کرده باشد.

- بسیار خوب، از سوابق مطلع شدم. حالا چه اتفاقی افتاده؟

- دو هفته پیش یک سفینه تجاری آناکرون با یک رزمنا و متروک امپراتوری مواجه شد. جالب این جاست که آن رزمنا و قدیمی،

حداقل سه قرن پیش باید در فضا از بین می‌رفت.

- برق هیجان در چشمان هاردین درخشید. در جای خود محکم نشست و گفت:

- بله، درباره آن چیزهائی شنیده‌ام. هیأت ناوبری، دادخواستی برایم فرستاده و از من خواسته تا این ناو قدیمی را به منظور مطالعه و تحقیقات در اختیار بگیرم. این مورد خوبی است و من موضوع را خوب درک می‌کنم.

وریسوف به خشکی جواب داد:

- کاملاً خوب است. هفته گذشته که وینیس پیشنهاد شما را دریافت کرد، ناو جنگی را به بنیاد برگرداند و تقریباً از همان زمان دچار اضطراب شده است.

- هنوز جوابی نداده؟

- نمی‌تواند. بجز در مورد سلاح‌ها یا هر چیزی که قابل فکر کردن باشد. می‌دانی، روزی که من آناکرون را ترک کردم او به دیدارم آمد و در خواست کرد که بنیاد، این رزمنا و قدیمی را در آمادگی رزمی نگهدارد و آن را به نیروی دریائی آناکرون بازگرداند. او شریانه و گستاخانه گفت که یادداشت هفته گذشته تو، طرح بنیاد برای حمله به آناکرون بوده. او گفت که رد پیشنهاد تعمیر ناو جنگی برای اثبات شک او کافی است و نشان داد که موضوعاتی برای دفاع از آناکرون به او دیکته خواهد شد. اینها گفته اوست و من به همین دلیل به این جا

۲۰۰ / ظهور امپراطوری کهکشانشا

آمده‌ام تا آنها را بازگو کنم.

হারدین مؤدبانه خندید. وریسوف نیز خندید و ادامه داد:

- البته، او تصور می‌کند که پیشنهادش رد می‌شود و آثار تصمیم

یک حمله فوری به وضوح در چشمانش نمایان است.

- می‌فهمم وریسوف. خب، حداقل شش ماه فرصت داریم.

بنابراین ناو جنگی را تعمیر کرده و آن را با تعارفات خالصانه من به او

تقدیم کن. نام آن را هم به وینیس تغییرده و بگو که این نام را برای

تقدیر و امتنان انتخاب کرده‌ام.

و مجدداً خندید. وریسوف نیز لبخند زنان در جواب او گفت:

- هاردین، فکر می‌کنم این گامی منطقی باشد ولی نگرانم.

- برای چه؟

- آن یک ناو جنگی است که ظرفیت سه بعدی آن چیزی است

قریب به نصف ظرفیت نیروی دریائی آناکرون آن ناو دارای قدرت

انفجاری است که توانائی به آتش کشیدن سیاره‌ای را دارد و یک سپر

که با داشتن زاویه کیو (Q) بدون آسیب از تشعشعات اتمی قادر به

انجام کار است. هاردین، این ها مزیت‌هایی است قابل توجه.

- بی محتواس. وریسوف، این ها که گفتی ظاهری، کم عمق و

بی محتواس. تو و من هر دو می‌دانیم با تسلیحاتی که او در حال

حاضر دارد می‌تواند ترمینوس را به آسانی شکست دهد. خیلی پیش

از این که بتوانیم ناو جنگی را برای استفاده خودمان تعمیر کنیم.

شهرداران / ۲۰۱

می دانی، چه فرقی می کند اگر ما ناو جنگی را به خودش بدهیم. در آن صورت هرگز جنگ واقعی در نخواهد گرفت.

سفیر به او نگریست و گفت:

- خب، چرا ادامه نمی دهی؟ ادامه بده!

- ببین، این در صلاحیت من نیست، ولی من روزنامه را خوانده ام.

در این هنگام روزنامه ای را روی میز نهاد، صفحه اول آن را نشان

داد و پرسید:

- این موضوع چیست؟

هاردین نیم نگاهی به روزنامه انداخت و سپس گفت:

- یک دسته از اعضاء وابسته در حال تشکیل حزب سیاسی

جدیدی هستند.

وریسوف بایی قراری گفت:

- همین طور است. می دانم که بهتر از من با موضوعات داخلی

در تماس هستی، ولی آنها با هر چیزی به تو حمله می کنند. قدرت آنان

چقدر است؟

- قدرت شان جهنمی است. احتمالاً آنها بعد از انتخابات آینده

کرسی های نمایندگی را اشغال خواهند کرد.

وریسوف چپ چپ به شهردار نگریست و گفت:

- فکر نمی کنی پیش از انتخابات این کار را بکنند؟ همواره راههای

به دست گرفتن کنترل موجود است.

- آیا به خاطر وینیس جانب مرا می‌گیری؟

- نه، ولی تعمیر ناو جنگی ماهها طول می‌کشد و بعد از آن حمله قطعی است. فریاد ما چون علامتی ضعیف نمودار خواهد شد و پیوستن رزمناو امپراتوری، قدرت نیروی دریائی وینیس را دو برابر خواهد کرد. اکنون که با اطمینان می‌دانم او حمله خواهد کرد، چرا این شانس را انتخاب نکنیم؟ یکی از این دوکار را انجام بده: یا نقشه را برای اعضاء تشریح کن یا فی الفور آناکرون را وادار به عمل کن.

هاردین ابروهایش را در هم کشید:

- به عمل وادار کنم؟ پیش از این که بحران شروع شود؟ این تنها کاری است که نباید بکنم. می‌دانی، هاری سلدون و طرح او هم هست.

وریسوف با نگرانی و جویده جویده گفت:

- پس دقیقاً اطمینان داری که طرحی هم وجود دارد؟

- شکی نیست. من در گنبد حاضر بودم و یادداشت‌های هاری سلدون هم چنین چیزی را نشان می‌داد.

- هاردین، منظور من این نیست. فقط نمی‌توانم بفهمم چگونه ممکن است تاریخی ثبت شده برای هزاران سال آینده تنظیم شود؟ شاید سلدون بیش از حد خوشبین است.

- سپس در حالی که از لبخند متین هاردین احساس افسردگی می‌کرد، افزود:

- خب، من روان شناس نیستم.

- درست است. ما هیچ کدام روان شناس نیستیم. ولی در دوران جوانی، مقداری آموزش ابتدائی آن را دیده‌ام، به آن اندازه که بدانم روان شناسی چقدر کفایت دارد. حتی اگر خودم نتوانم از کفایت آن بهره‌برداری کنم. شکی نیست، سلدون کاری را کرده که مایل به انجام آن بوده. بنیاد، همان طور که او می‌گوید همچون پناهگاه عملی بنا نهاده شده. به این معنا که علم و فرهنگ امپراتوری در حال زوال، می‌بایست در طول قرون وحشی‌گری حفظ می‌شد. و او برای برقراری مجدد امپراتوری دوم اقدام کرد.

وریسوف سر تکان داد. شکی لرزاننده بر او مستولی شده بود:

- هر کسی می‌داند، این راهی است که کارها باید بر آن روال انجام شود، ولی آیامی‌توانیم شانس‌های دیگر را بیازمائیم؟ آیامی‌توانیم برای آینده‌ای نا معلوم، زمان حال معلوم را به مخاطره افکنیم.

- ما باید این کار را بکنیم، چون آینده نا معلوم نیست. آینده را سلدون محاسبه و در نمودارهایش ثبت کرده است. در تاریخ ما، بحران‌های پی در پی ترسیم شده و آن بستگی به نتیجه‌گیری مطلوب از سوابق اشخاص دارد. این فقط بحران دوم است و رقابت، تأثیری حتی جزئی، در پایان خواهد داشت.

- اینها تفکرات بیهوده‌ای است.

- نه! به هنگام پایه‌گذاری گنبد، هاری سلدون گفت که پس از هر

بحرانی آزادی عمل مابه نقطه‌ای که فقط یک دوره در عمل امکان داشته است، محدود شده.

- یعنی برای نگهداشتن ما روی جاده‌ای باریک و مستقیم؟
 - بله، برای جلوگیری از انحراف ما. ولی در کلام می‌شود گفت چون بیشتر از یک دوره از عمل امکان دارد هنوز بحران فراتر رسیده. ما باید اجازه بدهیم تا کارها افت خودش را بکند، تا آن جا که توانائی داریم و می‌توانیم رقابت کنیم. این تنها چیزی است که می‌شود به آن استناد کرد.

وریسوف جوابی نداد. در سکوتی لجوجانه، لب پائینش را جوید. همین یک سال پیش بود که هاردین برای اولین بار، مشکل را با او در میان گذاشته بود. مشکل واقعی، مشکل تدارکات خصمانه‌ای بود که علیه آناکرئون اتحاد شده بود. و فقط به این دلیل که او، وریسوف، برای تسکین و آرامش بخشی آینده، آن مانع را ایجاد کرده بود. به نظر می‌رسید که هاردین نیز از تفکرات سفیر تبعیت می‌کند.
 - بهتر بود هرگز اینها را به تو نمی‌گفتم.

وریسوف با تعجب و با صدای بلند پرسید:

- چه چیزی باعث شده که چنین بگویی؟

- این که ما حالا شش نفریم. تو، من، سه سفیر دیگر و یوهان لی که نظریاتش را درباره آینده ارائه داده است. من می‌ترسم، این که کسی نباید از موضوع اطلاع یابد، عقیده سلدون باشد.

- چرا باید این طور باشد؟

- زیرا روان شناسی ابتدائی سلدون با وجودی که نمی توانست این همه متغیرهای مستقل را در دسترس قرار دهد، ولی مجاز شده بود. او نمی توانست به مدت طولانی با منحصربه فردها کار کند. آنچه بیشتر از این که به کارگیری تئوری و عقیده نظری درباره گازها و مولکول های ساده باشد. او با توده جمعیت تمام سیاره که نسبت به دانسته های پیشین نا آگاه بوده اند، زیاد کار کرده و این از نتیجه اعمالش مشهود است.

- واضح نیست.

- من آن قدر روان شناسی نخوانده ام که آن را به شکلی علمی توضیح دهم، ولی تو این را می دانی. در ترمینوس روان شناس با تجربه وجود ندارد. نه در زمینه روان شناسی و نه در مبانی علم ریاضی. بدیهی است او نمی خواست در ترمینوس کسی قادر باشد که آینده را تجربه کند. سلدون از مامی خواست تا کورکورانه پیش برویم و با توجه به قانون روان شناسی توده مردم، کار را نیز صحیح انجام دهیم. همان طور که یک بار به تو گفتم وقتی که برای اولین بار آناکرئونی ها را بیرون راندم هرگز نمی دانستم چه راهی در پیش گرفته ام. عقیده من این بود که موازنه قدرتی داشته باشم، نه چیزی بیشتر از آن. بعد از آن کارم را به خوبی انجام دادم تا روی آن دانسته ها کار نکنم. گرچه تداخلی پیش بینی نشده، می توانست به نظم طرح هایم صدمه بزند.

۲۰۶ / ظهور امپراطوری کهکشانشا

وریسوف اندیشمندانه سر تکان داد:

- مشاجرات را تقریباً به همان پیچیدگی در راه بازگشت از معبد، در
آناکرون شنیدم. نظرت در مورد تشخیص صحیح و به موقع زمان
عمل چیست؟

- کماکان تشخیص درست داده شده. قبول کن تا مارزناو را تعمیر
کنیم، هیچ چیز مانع از آن نمی شود که او به ماحمله نکند. دیگر هیچ
حق اختیاری نخواهد بود که مورد ملاحظه قرار گیرد.
- بله.

- بسیار خوب. این از جنبه خارجی موضوع. در این میان باید قبول
کنی که در انتخابات آینده، دشمن جدیدی را که در مقام نمایندگی،
عملیات قهرآمیزی را علیه آناکرون اعمال خواهد کرد، خواهی دید.
در آن موقع حق هیچ گونه اختیاری نخواهد بود.
- بله.

- و پس از این که تمام شق های دیگر زایل شوند، بحران فرا خواهد
رسید. از همان نوعی که از آن نگرانم.
هاردین مکث کرد و وریسوف صبورانه و تقریباً با اکراه منتظر
ماند. هاردین ادامه داد:

- من ایده ای دارم که فقط یک نظریه است. فشارهای داخلی و
خارجی طراحی شده اند تا به تناوب سر برزنند. طی چند ماهی که
وقت داریم، احتمالاً حمله خواهند کرد. تا بهار و تا زمان انتخابات،

هنوز یک سال وقت باقی است.

- مهم نیست.

- نمی دانم. شاید صرفاً به اشتباه‌هایی اجتناب ناپذیر در محاسبات مربوط باشد. یا شاید به حقایقی مربوط باشد که من خیلی زیاد از آن آگاهی دارم. سعی داشته‌ام که هرگز اجازه ندهم پیش بینی‌هایم در اعمالم نفوذ داشته باشند، ولی چگونه این اختلاف می‌تواند تاثیر داشته باشد یا نداشته باشد؟ بهر حال من تصمیمی گرفته‌ام.

- چه تصمیمی؟

- وقتی که بحران فروکش کند به آناکرون خواهم رفت. می‌خواهم در نقطه مورد نظر باشم.

سپس مثل این که چیزی را به یاد آورده باشد گفت:

- اوه، وریسوف. دیگر کافیست. دارد دیر می‌شود. بیا بیرون برویم و شب‌مان را بیرون بگذرانیم. شدیداً به استراحت نیاز دارم. وریسوف گفت:

- پس همین جا استراحت کن. من نمی‌خواهم مورد توجه قرار بگیرم. در آن صورت می‌دانی آنها که می‌خواهند حزب جدید را شکل بدهند، چه خواهند گفت؟ براندی سفارش بده. و هاردین سفارش براندی داد ولی نه خیلی زیاد.

در روزهای قدیم هنگامی که امپراتوری کهکشانی، کهکشان را در اختیار خود داشت، و آناکرون یکی از ثروتمندترین سیاره‌ها در لایه بیرونی کهکشان بود، امپراتوران زیادی از قصرپادشاه در مرکز ایالت بازدید کرده بودند و هیچ کدام قصر را ترک نکرد مگر این که حداقل یک بار مهارتش را در تیراندازی با تفنگ‌های سوزنی علیه پرنده‌های سریع و تیز پرواز کاکل داری که به آن «نیاک»^۱ می‌گفتند، نیاز موده باشد.

آوازه آناکرون با تباه شدن زمان، کمرنگ و کمرنگ تر شد تا سرانجام محو گردید. قصر شاه توده‌ای از تباهی و فضولات بود، بجز

1 - NYAK

قسمتی که کارگزاران بنیاد آن را تجدید بنا کرده بودند. از دویست سال پیش تا کنون، هیچ پادشاهی در آناکرتون دیده نشده بود ولی هنوز شکار نیاک یک ورزش شاهانه به حساب می آمد و داشتن چشمان تیز بین و دقیق برای تیراندازی با تفنگ های سوزنی، نیاز اولیه پادشاهان آناکرتون بود.

لئوپلد اول پادشاه آناکرتون، ارباب قلمرو بیرونی، گرچه هنوز به سن قانونی یعنی شانزده سالگی نرسیده بود ولی بارها مهارت خود را در شکار نیاک به نمایش گذاشته بود. او هنگامی که سیزده ساله بود اولین نیاک را به زیر آورد و دهمین را هفته بعد از تاج بر سر نهادن به زیر افکند و اکنون از شکار چهل و ششمین پرنده باز می گشت. با شادی و سرخوشی گفت:

- پیش از این که پا به سن قانونی بگذارم، پنجاهمین راهم شکار خواهم کرد. چه کسی می خواهد شرط بندی کند؟ ولی دریاری ها علیه مهارت شاه شرط بندی نمی کنند. چنانچه بردی در میان باشد، برد خطرناک و مرگباری خواهد بود.

بنابراین کسی شرط بندی نکرد و شاه با سرخوشی و رضایت کامل برای تعویض لباس از جای بلند شد.

- لئوپلد!

در نیمه راه پلکان قصر برجای ایستاد. سپس با اخم رویش را به طرف کسی که او را صدا زده بود، برگرداند. وینیس در آستانه تالار

ایستاده و با ترشروئی به برادر زاده‌اش می‌نگریست. با اشاره به همراهان شاه بی‌صبرانه دستهایش را به حرکت درآورد و گفت:
- آنها را مرخص کن. خودت را از دست آنان خلاص کن. با تو کار دارم.

شاه به دو حاجب که کنارش ایستاده بودند اشاره‌ای کرد و آن دو از پله‌ها پائین رفته و از تالار خارج شدند. لئوپلد وارد اتاق عمویش شد. وینیس بابد خلقی به کیسه شکار پادشاه نگریست و گفت:

- چیزهای مهم‌تر از شکار نیاک هست که باید به آنها پردازی.

سپس پشت خود را به او کرد و بامشت، محکم به روی میز کارش کوبید. از موقعی که خیلی پیر شده بود بسان بال و پرزدن نیاک برای اندک هوایی ناچیز، شیرجه‌ای مخاطره‌آمیز، چرخش، صعود و سرعت در حرکت و خلاصه در قبال همه چیز ترشروئی نشان می‌داد. لئوپلد طرز برخورد عمویش را تأیید می‌کرد. می‌دانست که سوء نیت ندارد پس با شور و شوق گفت:

- ولی عموجان، اگر امروز با ما بودی، می‌دیدي. در بیابانهای «سامیا»^۱ یکی شان را که هیولای غریبی بود از جا پراندیم و بازی همان طور شد که باید پیش می‌آمد. حداقل دو ساعت او را در عرصه هفتاد مایل مربع داشتیم و سپس به سوی آفتاب پرکشید.

سپس مثل این که چیزی را رسم کند، دستانش در فضا به حرکت در آمد. آنچنان که گوئی خودش هم با پرنده سرعت می‌گیرد. ادامه داد:

- و شیرجه کردیم. درست زیر بال چپ او را گرفتیم. این کارمان او را دیوانه کرد و از این طرف به آن طرف غلت زد. او را نشانه گرفتیم و گلوله را رها کردم. متمایل به چپ شدم. پرهایش شکسته بود. پیش از این که حرکت کنم...

- لئوپلدا!

- خب، آن را گرفتیم.

- اطمینان دارم که این کار را کردی. حالا ممکن است به من توجه کنی؟

شاه تکانی خورد و به طرف انتهای میز رفت. انگار قوه جاذبه‌ای او را به آن سو کشیده باشد. با اخم، گردوئی را از روی میز برداشت و لای دندان گرفت. جرأت نداشت تا به چشمان عمویش نگاه کند. وینیس به عنوان مقدمه گفت:

- امروز داخل کشتی بودم.

- کدام کشتی؟

- فقط یک کشتی هست. همان که بنیاد، آن را برای نیروی دریائی ما تعمیر می‌کند. کشتی جنگی قدیمی امپراتوری. آیا به اندازه کافی توضیح دادم؟

- همان؟ ببین، به شما گفتم اگر ما بخواهیم بنیاد آن را تعمیر می‌کند. می‌دانی، داستانی که شما می‌گوئید آنها قصد حمله به ما را دارند، چرندیات است. اگر آنها قصد جنگ با ما را دارند پس چرا کشتی جنگی مان را تعمیر می‌کنند. این اصلاً قابل تفسیر نیست و احساسی را بر نمی‌انگیزاند.

- لئوپلد، تو احمق!

شاه که پوسته‌گردو را دور انداخته بود و داشت یکی دیگر از آن‌ها را به دهان نزدیک می‌کرد، از شدت خشم سرخ شد. سپس با کج خلقی و عصبانیت گفت:

- خب، حالا این جا را ببین. فکر نمی‌کنم اجازه داشته باشی مرا با آن عنوان خطاب کنی. آیا خود را فراموش کرده‌ای؟ می‌دانی، تا دوماه دیگر به سن قانونی می‌رسم.

- بله، و در وضع خوبی خواهی بود تا مسؤولیت‌های پادشاهی را بررسی کنی. اگر نیمی از وقت را بجای این که به شکار نیاک بگذرانی در جمع مردم باشی، با وجدان راضی استعفا می‌دهم و اختیارات را مستقیماً به خودت واگذار می‌کنم.

- مهم نیست. می‌دانی، در اصل مطلب فرقی نمی‌کند. واقعیت این است که حتی اگر شما نایب السلطنه و عموی من باشید من اکنون نیز پادشاهم و شما ابزار کار من هستید. شما حق ندارید مرا احمق بنامید و بهر حال حق ندارید در حضور من بنشینید. شما برای نشستن از من

اجازه نگرفته‌اید. فکر می‌کنم خیلی باید مراقب باشید وگرنه به همین زودی درباره شما تصمیم خواهم گرفت.
 - آیا باید شما را اعلیحضرت بنامم؟
 - بله.

- بسیار خوب. اعلیحضرت شما احمق هستید!
 شاه جوان به آرامی بر صندلی نشست. چشمان سیاه وینیس، زیر ابروان خاکستری رنگش برق می‌زد. لحظه‌ای کوتاه رضایتی استهزاء آمیز در صورتش مشاهده شد ولی خیلی زود اثر آن از بین رفت. لب‌های درشتش با لبخندی ازهم گشوده شد و دستی به شانه پادشاه زد و گفت:

- لئوپلد، فکرش را هم نکن. نمی‌بایستی این‌گونه تند و خشن با تو حرف می‌زدم. گاهی اوقات وقتی چنین حوادثی تحت فشارمان می‌گذارد، مشکل است رفتار خوب داشته باشیم، می‌فهمی؟
 گرچه حرفهایش تسلی می‌بخشید ولی در چشمهایش چیزی بود که ملایم و صداقت آمیز نبود. لئوپلد با عدم اطمینان گفت:
 - بله، امور دولت با اشکال مواجه شده است.

شاه جوان نگران بود ولی نه با بینش و بیم از آینده. گرچه او در جریان جزئیات یک سال تجارت بی معنی با اسمیرنو و مباحثه طولانی و مشاجره بر سر کلمات خصومت آمیز در کریدور سرخ نبود. وینیس بار دیگر شروع کرد:

- پسر، شاید بهتر بود پیش از این با تو حرف می‌زد. ولی می‌دانم که روح جوان تو در شنیدن مطالبی درباره سیاستمداری نا آرام است. لئوپلد سرتکان داد و گفت:

- خوب، درست است که...

عموی پادشاه به نرمی کلام او را قطع کرد و ادامه داد:

- بهر حال تادو ماه دیگر به سن قانونی خواهی رسید. به علاوه، در آینده دشواری که فرارو خواهیم داشت، بایستی سهم کامل داشته باشی. لئوپلد، تو از این پس شاه خواهی بود.

لئوپلد بار دیگر سرتکان داد ولی این بار احساس او کاملاً ساده بود. لئوپلد، جنگ در پیش داریم.

- جنگ! ولی با اسمیرنو قرار داد ترک مخاصمه داریم.

- با اسمیرنونه. با خود بنیاد.

- ولی عمو، شما گفتید آنها موافقت کرده‌اند تا کشتی جنگی مان را تعمیر کنند.

با باز شدن لبهای عمو برای پاسخ، صدای لئوپلد لرزان شد.

- لئوپلد، بعضی از دوستی‌ها از بین رفته‌اند. باید رودرو صحبت کنیم. کشتی جنگی ما چه تعمیر بشود یا نشود، ما باید با بنیاد بجنگیم. در حقیقت هرچه زودتر کشتی تعمیر شود، جنگ زودتر شروع خواهد شد. بنیاد، منبع نیرو و قدرت شده است. تمامی عظمت آناکرئون، تمامی سفینه‌ها و شهرهایش، مردم و اقتصادش،

بستگی به ترک قدرتی دارد که بنیاد از روی بی میلی به ما می دهد. من، زمانی را به یاد می آورم که شهرهای آناکرئون با انرژی نفت و زغال گرم می شدند، ولی فکرش را هم نکن چون تو از آن روزها، هیچ تصویری نداری.

شاه جوان با ترس گفت:

- بنظر می رسد که ما باید خیلی سپاسگزار باشیم.

وینیس غرید:

- سپاسگزار؟ سپاسگزار از این که به خاطر ته مانده دارایی هایمان حسرت بخوریم در حالی که آنها می دانند برای حفظ فضا چکار میکنند. چرا فقط آنها امکان حکمرانی بر کهکشان را داشته باشند؟ دست نایب السلطنه بر زانوی برادر زاده اش فرود آمد. چشمانش باریک شده بودند. ادامه داد:

- لئوپلد، تو پادشاه آناکرئون هستی. فرزندان تو و فرزندان فرزندان امکان دارد پادشاه همه عالم شوند، البته در صورتی که قدرت داشته باشی و بنیاد را مدبرانه از ما به دور نگهداری.

چشمان لئوپلد برقی زد و در همین حال کمر راست کرد و گفت:
- با این که چیزی این میان هست، با تمام این ها چه حقی دارند که همه چیز را برای خودشان محفوظ نگهدارند؟ می دانی، آنان نه چیزی دارند و نه حقی. آناکرئون هم روی چیزی حساب می کند که آنها ندارند.

- می بینی، داری چیزهائی را درک می کنی. و اکنون پسر، اگر اسمیرنو تصمیم بگیرد که به بنیاد حمله کند، چه خواهد شد؟ آن هم به نفع خودش که تمامی نیرو را برای خود حفظ کند. تصور می کنی چه مدت بطول می انجامد تا ما از زندگی و بردگی رها شویم؟ تصور می کنی تا چه مدت می توانی تاج و تخت را حفظ کنی؟

لئوپلد هیجان زده شد و گفت:

- زمان. بله، دقیقاً حق باتوست. ما باید زودتر حمله کنیم. این را به سادگی می توان دفاع از خود نامید.

لبخند وینیس به آرامی بر پهنه صورتش گسترش یافت:

- بعلاوه، یکبار در اولین سالهای حکومت پدر بزرگ، آناکرون در سیاره ترمنیوس که تعلق به بنیاد دارد یک پایگاه نظامی ساخت. پایگاه برای دفاع ملی پیش بینی شده بود. ما ناگزیر شدیم تا آن پایگاه را به دلیل رهبری بنیاد، تحریم کنیم. رهبری یک شخص فرومایه احمق، دانشجوئی که حتی یک قطره خون حاکی از نبوغ و خلاقیت در بدن نداشت. می فهمی لئوپلد؟ پدر بزرگ تو توسط این شخص عامی تحقیق و خوار شد. من اورابه خاطر می آورم! هنگامی که به آناکرون آمد سن و سالی بیشتر از سن و سال حالای من نداشت. او لبخند و مغزی شیطانی داشت و قدرت سه پادشاهی دیگر پشت سرش بود. آن ها اتحاد کرده بودند تا از عظمت آناکرون جلوگیری کنند.

لئوپلد غضبناک شد و شراره خشم در چشمانش درخشید:

- اگر من بجای پدر بزرگ بودم با این سلدون می جنگیدم.
 - نه لئوپلد. ما تصمیم گرفتیم منتظر بمانیم. بمانیم تا تمامی
 تدارکات آنها را در زمان مناسب محو و نابود کنیم. این آرزوی پدرت
 بود که او یکی از آنهائی باشد که...
 وینیس لحظه ای خاموش ماند. سپس با احساس زاید الوصفی
 ادامه داد:

- او برادر من بود و هنوز اگر پسر او...
 - بله، عمو جان، من از هدف او عدول نخواهم کرد. تصمیم خود را
 گرفته ام. بنظر می رسد که آنا کرئون باید به زودی زود آشیانه امن این
 دردسر آفرین را ویران کند.
 - نه. نه به این زودی. ابتدا باید صبر کنیم تا تعمیر رزمناو پایان
 پذیرد. حقیقت این است که آنها می خواهند با تعمیر کشتی جنگی
 ثابت کنند که ما از آنان می ترسیم. احمق ها کوشش می کنند که ما را
 با خود همراه کنند ولی ما از هدف خودمان منحرف نخواهیم شد.
 مگر نه؟

مشت گره کرده لئوپلد، برکف دست دیگرش فرود آمد و گفت:
 - تا زمانی که من پادشاه آنا کرئون هستم، نه.
 لبهای وینیس عبوسانه پیچ و تاب خوردند:
 - بعلاوه ما باید منتظر باشیم تا سالوور هاردین برسد.
 چشمان پادشاه جوان از حیرت درشت شدند و صورت جوان

وی موی او در هم رفت:

- سالوور هاردین!

- بله، لثوپلد. رهبر بنیاد، روز تولد تو خودش به آناکرون می آید.

احتمالاً برای دلجوئی از ما ولی کاری نمی تواند بکند.

- سالوور هاردین! این نام باعث هیجان من می شود.

وینیس خشمگین شد:

- از این اسم باید ترسید. این سالوور هاردین همان کسی است که در

دیدار پیشین اش بینی ما را به خاک مالید. آن تأسیسات مرگبار را در کاخ

امپراتوری فراموش کرده ای؟ و از یک آدم عامی...

- نه، فکر نمی کنم. نه، فراموش نخواهم کرد. فراموش نخواهم کرد.

جواب او را خواهیم داد. ولی... ولی... من کمی می ترسم.

- ترس؟ از چی؟ از چه می ترسی جوانک؟

- آه، این یک نوع توهین به مقدسات است. می دانی، منظورم

حمله به بنیاد است.

سپس لثوپلد با سردرگمی ادامه داد:

- منظورم این است که امکان ندارد روح کهکشان مایل به این

تعارض باشد. تو این طور فکر نمی کنی؟

- نه، این طور نیست.

این جواب سختی بود. وینیس باردیگر نشست و لبانش را لبخندی

کمرنگ از هم گشوده شد:

- و تو واقعاً سرت را با این اراجیف روح کهکشان به درد می آوری، مگر نه؟ این طور است که به تو اجازه داده می شود تا چموش بازی در بیاوری. تو به سخنان وریسوف توجه کرده ای؟

- او به تفصیل برایم تشریح کرد.

- درباره روح کهکشان؟

- بله.

- تو تا به حال از توله خرس شیر نخورده ای. او ریاکاری است که بیشتر از من به قواعد اعتقاد دارد و من هرگز به او اعتماد ندارم. چندبار گفته ام که تمام این حرفها چرند است!

- خب، من این را قبول دارم. ولی وریسوف می گوید...

- به حرفهای وریسوف توجه نکن. اراجیف می گوید.

سکوتی کوتاه پدید آمد. سپس لثوولد گفت:

- هرکسی به شکلی به آن حرفها اعتماد دارد. منظورم اینست که

تمامی حرفها درباره هاری سلدون است و این که بنیاد را وادار کرد تا اوامرش را اجراء کند و این که هرکسی از اوامر او سرپیچی کند نابود خواهد شد، ممکن است ایده اش بازگشت به دوره بهشت کهکشان باشد. آنها به او اعتقاد دارند و من در مراسم و جشن های بسیاری این را شاهد بوده ام و اطمینان دارم که از او پیروی می کنند.

- بله، آنها این کار را می کنند ولی ما نمی کنیم. و تو ممکن است از

این که اوضاع چنین پیش می رود، خشنود باشی چرا که تو پادشاه

هستی با غیب گوئی هائی که در موردت صحت دارد و اصلاً خود یک نیمه غیب‌گو هستی. زرنگ و زبردست. این وجه امتیاز بیانگر تمامی امکانات شورش و طغیان است و حضور دقیق در همه چیز و همه جارا نشان می‌دهد. لثوپلد، به این خاطر باید نقش فعالی در صدور فرمان جنگ علیه بنیاد داشته باشی. من تنها نایب السلطنه هستم و شاید یک فرد معمولی. تو پادشاهی و در نظر مردم یک نیمه خدا تصور می‌شوی.

شاه جوان واکنش نشان داد و گفت:

- ولی فکر نمی‌کنم چنین توصیفی در مورد من درست باشد.

جواب او با اخم نایب السلطنه همراه بود:

- نه، در حقیقت نه. بجز مردم بنیاد، همه مردم با تو هستند.

می‌فهمی؟ همه بجز مردم بنیاد. یک بار که آنها را سرکوب کنی، کسی پیدا نمی‌شود که بگوید سایه خدا بالای سرت نیست. در این باره فکر کن!

- و پس از آن، آیا خودمان قادر خواهیم بود تا ماشین‌های محرکه را

به کار بیندازیم و سفینه‌های بدون سرنشین را به پرواز در آوریم؟

غذای مقدس را که بیماری سرطان را مداوا می‌کند، درست کنیم؟

وبقیه چیزها؟ وریسوف گفته است همه این‌ها در روح کهکشان است و

این روح کهکشان است که می‌تواند...

- بله، وریسوف گفته است! وریسوف! او کنار دست هاردین است.

آیا او دشمن بزرگ ما نیست؟ لثوپرد، با من باش و از هیچ چیزی واهمه نداشته باش. ما به کمک هم، امپراتوری بزرگی را تجدید خواهیم کرد. نه چیزی مثل پادشاهی آناکروئون، بلکه چیزی که با هریک از بیلپون‌ها خورشید امپراتوری برابری کند. آیا این بهتر از عبارت «بهشت کهکشان» نیست؟

- بله.

- آیا وریسوف بیشتر از این کاری می‌تواند انجام دهد؟

- نه.

لحن او قاطع بود.

- بسیار خوب. تصور می‌کنم باید درباره این موضوع ملاحظات صورت گیرد.

سپس منتظر جواب نماند و ادامه داد:

- حالا برو. من هم بعداً پائین می‌آیم. لثوپرد، یک چیز را به خاطر داشته باش...

شاه جوان برگشت و به عمویش نگریست. برق شادی در چشمان وینیس نمودار بود:

- پسر، در هنگام شکار نیاک بیشتر مراقب خودت باش. از زمانی که آن حادثه ناگوار برای پدرت پیش آمد، همواره نگران تو هستم. این تفنگ‌های سوزنی چیزهای خیلی خطرناکی هستند. امیدوارم خیلی مراقب باشی و سفارش‌هایی را که درباره بنیاد کرده‌ام انجام بدهی. این

کار را می‌کنی؟

چشمان درشت لثوپلد که اکنون درشت‌تر از همیشه می‌نمود از نگریستن به چشمان عمویش باز ماند.
- بله، حتماً.

وینیس، برادرزاده‌اش را که دور می‌شد نگریست و با احساسی غریب به طرف میز کارش رفت و در همان حال زیر لب گفت:
- خوب است.

اندیشه‌های لثوپلد پس از ترک عمویش ملال‌آور بودند، نه ترسناک. شاید بهترین کار، پیروزی بر بنیاد و به دست آوردن نیروئی بود که وینیس از آن سخن می‌گفت. ولی با تمام اینها، شک داشت پس از پایان جنگ، عمو و دو پسر عموی خودخواهش حاضر شوند در مورد تاجگذاری با اورقابت نداشته باشند. از این روی اندیشید که شاه است و شاه می‌تواند در مواقعی خاص، دستور اعدام کسی را بدهد. حتی اگر دستور اعدام عمو و پسرعموهایش باشد.

پایان ۳

۴

غیر از سرماک، لوئیس بروت^۱ نیز به راه اندازی عناصر مخالف با عقیده عمومی نقشی فعال داشت که اکنون به صورت عملیاتی خوب و پرسرو صدا، چهره نشان می‌داد. او از گروه نمایندگانی نبود که تقریباً شش ماه پیش با سالوور هاردین تماس گرفته بودند. و نیز از تلاش‌هایش اطلاع دقیقی در دست نبود بلکه کاملاً برعکس، به دلیل حضور در مرکز آناکرون درست در همان موقع که باید می‌بود، نبود. در مقام یک شهروند خصوصی، آناکرون را دیده بود. در آن جا، چیزی رسمی ندید و اهمیتی هم برای برداشتهایش قائل نبود. با این که بینی کوتاه و درشتش را به هر روزنه و سوراخی فرو کرده بود تا چیزی بفهمد اما فقط زوایای روشن آن سیاره پر جمعیت را دیده بود.

پس از پایان یک روز کوتاه زمستانی به خانه رسید. روزی که با ابر شروع شده بود و اکنون بارش برف در حال پایان گرفتن بود. و حالا درخانه سرماک، پشت میز هشت ضلعی نشسته بود. جملات اولیه اش حساب شده نبودند تا بیانگر آتمسفری باشد که تاکنون جمع بندی شده و به شکلی قابل ملاحظه تحت فشار قرار گرفته است. بیرون، پشت پنجره، ذرات رقصان برف در حال باریدن بود. گفت:

- می ترسم موقعیت ما همان گونه باشد که معمولاً شکل می گیرد، با عبارت بندی های غم انگیزی مثل «دلیل گمشده» یا...

سرماک با آزردهی پرسید:

- این طور فکر می کنی؟

- سرماک، این افکار مربوط به گذشته است. با وجود اینها دیگر جایی برای ایده نمی ماند. «دوکور والتو» DOKOWALTOR با لحنی رسمی گفت:

- تسلیحات...

بورت کلام او را قطع کرد و گفت:

- فراموش کن. آن یک داستان قدیمی است.

و در حالی که چشمانش دایره وار اتاق را می کاوید، گفت:

- من به مردم استناد می کنم. قبول دارم، اصولاً این عقیده من بود که کوشش کرده تا امکانات و زمینه شورش را مساعد کنیم و کسی را در رأس کار بگماریم که بیشتر دلخواه بنیاد، باشد. این عقیده خوبی

بود. هنوز هم هست. تنها عیب جزئی که دارد این است که اجرا شدنی نیست. سالوور هاردین بزرگ، خیلی درمورد آن اندیشه کرده است.

سرماک با ترشروئی گفت:

- بورت، اگر جزئیات را برای ما گفته بودی...

- جزئیات؟ جزئیاتی وجود ندارد. به همین آسانی است که باید باشد. این کل وضع جهنمی در آناکرون است. این مذهبی است که بنیاد پایه گذاری کرده، با وجود این کاری نمی شود کرد! - خوب!

- ناگزیری کارائی اش را بینی تا نسبت به آن ارادت داشته باشی. همه چیزهایی را که در این جا می بینی این است که ما مدرسه بزرگی داریم که وقف آموزش مذهبی ها شده و این که گهگاه در گوشه و کنار شهر، نمایش بخصوصی راه می اندازد که آن هم به خاطر ویه نفع زوار است. همه اش همین است. اینهاست که بعنوان موضوع اصلی، بر ما تأثیر می گذارد، ولی در آناکرون...

«لم تارکی» با متانت و وقار یقه لباسش را مرتب کرد و پس از صاف کردن گلویش پرسید:

- این چه نوع مذهبی است؟ هاردین همیشه می گفت که آن مذهب همچون تعارفی نرم و ملایم بدان خاطر است که آنها علم ما را بدون پرسش قبول کنند. سرماک، به خاطر می آوری که او روزی به ما

گفت...

سرمایه جملہ او را ناتمام گذاشت و گفت:

- توضیحات هاردین اغلب اوقات بی ارزش است و معنی زیادی

نمی دهد. اما بورت، این چه نوع مذهبی است؟

بورت لحظه ای اندیشید و آن گاه گفت:

- از نظر علم اخلاق خوب است. همه اش استانداردهای

فوق العاده اخلاقی است و نظریه خاص دیگری مطرح نیست که به آن

پرداخته شود. مذهب یکی از بزرگترین تأثیرات تمدن در تاریخ است

و از این لحاظ، کمال حاصل...

سرمایه بی صبرانه کلام او را برید و گفت:

- اینها را می دانیم. خلاصه مطلب را بگو.

بورت به سختی مشوش بود ولی به روی خود نیاورد و گفت:

- نکته اصلی و قابل تعمق این جاست. مذهب چیزی است که

بنیاد رشد داده و مستقیماً روی خط قدرتمنداری بنا گردیده. مذهب

گرائی، کنترل ابزارش را بر علوم که مادر اختیار آناکرون گذاشته ایم از

دست داده ولی آنها یاد گرفته اند که این ابزار را امپراتورانه دست به

دست کنند. آنها کلاً و تماماً به این مذهب اعتقاد دارند و... آه... به

ارزش روحی قدرتی که در دست دارند، آگاهند. برای مثال؛ دو ماه

پیش عده ای ابله گنبد «تسال کیان» را که یکی از بزرگترین گنبدهاست

تحریف کردند. البته این تحریف، شهر را آلوده نکرد ولی موضوع مورد

ملاحظه قرار گرفت و مذهبی‌ها آن را یک انتقام جوئی تلقی کردند.
 - به یاد می‌آورم. آن موقع روزنامه‌ها چیزهایی در این باره
 می‌نوشتند. نمی‌دانم منظورت از بیان این موضوع چیست؟
 بورت با صلابت گفت:

- پس گوش کن. مذهبی‌ها حکومتی از روحانیون تشکیل می‌دهند
 که پادشاه در رأس آن قرار دارد و او چون خدائی کوچک مورد توجه
 است. او با در اختیار داشتن حقوق سلطنت، دارای قدرت مطلق
 است و مردم کاملاً به او ایمان دارند. تو نمی‌توانی چنین پادشاهی را از
 تخت سرنگون کنی. حالا موضوع را دانستی؟
 در این هنگام والتو گفت:

- صبر کن. منظورت از این که گفתי همه این کارها را هاردین کرده،
 چه بود؟ چگونه ممکن است او بتواند این کارها را بکند؟
 بورت به تلخی به پرسشگر نگریست:

- بنیاد، مجدانه این سراب فریبنده را توسعه داده و آن را تغذیه
 کرده است. ما تمامی علوم و تکنولوژی‌مان را پشت سراین مکر و
 فریب قرار داده‌ایم. ما مراسم یا جشنی نداریم که در آن پادشاهی را
 مشاهده کنیم که اطراف اندامش رادیواکتیو به تالو در آمده باشد و آن
 پرتو، مانند تاجی از سرش بالا بیاید. در این صورت هرکسی او را لمس
 کند، بشدت دچار سوختگی خواهد شد. او می‌تواند در مواقع
 بحرانی، در فضا از این طرف به آن طرف حرکت کند. ترجیحاً با الهام از

روح پیشگوئی با نیم نگاهی، گنبد را از نوری مروارید گونه پر می‌کند. این حقه‌های ساده و معمولی را که ما داریم به نفع او انجام می‌دهیم، پایانی ندارد ولی مذهبی‌ها به آن اعتماد کامل دارند. مرمک در حالی که لبش را می‌گزید گفت:

- چه بد!

بورت صادقانه گفت:

- وقتی فکر می‌کنم چه شانس را از دست داده‌ایم، دلم می‌خواهد مانند چشمه پارک شهرداری گریه کنم. موقعیت سی سال پیش را مجسم کن وقتی که هاردین بنیاد را از هجوم آناکرون حفظ کرد. در آن وقت، مردم آناکرون از این حقیقت، تصویری راستین نداشتند که امپراتوری‌شان رو به زوال است. آنها از زمان انقلاب «ژونیان»^۱، کم و بیش امور خود را پیش می‌بردند و لثوپلد پس از قطع شدن ارتباطات، سلطنت را از پدر بزرگش دزدید و خود را شاه نامید، آنها حتی واقعاً نفهمیدند که امپراتوری به سقوط کشیده شده.

- اگر امپراتور این تعصب را داشت که تلاش کند، می‌توانست با کمک انقلابیون داخلی، مجدداً رزمنان را تحویل بگیرد و ما، ما هم می‌توانستیم چنان کاری را انجام دهیم. ولی نه، این رانمی‌توانم بفهمم چرا هاردین آن پرستشگاه با شکوه را ساخته است؟

ناگهان «جیم ارسی»^۱ پرسید:

- وریسوف چکار می‌کند؟ روزی او فقط یک کارگزار مبتدی بود. او

در آن جا چکار می‌کند؟ آیا او هم کور است؟

بورت گفت:

- تا آن جا که می‌دانم، او در میان آن جمع، والاترین پرستنده است.

او کاری نمی‌کند بجز این که برای پرستش کنندگان، جزئیات تکنیکی

کار را شرح دهد. او رئیس بی‌عرضه و بی‌لیاقتی است، خاک بر

سرش، بی‌عرضه و بی‌لیاقت!

سکوت بر همه جا سایه افکند و چشمان متوجه سرماک شد.

رئیس جوان حزب با حالتی عصبی ناخن‌هایش را می‌جوید. سپس با

صدای بلند فریاد زد:

- نه، خوب نیست. شک دارم.

آن‌گاه، نگاهی به اطرافش انداخت و با صدائی رساتر پرسید:

- پس هاردین، چنین احمقی است؟

بورت شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

- ممکن است این طور باشد.

- هرگز! یک چیزی در این میان گمراه کننده است. بریدن رگهای

گردن ما، آن هم این چنین نومیدانه، حماقت زیادی لازم دارد. خیلی

بیشتر از آنچه هاردین می تواند داشته باشد گرچه او احمق نیست و من این را می دانم. از یک طرف، برای پایه گذاری مذهبی که امکان تمامی در دسره های داخلی را از بین ببرد و از طرف دیگر برای مسلح کردن آناکرون به تسلیحات رزمی و من نمی توانم این را بفهمم. بورت گفت:

- باید اذعان کنیم که حقایقی هم در پشت پرده است. چه فکر دیگری می توانیم داشته باشیم؟

والتو با حالتی رقص مانند بدنش را به پیچ و تاب در آورد و گفت:
- خیانت آشکار. او حقوق بگیر آنهاست.

ولی سرماک بی صبرانه سری تکان داد و گفت:

- این طور نیست. گرچه تمام ماجرا احمقانه و بی معنی بنظر می رسد ولی بورت، به من بگو آیا درباره رزمنای که بنیاد در نظر دارد وارد خدمت کند و آن را در نیروی دریائی آناکرون مورد استفاده قرار دهد، چیزی شنیده ای؟

- رزمنای؟

- یک ناو قدیمی متعلق به امپراتوری.

- نه، چیزی شنیده ام. ولی این معنی زیادی نمی دهد. نیروی دریائی مذهبی است و در عقیده عموم کاملاً جایگاه مقدسی دارد.
- خب، شایعاتی در ز کرده است. بعضی از احزاب موضوع را صورت جلسه مذاکره شان کرده و درباره آن به مشورت پرداخته اند.

می دانی، هاردین هرگز آنها را تکذیب نکرده است. مشاوران او، شایعه پردازها را متهم می کنند ولی اجازه می دهند که جریان همچنان ادامه یابد که ممکن است تأثیر دیگری داشته باشد.

بورت گفت:

- به نظر می رسد که آن هم قسمتی از نمایش باشد. اگر این طور باشد، دقیقاً نمایشی ابلهانه است ولی نمی تواند بقیه اش همین طور ادامه یابد.

ارسی گفت:

- نظر من هم همین است. هاردین در انتظار سلاح سری نیست. ممکن است...

سرماک کلام او را پرید و شریرانه گفت:

- بله، در لحظه مناسب روانی یک هیولای مشت زن، از جعبه اش بیرون خواهد پرید و ونیس پیر را با مشت خواهد کوفت. ممکن است بنیاد در صورت نیاز به اسلحه سری بتواند با تعلیق و ایستائی درکار، موجودیت خودش را حفظ کند.

ارسی در حالی که با شتاب سعی در تغییر موضوع بحث داشت گفت:

- خوب، حالا این سؤال پیش می آید، چه مدت دیگر باقی مانده، ها، بورت؟

- بسیار خوب، برای جواب این سؤال به من نگاه نکن. من

نمی‌دانم. رسانه‌های آناکرون هرگز توجهی به بنیاد ندارند. در حال حاضر آنها درگیر جشن‌هایی هستند که فرا می‌رسند و دیگر هیچ می‌دانی، سه هفته دیگر لئوپلد به سن قانونی می‌رسد...

والثو برای اولین بار لبخندی زد و گفت:

- پس ماهها فرصت داریم. فرصتی، حدود...

بورت بی صبرانه دندان فروچه کرد و گفت:

- ما فرصت داریم. به شما بگیریم آیا فکر می‌کنید شاه همچون خدائی چون او تحمل می‌کند تا یک رشته تبلیغات انجام شود که در مردم روح جنگ دمیده شود؟ آیا او تجاوز ما را محکوم می‌کند تا به ما احساس بدهد؟ هنگامی که زمان مطلوب فرا رسد، او فرمان خواهد داد و مردمش خواهند جنگید. واقعیت فقط همین است. این از مزخرفی سیستم است. شما نمی‌توانید خدا را به خاطر تصمیم‌گیری‌اش مواخذه کنید. تا آن جاکه من می‌دانم ممکن است فردا فرمان جنگ صادر شود و آن وقت شما می‌توانید نامه فرمان او را بردارید، لوله کنید و تنباکو در آن پیچید و چون سیگار دودش کنید.

هرکسی سعی داشت تا ناگهان حرف بزند و سرماک باکف دست بر روی میز می‌کوبید تا افراد را وادار به سکوت کند. در این هنگام در جلو سالن باز شد و «لوی نوراست»^۱ وارد گردید. بالاپوش پوشیده بود

شهرداران / ۲۳۳

و از سروکله‌اش برف بر زمین می‌ریخت، از پله‌ها بالا آمد. روزنامه تا شده‌ای را از زیر بغل برداشت و آن را روی میز گذاشت و با صدای بلند و فریاد مانند گفت:

- به این جا نگاه کنید.

روزنامه را باز کرد و هر پنج نفر، سرشان را به نزدیک آن بردند. سرماک با صدائی خفه، حاکی از تعجب گفت:

- او، او به آناکرون می‌رود! به آناکرون می‌رود!

تارکی با صدائی چون جیغ موش با هیجان فریاد زد:

- این خیانت است. اگر حق با والتو نباشد من دیوانه خواهم شد. او

مارا مفت فروخت و حالا به آن جا می‌رود تا دستمزدش را بگیرد.

سرماک از جا بلند شده بود:

- اکنون عقیده‌ای ندارم. فردا از دادستان خواهم خواست تا

هاردین را متهم کند و اگر نکرد...

پایان ۴



برف، پس از بارشی سنگین بند آمده بود ولی زمین از آن پوشیده شده بود. اتومبیلی مدل قدیمی در خیابانهای بدون ترافیک و بدون جمعیت که چون بیابان برهوت به نظر می‌رسید، به سختی از میان انبوه برفهای خیابان می‌گذشت. نور افسرده و خاکستری رنگ ناشی از تازگی غروب سرد بود. نه تنها در قطب احساس، بلکه در طریقی واقعی و حتمی در مقوله سیاست‌های اغتشاش گونه بنیاد هیچ کس، چه مخالف چه طرفدار هاردین، بدون اغراق روح خود را در فعالیت‌های خیابانی می‌دید که بزودی، در شرف وقوع بود.

یوهان لی این وضع را دوست نداشت. با صدائی ثوفنده گفت:
- هاردین، به نظر می‌رسد که اوضاع بدتر خواهد شد. آنها سعی می‌کنند بگویند که تو به گوشه‌ای خزیده‌ای.

- اگر دوست دارند، بگذار بگویند. من باید به آناکرون بروم و میل دارم این کار را بدون دردسر انجام دهم. خب لی، حالا دیگر کافی است.

هاردین در صندلی راحتی فرو رفت و لرزشی اندام آرامش را فرا گرفت. با آن سیستم تهویه و بخاری، هوا در اتومبیل سرد نبود ولی انگار چیزی باعث یخ زدن دنیای پوشیده از برف می شد و این یخ زدن او را آزار می داد. با احساس انتظار در جواب گفت:

- روزی که به موقعیت مناسب برسیم، باید ترمیوس را به سیستم تهویه تجهیز کنیم. این کار باید انجام شود.

لی جواب داد:

- نظر من هم همین است ولی چند چیز دیگر هست که قبل از آن باید انجام شود. برای مثال، نظرت در مورد تهویه هوای سرماک چیست؟ یک سلول زیبا و خشک که همواره و در هر فصل هوایش ۲۵ درجه سانتیگراد باشد.

هاردین گفت:

- در آن صورت من حقیقتاً به محافظ نیاز خواهم داشت، البته، نه مثل آن دو نفری که تو داری.

منظور هاردین دو محافظ لی بودند که در صندلی جلو اتومبیل، کنار راننده نشسته و با دقت خیابانهای خالی را می پائیدند، بادست هائی آماده که ناگهان تفنگ های اتمی شان را شلیک کنند.

سپس ادامه داد:

- تو عاقبت و بناچار جنگ خیابانی راه می اندازی.
 - من این کار را می کنم؟ چوبهای دیگری هم در آتش هستند و برای
 راه انداختن آتش از طرف من نیازی نیست.
 سپس با شمارش انگشتانش ادامه داد:
 - یک، دیروز، سرماک در دادستانی معرکه ای جهنمی برپا کرده بود
 و تقاضا می کرد که تو را متهم کنند.
 هاردین به سردی جواب داد:

- او کاملاً حق دارد که چنین درخواستی داشته باشد. مضافاً به این
 که میزان تحرک او از دویست به صد و هشتاد و چهار رسیده و این برای
 او به منزله شکست است.
 - مطمئناً. وقتی حداقل، شصت را در نظر داشته باشد بیست و دو
 خیلی ناچیز است. این را انکار نکن. تو می دانی که خودت این کار را
 کرده ای.

هاردین پذیرفت:

- چاره ناپذیر بود.

- بسیار خوب. و دوم، پس از رأی گیری، پنجاه و نه نفر از حزب
 مخالف از جای جهیدنند و از ساختمان شورای قضائی بیرون رفتند.
 هاردین ساکت ماند و یوهانلی ادامه داد:

- سه، پیش از ترک محل، سرماک زوزه کثان گفت که تو یک جنگ

طلب هستی و به آناکرون می‌روی تا دستمزد خیانتت را بگیری. جالب این که اکثریت اعضاء در رد پیشنهاد اتهام خیانت سهیمند و این که اسم حزب آنها، "حزب مخالف"، نیست. این ها چه معنی دارد؟

- فکر می‌کنم، دردسر.

- و حالا تو مانند یک مجرم می‌گریزی. هاردین، باید با آنها مواجه شوی و اگر ناگزیری که بروی، حکومت نظامی اعلام کن. این جمله را به یاد داشته باش، خشونت آخرین راه چاره است.

- برای افراد بی صلاحیت، به!

- بسیار خوب، خواهیم دید لی، حالا به دقت به من توجه کن. سی سال پیش در هنگام افتتاح گنبد و در پنجاهمین سالگرد ایجاد بنیاد، هاری سلدون ظاهر شد تا اولین ایده را به ما بدهد که واقعاً چه کاری در حال انجام است.

لی با لبخندی ناتمام درحالی که انگار چیزی را به یاد می‌آورد گفت:

- به یاد دارم. همان روزی بود که دولت را تحویل گرفتیم.

- درست است. آن زمان با اولین بحران عمومی مواجه شدیم. این

هم بحران دوم است. سه هفته دیگر هشتادمین سال ایجاد بنیاد است، آیا آن سالگرد چیزی را به خاطرت نمی‌آورد؟

- منظورت این است که او باز هم خواهد آمد؟

- حرفم تمام نشده. سلدون هرگز چیزی در مورد بازگشت نگفت. می دانی، این گوشه‌ای از نمایش اما تمامی نقشه اوست. او همواره بیشترین تلاش خود را به کار برده تا تمامی معلومات آینده را از ما به دست بیاورد. چاره‌ای نیست. در گنبد، کامپیوتر بگونه‌ای تجهیز شده که به خودی خود ازین برود، یعنی اگر هم برای انهدام آن اقدام نکنیم، به خودی خود منهدم می شود. من از ابتدا در تمامی مراسم سالگرد، شرکت داشته‌ام، البته فقط برحسب تصادف. او هرگز خود را نشان نداده ولی از آن موقع تا کنون، اولین باری است که واقعاً با بحران روبه‌رو هستیم.

- پس او خواهد آمد.

- شاید. نمی دانم. بهر حال بنظر می رسد با احساسات امروز دادستان، دیگر آخر خط باشد. با رفتن من کار تو این است. پس از این که ابلاغ کردی من به آناکرئون رفته‌ام، طی بیانیه‌ای رسمی اعلام کن که در چهاردهم مارس آینده از هاری پیام ضبط شده خیلی مهمی در مورد مجموعه بحران‌های حاضر پخش خواهد شد. لی، این خیلی مهم است. چیزی بیشتر به آن اضافه نکن. مسأله‌ای نیست که چقدر سنوال برانگیز خواهد بود.

- آیا آنها باور خواهند کرد؟

- فرقی نمی کند، اما باعث سردرگمی شان خواهد شد و این همان چیزی است که من می خواهم. آنها در حال تردید که آیا موضوع

درست است یا نه و این که منظور من چیست، تصمیم خواهند گرفت که عملیاتشان را تا بعد از چهاردهم مارس به تعویق بیندازند و من حتماً پیش از آن موقع برمی‌گردم.

لی نامطمئن بنظر می‌رسید.

- ولی با موقعیت حاضر، گیج کننده است. بشدت گیج کننده و سردرگم. آه، به فرودگاه رسیدیم.

اتومبیلی که منتظرشان بود، درپرتو کمرنگ نور به آرامی نمایان شد. هاردین به سوی آن رفت. هوا صاف بود و زمین پر برف.

- خدا حافظ لی، از این که در تابه‌ای این چنین داغ رهایت می‌کنم، نفرت دارم ولی راهی دیگر برایم متصور نیست. حالا خواهش می‌کنم، خودت را از آتش دور نگهدار.

- نگران نباش. تابه‌ داغ به اندازه کافی تفتیده است. دستورها را اجراء خواهم کرد.

اتومبیل فاصله گرفت و لحظه‌ای بعد، در نور غبارگونه ناپدید شد.

سالور هاردین به آناکرئون، سیاره‌ای که اندک زمانی پیش به سیستم پادشاهی تغییر یافته بود، سفر نکرد. در عوض، درست روز پیش از تاجگذاری، سفرش را به هشت سیستم ستاره‌ای پادشاهی آغاز کرد و در هر کدام، توقفی کوتاه داشت و بانمایندگان محلی بنیاد به مذاکره پرداخت.

سفر به سیستم‌های ستاره‌ای باعث شد که درک قابل توجهی از عظمت پادشاهی داشته باشد، گرچه در مقایسه با دستاوردهای فوق تصور در امپراتوری کهکشانی که زمانی گستردگی زیادی داشت، ناچیز و حقیر جلوه می‌کرد. در قیاس با این ناچیزی، اندازه‌های وسعت، جمعیت و پراکندگی آن در آناکرئون روبه تزاید بود.

اقلیم قدیم آناکرئون، بیست و پنج سیستم ستاره‌ای را در برداشت

که شش سیستم آن مجموعاً یک دنیای مسکونی را تشکیل می دادند. جمعیت نوزده بیلیون نفری، نمایانگر روزهای شکوه و عظمت امپراتوری، به سرعت در حال افزایش بود و در همان زمینه توسعه های علمی جریان داشت که بنیاد دریه ثمر رسیدن آنها می کشید.

اکنون هاردین خودش را با قوه جاذبه این موضوع مجاب می کرد که طی سی سال گذشته، تنها به مرکز این دنیا قدرت داده شده بود. ایالات بدون مشی مشخص این دنیا برای دستیابی به تولیدات صنعتی هنوز سخت در تلاش بودند. حال آن که با وجود همه گونه کوشش، هنوز نیروی اتمی تولید نشده بود و این عدم دسترسی، یادگاری قابل توجه از فروپاشی عظمت امپراتوری به حساب می آمد. وقتی هاردین به مرکز آن دنیا رسید، دریافت که تمامی امور عادی دچار وقفه ای کامل و دقیق شده است. در ایالات بیرونی، جشن برقرار بود ولی این جا در سیاره آناکرون، حتی یک نفر التهاب شرکت در جشن پر شکوه مذهبی را نداشت که منادی و پیشرو آن، لثوپلد، شاه - خدائی بود که به زودی به سن قانونی می رسید.

هاردین نیم ساعت فرصت را غنیمت شمرد و وریسوف را درمقابل سفیر کبیرش به ستوه آورد و ناگزیر کرد تا با برگزاری جشنی دیگر درگنبدی دیگر، امور را سرپرستی و اداره کند. مدت نیم ساعت فرصتی مفید بود و هاردین خود را آماده کرد تا کار شبانه اش را انجام

دهد. او اکنون خود را متقاعد و راضی می‌دید.

در مجموع، او چون کاشف‌ها عمل کرد زیرا قدرت هضم مقالات مذهبی را نداشت. بدون شک می‌توانست به گونه‌ای هویت خود را حفظ کند تا شناخته نشود. بنابراین، وقتی سالن پذیرائی کاخ از نخبگان طراز اول شاهنشاهی پر شد، خود را به دیوار چسباند و با بی‌توجهی آزار دهنده‌ای به جمعیت نگریست.

سرانجام در صف طولانی مراسم معارفه، از فاصله‌ای مطمئن، در جایی که شاه به تنهایی ایستاده بود و پرتو رادپو اکتیو حائل دور چهره او، چشم را آزار می‌داد، مراسم معرفی انجام شد. کمتر از یک ساعت، لئوپلد جوان، جای پدرش را می‌گرفت. تاج بزرگ از جنس «رادپوم» - ایریدپوم^۱ مزین شده بر بستری از طلا و جواهر، به شکلی جادویی در فضا به حرکت درآمد و به سبکی از روی زمین گذشت و نزدیک پنجره بزرگ بالا قرار گرفت. جایی که توده جمعیت محلی می‌توانستند شاه خود را ببینند و با حالتی شبیه به سگته، هلهله کشیده و فریاد بزنند. موتوری اتمی درون تاج بزرگ کار گذاشته شده بود.

ساعت کمی از یازده گذشته بود. هاردین با بی‌قراری بر پنجه پا ایستاده بود تا جمعیت را بهتر ببیند. آنگاه وینیس را دید که جمعیت را کنار زده و به سوی او می‌آید. با نزدیک شدن وینیس، آرامش

1 - RHODIUM - IRIDIUM

وجودش را فرا گرفت.

حرکت وینیس آهسته بود. در هر گام خود را مقید می دانست، با بعضی از نخبگان که پدر بزرگش رایاری کرده بودند تا پادشاهی را از پدر بزرگ لتولند بدزدد و قلمروئی را برای خود بنا نهد، جملات مطبوعی ردو بدل کند. آن گاه که از آخرین فرد از اشراف اونیفورم پوش گذشت و خود را به هاردین رساند، لبخندی چروکیده بر لب آورد. چشمان سیاهش از زیر ابروان خاکستری رنگ با رضایت برق می زد. با صدائی آرام و مقطع گفت:

- هاردین عزیز من، وقتی که از ابراز هویت خودداری می کنی باید احساس کنی که مزاحم هستی.

- عالیجناب، من مزاحم نیستم. ما در ترمینوس دو متفکر قابل مقایسه نداریم.

- بدون شک همین طور است. میل داری به خلوتگاه من بیائی؟ جایی که بهتر و بیشتر بتوانیم حرف بزنیم و از خلوت خوبی برخوردار باشیم.

- حتماً.

هر دو، بازو در بازو، از پلکان مرکزی ساختمان بالا رفتند. جمعیت حاضر در سالن با تعجب به آنها خیره شده و به هویت این غریبه که جذابیتی نداشت ولی به خوبی لباس پوشیده بود، فکر می کردند، به او که افتخار پیدا کرده بود تا مورد مشورت نماینده پادشاه قرار گیرد.

در محل اقامت وینیس، هاردین با آرامش کامل یله داد و بطری «لیکور»^۱ را که برایش آوردند با مسرت قبول کرد. این بطری توسط شخص نایب السلطنه تهیه شده بود. وینیس در تعریف از آن گفت:

- شراب «لوکریس»^۲ تهیه شده از سلول‌های خورشیدی. شراب کهنه واقعی با قدمت دو قرن. این شراب دو سال پیش از انقلاب زئونیان انداخته شده.

هاردین مؤدبانه سر به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- واقعاً نوشیدنی شاهانه‌ای است. به سلامتی لئوپلد، پادشاه آناکرئون.

جامه‌هایشان را نوشیدند و وینیس در فاصله دو پیمانه افزود:

- پادشاه آناکرئون و امپراتور تمامی لایه بیرونی کهکشان. کسی چه می‌داند که در آینده چه پیش خواهد آمد؟ شاید روزی کهکشان اتحاد مجددش را به دست بیاورد.

- آیا امکان دارد با یاری آناکرئون، این اتحاد حاصل شود؟

- البته. با یاری بنیاد، تعویق علمی ما بر بقیه لایه بیرونی کهکشان غیر قابل انکار است.

هاردین جام خالی‌اش را روی میز نهاد و گفت:

- خب، بله. البته بنیاد به هر جامعه‌ای که نیاز به کمک علمی داشته

1 - LIQUOR

2 - LICRIS

باشد جواب مثبت خواهد داد. با توجه به عقیده گرائی والای دولت ما و مقاصد و نتایج اخلاقی هاری سلدون، بانی بزرگ، ما قادر نخواهیم بود تا مطابق دلخواه بازی کنیم. عالی جناب باید بگویم در این مورد کمکی از ما بر نمی آید.

لبخندی بر پهنه صورت وینیس نمایان شد و گفت:

-روح کهکشان در جهت استفاده از تغییر جهت یا تمایل به تغییر جهت، به کسانی یاری می دهد که خودشان را یاری می دهند. باید توجه کرد که بنیاد به خودی خود، قادر به اشتراک مساعی نیست. -گرچه مایل به ابراز این مطلب نیستم ولی باید بگویم، ما رزمناو امپراتوری را برای شما تعمیر کردیم. گرچه هیأت ناوبری ما توقع داشت که از آن به منظور تحقیقات استفاده کند.

نایب السلطنه عبارت به منظور تحقیقات، را تکرار کرد و گفت: -بله! به منظور تحقیقات! اگر شما تعمیر آن را نخواستید بودید، من جنگ را راه چاره نمی دانستم.

هاردین نیم نگاهی تحقیر آمیز به او افکند و گفت: -نمی دانم.

-ولی من می دانم، و آن راه چاره منتج به ناچاری خواهد شد.

-و هنوز هم می توان امید داشت؟

وینیس نگاهی شتاب زده به ساعت روی میز کارش انداخت و گفت:

- حالا دیگر خیلی دیر است که از راه چاره سخن به میان آید. هاردین، این جا را نگاه کن، شما یکبار پیش از این هم در آناکرئون بوده‌اید. آن وقتها جوان بودید. ما هردومان جوان بودیم. ولی حالا هردومان راههای گوناگونی را برای ملاحظه به آن، در نظر داریم. شما همان کسی هستید که به گفته آنها صلح طلب هستید، مگر نه؟

- تصور می‌کنم همین طور باشد. حداقل، عقیده دارم برای دستیابی به کمال و پایان دادن به ماجرای خشونت، راهی غیر اقتصادی است. همواره جایگزین‌های بهتری وجود دارند. گرچه گاهی اوقات چاره راست و درستی به نظر نمی‌رسند.

- بله، نظر معروف شما را شنیده‌ام که، خشونت آخرین راه چاره عدم صلاحیت است...

در این هنگام نایب السلطنه به آرامی گوشش را خاراند و ادامه داد:
- ولی هنوز نمی‌توانم خود را در موقعیت عدم صلاحیت ببینم.

هاردین با متانت سر تکان داد ولی کلامی بر زبان نیاورد. وینیس ادامه داد:

- و به همین خاطر، همواره به عمل مستقیم اعتقاد دارم. اعتقاد من این است که برای رسیدن به مقصود، باید راهی مستقیم برگزید و از آن تبعیت کرد. در این راه بیشتر موفق بوده‌ام و اعتقاد کامل دارم که موفقیت‌های بعدی نیز در انتظارم خواهند بود.
هاردین گفت:

- می‌دانم. من هم اعتقاد دارم که شما راهی را برگزیده‌اید و همان طور که شرح دادید آن را برای خود و فرزندان‌تان هموار کرده‌اید. راهی که با توجه به مرگ تأسف بار پدر پادشاه و برادر بزرگتان و سلامتی ناپایدار خود پادشاه مستقیماً به تاج و تخت منتهی می‌شود مگر نه؟

وینیس غضبناک، صدایش را بلندتر کرد:

- هاردین، ممکن است برای این که از موضوعات اصلی اجتناب کنی، خود را مقید بدانی که به من اندرز بدهی. ممکن است به عنوان شهردار ترمینوس خودت را مجاز بدانی که آه، مطالبی ناعادلانه بیان کنی ولی اگر این کار را می‌کنی لطفاً با خودت بد رفتاری نکن. من کسی نیستم که از سخنان بت‌رسم. این فلسفه زندگی من بوده که زمانی مشکلات محور خواهند شد که با قاطعیت با آنها برخورد شود و تاکنون من به هیچ کدامشان پشت نکرده‌ام.

- در فلسفه زندگی‌ات شکی ندارم. در حال حاضر با چه مشکلی مواجه هستی که به آن پشت نخواهی کرد و با آن رودرو خواهی شد؟

- هاردین، اشکال، وادار کردن بنیاد به همکاری متقابل است. می‌دانی، سیاست صلح طلبی، شما را سخت دچار اشتباه کرده است، به همین سادگی، به این دلیل که نکات روشن و بارز را درک می‌کنی و هیچ کس به اندازه شما از عملیات مستقیم ترس ندارد.

۲۴۸ / ظهور امپراطوری کهکشانشا

هاردین پرسید:

- مثلاً؟

- مثلاً، شما تنها به آنا کرئون آمدید و مرادر محل اقامت شما ملاقات کردید.

هاردین به او نگرست و پرسید:

- این کار چه اشکالی دارد؟

- هیچ چیز بجز این که بیرون این اتاق پنج نفر گارد پلیس ایستاده‌اند، کاملاً ملحق و آماده برای تیراندازی. فکر نمی‌کنم بتوانی از این جا بیرون بروی.

شهردار ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- من هم تمایلی ندارم که به این زودی این جا را ترک کنم. آیا مرا از این می‌ترسانی؟

- من هرگز شما را نمی‌ترسانم. ولی ممکن است تصمیم‌گیری‌های من شما را تحت تأثیر قرار دهد. می‌توانیم آن را بنوعی سخن گفتن با حرکات و اشارات بنامیم؟

هاردین با بی تفاوتی گفت:

- هرچه دوست داری بنام. من خود را به خاطر حوادثی که روی می‌دهد ناراحت نمی‌کنم. هرچه انتخاب می‌کنی، بکن.

- اطمینان دارم که هر بار نظریه‌ها عوض می‌شوند. ولی هاردین، شما یک اشتباه دیگر هم مرتکب شده‌اید. یکی از آن

جدی‌ترین هایش را. به نظر می‌رسد که سیاره ترمینیوس در حال حاضر کاملاً بی‌دفاع است.

- طبیعتاً. از چه باید بترسیم؟ ما توجه به کسی را چاره کار نمی‌دانیم، همه مردم ماهمین گونه‌اند. وینیس ادامه داد:

- ولی هنگامی که بدون یار و یاور ماندید چه؟ شما با مهربانی به ما کمک کردید تا خودمان را مسلح کنیم و نیروی دریائی مجهزی داشته باشیم. در حقیقت یک نیروی دریائی بزرگ که از زمان تعمیر رزمناو امپراتوری برای خودش نقطه عطفی شده است.

হারدین وضعی به خود گرفت که انگار می‌خواهد از جایش بلند شود. در همان حال گفت:

- عالی جناب، شما وقت را هدر می‌دهید. اگر منظورتان اعلام جنگ است و مرا با حقایق آن آشنا می‌کنید، باید به من اجازه بدهید که فوراً با دولت خود تماس بگیرم.

- بنشین هاردین، اعلام جنگی در بین نخواهد بود و شما هم هرگز با دولت تان تماس نخواهید گرفت. وقتی جنگ به صورت منازعه است، اعلامیه‌ای ندارد. هاردین، در زمان مناسب با انفجاری اتمی از سوی نیروی دریائی آناکرون، تحت فرماندهی پسر خودم در رزمناو وینیس، که زمانی رزمناو نیروی دریائی امپراتوری بود، به موقع به بنیاد اعلام جنگ خواهد شد.

۲۵۰ / ظهور امپراطوری کهکشانیها

هاردین برافروخته پرسید:

- روز شروع حمله کی است؟

- اگر واقعاً علاقه‌داری، رزمنان وینیس، دقیقاً پنجاه دقیقه پیش، آناکرئون را ترک کرده است. درست ساعت یازده و به محض این که ترمیوس در تیررسشان قرار گیرد، اولین موشک اتمی به سوی آن شلیک خواهد شد که احتمالاً فردا ظهر خواهد برد. از هم اکنون خودت را اسیر جنگی ببندار.

هاردین با تأسف گفت:

- عالی جناب، درست همان چیزی که فکرش را می‌کردم. ولی متأسفم.

وینیس چشمکی زد و گفت:

- فقط همین؟

- بله. فکر می‌کردم که موعد شلیک، هنگام تاجگذاری، یا نیمه شب ... می‌دانی، زمان مناسبی باشد که ناوگان به حرکت درآمده باشد. از قرار معلوم، شما مایلید زمانی جنگ را شروع کنید که هنوز نایب‌السلطنه هستی و ولی این خیلی اندوهناک خواهد بود.

نایب‌السلطنه خیره به او نگریست و پرسید:

- مقصودت چیست؟ درباره چه حرف می‌زنی؟

هاردین به نرمی گفت:

- نمی‌فهمید؟ من تبادل آتش را برای نیمه شب امشب برنامه ریزی

کرده‌ام.

وینیس از درون صندلی، همان جاکه نشسته بود خیره به او نگرست.

- بلوف می‌زنی. تبادلی وجود ندارد. اگر روی حمایت پادشاهی‌های دیگر حساب می‌کنی، فراموش کن. مجموع نیروهای آنها در نظر ما ارزشی ندارد.

- می‌دانم. به شلیک حتی گلوله‌ای از سوی آنها برای حمایت، توجه ندارم. خیلی ساده است، ما با آنها نه مشکلی داریم و نه روی حمایت شان حساب می‌کنیم. قرار بر این است که سیاره آناکرون از همین هفته تحت ممنوعیت قرار بگیرد و کلاً تحریم شود.

- تحریم؟

- بله. اگر نمی‌فهمید باید تشریح کنم که مذهبی‌ها در آناکرون اعتصاب خواهند کرد، مگر این که من فرمان شکستن تحریم را بدهم و تازمانی که دریا ز داشت هستم نمی‌توانم فرمان را تغییردهم و حتی اگر هم بازداشت نبودم، چنین آرزویی را نداشتم.

سپس به جلو خم شد و توأم با حرکات و اشارات دست گفت:

- عالی جناب، فهمیدید؟ حمله به بنیاد، توهین به مقدسات و توهین به مقام روحانیون است.

وینیس به وضوح سعی در کنترل رفتار خود داشت:

- هاردین، این چیزها را برای من نگو. حرفهایت را برای توده مردم

نگهدار.

- وینیس عزیز، فکر می‌کنی برای چه کسی باید این کار را بکنم؟ تصور می‌کنم از نیم ساعت پیش هر گنبدی در آناکروئون مرکز انبوه مردمی شده که گوش به سخنان مبلغین مذهبی دارند. آنها از هر مقوله‌ای با مردم صحبت می‌کنند و کارشان ترغیب مردم است. اکنون در آناکروئون هیچ مرد یا زنی نیست که نداند دولت‌شان علیه مقدمات مذهبی‌شان، حمله کینه توزانه‌ای را به راه انداخته است. فقط چهار دقیقه از نیمه شب گذشته همه چیز روشن خواهد شد. خوب است به پائین بروی و مراسم تاجگذاری و حوادث را به چشم ببینی. من این جا و در کنار پنج نفر گارد امنیتی‌ات در امان خواهم بود.

سپس به عقب متمایل شد و راحت در صندلی‌اش نشست و در همان حال جامی دیگر از شراب لوکریس برای خود ریخت و وقتی جام شراب را به دست گرفت با حالتی بی تفاوت به سقف اتاق خیره شد. وینیس ناگهان با شتاب و برافروختگی و اضطراب از اتاق خارج شد.

در سالن مراسم، سکوت بر همه جا سایه افکنده بود. مکانی وسیع و روشن برای تاج تدارک شده بود. لئوپلد در حالی که دستهایش با وقار به اندامش چسبیده بود، باسری افراشته و صورتی یخ زده و مهتابی رنگ در قسمت بالای سالن نشسته بود. چلچراغ عظیم نور افشانی می‌کرد و در میان مجموعه رنگ‌های سرسام آور

لامپ‌های باریک اتمی که در سقف گنبد گون سالن کار گذاشته شده بود، هاله‌ای نور، دور سر پادشاه تلالو می‌کرد که بسان تاجی رنگین می‌نمود.

وینیس در مدخل پلکان ایستاد. هیچ کس او را ندید. چشمان همه متوجه تاج بود. انگشتان را در میان دستش جمع کرد و فشرد و به همان حال در آن جا باقی ماند. به خوبی می‌دانست که هاردین بلوف نمی‌زند.

تاج لرزید، بدون صدا به قسمت بالا و به هوارفت و سپس پائین آمد. پائین پله‌ها به آرامی و به موازات زمین با پنج سانتیمتر فاصله از آن، خود را به طرف پنجره بزرگ و باز، کشاند.

با صدای خفه زنگ ساعت دیواری که نیمه شب را اعلام می‌کرد، تاج، مقابل پنجره از حرکت بازماند و همان وقت، هاله دور چهره پادشاه از بین رفت. در یک ثانیه، یک ثانیه منجمد و یخ زده، شاه دیگر حرکتی نکرد. در اطراف صورت درهم رفته او که نمایانگر حالت تعجبش بود دیگر آن هاله وجود نداشت. حالا دیگر کاملاً انسان گونه بنظر می‌رسید. در این هنگام تاج با صدا بر زمین افتاد و درست در همان جا که افتاده بود، نوری ساطع شد که لحظه‌ای بعد، محو گردید. لحظه‌ای دیگر، همه جا تاریک بود.

در میان حیرت و سردرگمی، فریاد وینیس که به نعره گاو می‌مانست، طنین افکند: چراغها را روشن کنید! چراغها را روشن

کنید!

در تاریکی، میان جمعیت خود را به چپ و به راست می‌زد و سعی می‌کرد تابه در باز نزدیک شود. نگاهبانان بر اثر ازدحام، در تاریکی به هم می‌خوردند و همه جا مغشوش بود. اندکی بعد چراغهایی را به سالن مراسم آوردند. چراغهایی که بعد از تاجگذاری می‌بایست همچون مشعل در خیابانهای شهر گذارده می‌شدند.

در سالن مراسم، نگاهبانان بامشعل‌های دستی چون موج از این سوبه آن سوبه حرکت در آمده بودند. مشعل‌هایی به رنگ آبی، سبز و قرمز. ناگهان در میان آن رنگها، رنگی ناشناس برافروخته شد. همه گیج و سرگشته بودند. وینیس فریاد زد:

- کسی صدمه‌ای ندیده. در جای خودتان بمانید. چند لحظه دیگر نیروگاه به کار می‌افتد.

سپس به فرمانده نگاهبانان که به حالت خبردار، محکم ایستاده بود نگاه کرد و پرسید:

- فرمانده، چه خبر شده؟

جواب فرمانده سریع بود:

- عالیجناب، مردم کاخ را محاصره کرده‌اند.

وینیس غرغرکنان پرسید:

- آنها چه می‌خواهند؟

- یک روحانی و طرفدارانش است. تا آن جا که شناسائی شده نام

او «پولی وریسوف» است. او تقاضا کرده که فوراً شهردار، سالوور هاردین آزاد شود و جنگ علیه بنیاد لغو گردد.

افسر نگهبان، این گزارش را با صدائی بدون احساس بیان داشت ولی چشمانش با ناآرامی از این سوبه آن سو حرکت می کردند. وینیس فریاد زد:

«اگر هر کدام از شورشیان سعی کرد از در کاخ بگذرد و به داخل بیاید، نابودش کنید. فعلاً دستور دیگری نیست. بگذار فریادشان را بزنند. فردا تصمیم خواهیم گرفت.»

مشعل ها به تعداد کافی به سالن آورده شد و تقسیم گردید. سالن مراسم، بار دیگر روشن شد. وینیس بسوی تاج شتافت که هنوز برابر پنجره از حرکت باز مانده و برزمین افتاده بود. لئوپلد با چهره ای مشمع گون بی تابانه به زانو نشست و منتظر اجرای مراسم بود. از پنجره به بیرون نگاه کرد: شهر در تاریکی غوطه ور بود. فریاد جمعیت بیرون کاخ و مقابل پنجره گیج کننده بود. تنها در قسمت راست شهر، جایی که گنبد «آرگولید»^۱ قرار داشت، نوری به چشم می خورد. وینیس با عصبانیت دشنام داد و شاه را از پشت پنجره کنار کشید. سپس بسوی دفتر کارش به راه افتاد. لئوپلد که چشمانش از فرط حیرت از حدقه در آمده بود، بی صدا پیشاپیش و پنج نگهبان، در پی او به آرامی گام

برمی داشت. وقتی وارد دفتر کارش شد با خشونت به هاردین گفت:
- شهردار، با قدرتی بازی می کنی که خیلی برایت گران تمام خواهد
شد.

شهردار در نور مروارید گون چراغ دستی قلمی اتمی که کنار
دستش قرار داشت، صاحب صدا را شناخت و همان طور که نشسته
بود برجای ماند. لبخندی سرد و سنگین بر لب داشت. متوجه لثوپلد
شد. روبه او کرد و گفت:

- صبح بخیر اعلیحضرت، تاجگذاری تان را تبریک می گویم.
وینیس با فریاد گفت:

- هاردین، به مذهبی ها دستور بده تا سرکارهایشان برگردند.
هاردین با بی تفاوتی به او نگریست و گفت:

- عالی جناب، خودت دستور بده و بین چه کسی با قدرتی بازی
می کنی که خیلی برایش گران تمام خواهد شد. در حال حاضر و در این
لحظه هیچ چرخشی در آناکرتون نمی چرخد، چراغی روشن نیست
بجز در گنبدها. حتی یک قطره آب در لوله های شهر جریان ندارد. در
نیمه زمستانی سیاره، بجز در گنبدها، حتی یک کالری گرما تولید
نمی شود. بیمارستان ها دیگر قادر به پذیرش بیماران نیستند. نیروگاه
سیاره خاموش شده و تمامی سفینه های فضائی و کشتی ها از کار
افتاده اند. وینیس، اگر این اوضاع را دوست نداری، می توانی به
مذهبی ها دستور بدهی که سرکارهایشان برگردند. من چنین آرزویی

ندارم.

- این کار را خواهم کرد. اگر می‌خواهی شاهد ماجرا باشی، پس بمان و ببین. ببینم مذهبی‌های تو می‌توانند مقابل ارتش من پایداری کنند یا نه؟ امشب همه گنبد‌ها تحت نظارت و سرپرستی من در خواهند آمد.

- بسیار خوب، ولی چگونه می‌خواهی فرمانت را صادر کنی؟ تمام خطوط ارتباطی سیاره قطع شده. خواهی دید که امواجی برای ارسال وجود ندارد. در حقیقت، تنها وسیله ارتباطی که در سیاره کار می‌کند و البته بیرون گنبد‌هاست، دستگاه نشان دهنده تلویزیونی‌ای است که در این اتاق وجود دارد و آن هم به نوعی تعبیه شده که فقط گیرنده امواج ارسالی باشد.

وینیس به سختی کوشید تا نفسی تازه کند و هاردین ادامه داد:
- اگر میل داری، می‌توانی به ارتش فرمان بدهی تا به گنبد آرگولید که در نزدیکی کاخ قرار دارد، حمله کنند و از آن جا می‌توانی با تسخیر گنبد، از سیستم فرکانس اولتراکه گنبد به آن تجهیز شده با قسمت‌های دیگر سیاره تماس بگیری. البته اگر این کار را بکنی، به احتمال خیلی زیاد، مردم آن جا ارتشت را تکه تکه خواهند کرد. آن وقت چه نیروئی داری تا از کاخ محافظت کند؟ چه نیروئی زندگی‌ات را حفظ خواهد کرد؟

وینیس با صدائی خفه گفت:

- ما می‌توانیم شیطان را از خودمان دور کنیم. ما زندگی‌مان را ادامه خواهیم داد. بگذار نیروگاه خاموش باشد، قدرت نابود شود و آن مردم هم فریاد خودشان را بکشند. ولی ما از عهده آنها برخوایم آمد. وقتی خبر تسخیر بنیاد برسد، کسانی که از تو تبعیت می‌کنند خواهند فهمید که مذهب‌شان تو خالی است و آن گاه از سر دسته‌های مذهبی‌شان فاصله خواهند گرفت. آنها را ترک می‌کنند و علیه‌شان خواهند جنگید. هاردین، تا فردا ظهر به تو فرصت می‌دهم. تو می‌توانی در آناکرون با قدرت بازی کنی ولی نمی‌توانی جلو ناوگان مرا بگیری. آنها به راه افتاده‌اند. ناوگانی عظیم و در رأس آن رزمناوی که خودت دستور تعمیر آن را داده بودی.

هاردین به آرامی جواب داد:

- بله، رزمناوی که خودم دستور تعمیر آن را دادم، ولی با روش مخصوص کار خودم. وینیس، به من بگو آیا تاکنون درمورد رله امواج چیزی شنیده‌ای؟ نه، می‌دانم که چیزی نمی‌دانی. خوب تا دو دقیقه دیگر می‌فهمی که یک شخص چه کارهایی را می‌تواند انجام دهد. در این هنگام دستگاه نشان دهنده تلویزیونی به صدا درآمد و هاردین گفته خود را اصلاح کرد:

- نه وینیس، دو دقیقه نه. دو ثانیه پس بنشین و گوش کن.



«تئوآپورات»^۱ یکی از سردمداران بلند مرتبه آناکروثونی، این شایستگی را در خود دید که در رزمناو وینس نماینده مذهبی‌ها باشد. ناو وینیس، در تهاجم به بنیاد عنوان پرچمدار را به خود اختصاص داده بود. ولی فقط مسأله درجه یا احترام او نبود. او کشتی را به خوبی می‌شناخت و مردان مذهبی بنیاد مستقیماً زیر نظر او در تعمیر کشتی جنگی کوشیده بودند. تحت فرمان او موتورها به کار افتاده بودند. مجدداً تمامی دستگاههای نشان دهنده را سیم پیچی کرده بود. سیستم ارتباطی و زوایای خالی آن را تعمیر و تقویت کرده بود. حتی به او اجازه داده شده بود به هنگام نصب سیستم مقدس که در هیچ

کشتی ای سابقه نداشت و توسط افراد خردمند بنیاد انجام شده بود، به آنان کمک کند. ولی کل دریافت او از آن پدیده جادویی، یک رله فوق امواج بود. قبلاً موردی برای نگرانی وجود نداشت، چراکه کشتی با شکوه در حال تکمیل و آماده سازی بود. هرگز مایل نبود گفته وریسوف را باور کند که از کشتی برای تبهکاری و شرارت استفاده خواهد شد و این که قرار است اسلحه آن علیه بنیاد نشانه رود. نشانه روی و شلیک به بنیاد، جایی که او، جوانی اش را در آن گذرانده و آموزش دیده بود. جایی که تمام عافیت او در آن بود.

بعد از آن همه که دریادار به او گفته بود، هنوز در شک بود که چگونه شاه به خود اجازه می دهد تا این عمل منفور انجام شود؟ آیا این دستور شاه بود؟ شاید این عمل از ناحیه وینیس بود و شاه هرگز از آن اطلاعی نداشت. پسر وینیس بود که در مقام دریادار، همین پنج دقیقه پیش به او گفته بود: «کشیش، تو مواظب روح و عافیت خود باش، من هم مواظب کشتی خودم هستم» و آپورات خنده ای چروکیده بر لب آورده بود. او می توانست هم به روح و عافیت خودش توجه داشته باشد و هم به لعنت ها و نفرین هایش و شاهزاده «لفکین»^۱ پسر نایب السلطنه. وینیس می توانست بزودی به اندازه کافی ناله هایش را سر دهد.

آپورات وارد اتاق اصلی ارتباطات شد. ملازمش از او سبقت گرفت و دو افسر مسؤول ارتباط، کوچکترین حرکتی نشان بر ممانعت انجام ندادند. وابسته مذهبی این حق را داشت که در رزمناو به هر مکانی که مایل باشد برود و سرکشی کند. آپورات آمرانه گفت: - در رابیند.

سپس به عقربه زمان سنج نگریست. پنج دقیقه به ساعت دوازده مانده بود. با حرکات حساب شده و سریع، اهرم‌های کوچکی را که جریان را در مدارهای ارتباطی برقرار می‌کردند، گشود. طوری که قسمت‌های رزمناو به طول دومایل، تحت پوشش صدا و تصویر او بود. صدای او از گوشه میز ناوبری که طنین اندازهای اتمی، انعکاس صدایش را باعث می‌شدند، در فضا طنین افکند:

- سربازان رزمناو وینیس، توجه کنید: این وابسته مذهبی رزمناو است که با شما صحبت می‌کند. این کشتی بدون آگاهی شما در توهین به مقدسات مذهبی شرکت کرده. همکاری ناآگاهانه شما در چنین اعمالی، روح شما را برای ابد در فضای یخ زده سرگردان می‌کند. گوش کنید: نظر فرمانده کشتی این است که رزمناو وینیس به بنیاد اعزام شود و در آن جا اهداف مقدس را بمباران کند. با توجه به این منظور، من به نام روح کهکشان، او را از فرماندهی عزل می‌کنم. روح کهکشان برای او عاقبتی جزاین نمی‌تواند داشته باشد، در غیر این صورت انهدام کهکشان حتمی خواهد بود. شاه خداگونه‌ای که بدون

در نظر گرفتن منشور پادشاهی نمی‌تواند حکومتش را حفظ کند، سرانجامی جز این نخواهد داشت.

آهنگ صدای نماینده مذهبی رزمنان، پائین تر آمد. ملازم با احترام به او گوش می‌کرد و دو افسر اونیفورم پوش بدون ترس به او توجه داشتند. آپورات ادامه داد:

- و به این دلیل که رزمنان وینیس چنین قصد شیطانی داشته، روح عافیت از آن رخت بریسته است.

در این هنگام دستش را موقرانه بلند کرد. هزاران دستگاه گیرنده تلویزیونی در کشتی، تصویر نماینده مذهبی را نشان می‌داد که گفت:

- به نام روح کهکشان و به نام پیامبر او، هاری سلدون، و به نام رهروان او، مردان مقدس بنیاد، من این کشتی را نفرین می‌کنم. بگذار چنگک‌هایش را که بسان بازوهایش هستند فلج شوند. بگذار قدرت اتمی‌اش را که بسان مچ‌های نیرومندش هستند، قدرت عمل خود را از دست بدهند. بگذار موتورهایش را که بسان قلب آن است از تپش باز ایستند. بگذار سیستم ارتباطی‌اش را که بسان صدایش است گنگ شود. بگذار سیستم تهویه‌اش را که بسان عضو تنفسی‌اش است از بین برود و بگذار چراغ‌هایش را که بسان روح اوست نابود شود. به نام روح کهکشان من این کشتی را نفرین می‌کنم.

با ادای آخرین کلمه و با صدای ضربه ساعت به نشانه نیمه شب، دستی در فاصله فوق‌العاده زیاد، زاویه باریکی از امواج مرگبار را بر

شهرداران / ۲۶۳

رزمناو گشود و کشتی مورد لحن و نفرین قرار گرفت. زیرا که شخصیت مذهبی تئوآپورات این چنین کارائی داشت زیرا که نفرین های او این چنین مرگبار بودند.

با از کار افتادن ناگهانی موتورهای فوق اتمی از فاصله دور که صدایشان فضا را پر کرده بود، وقتی سکوت و تاریکی بر همه جا سایه افکند، تئوآپورات احساس سرخوشی و رضایت کرد. چراغ دستی اتمی اش را بیرون آورد و لحظه ای بعد نور مرواریدگون آن، فضای اتاق را پر کرد. به دو سرباز نگریست که به زانو افتاده و با حالتی فوق العاده وحشت زده و مرگبار می نالیدند:

- جناب کشیش، به ما کمک کنید.

و یکی از آنان همان طور که ناله می کرد، گفت:

- ما مردان بدبختی هستیم و از جنایات فرمانده مان اطلاعی نداشتیم.

آپورات با خشونت فرمان داد:

- دنبال من بیائید. هنوز روح شما گرفته نشده.

تاریکی اضطراب آوری حاکم شد که در آن ترس هر لحظه بیشتر شدت می گرفت. همه جا آکنده از بخاری بدبو و متعفن بود. هر جا که آپورات می رفت و نور مرواریدگون چراغ جیبی اش پرتو می افکند سربازان نیز به همان سو می رفتند و ناله کنان از او تقاضای رحم و بخشش می کردند و همواره جواب آپورات این بود:

- دنبال من بیائید.

شاهزاده لفکین را در حالی پیدا کردند که کورمال کورمال به قسمت افسران می‌رفت و با صدای بلند دشنام می‌داد. هنگامی که وابسته مذهبی را دید با نگاه تنفر آمیز به او خیره شد و گفت:

- پس تو هستی!!

چشمان آبی رنگ لفکین به مادرش رفته بود ولی نشانه قلاب گونه‌ای که بر بینی داشت و چشمان لورچ او شبیه پدرش وینیس بود. با نفرت فریاد زد:

- معنی این کارهای خیانت آمیز چیست؟ قدرت را به کشتی برگردان. این جا من فرمانده هستم. آپورات با متانت و خونسردی گفت:

- دیگر فرمانده نیستی.

لفکین به اطرافش نگرست و فرمان داد:

- این مرد را دستگیر کنید. وگرنه شما را به جایی از کهکشان می‌فرستم که دیگر نتوانید صدای مرا بشنوید.
سپس اندکی مکث کرد و لرزان گفت:

- من فرمانده شما هستم و دستور می‌دهم که این مرد را دستگیر کنید.

آنگاه که از عدم اجرای دستور، سرش گیج رفت، گفت:

- آیا به خودتان اجازه می‌دهید که این حقه‌باز، شما را مسخره

کند و احمقانه بازی دهد؟ آیا خودتان را پیش او خوار و خفیف می‌کنید؟ این مرد شبیاد است و تصور او از روح کهکشانی...

آپورات خشمگینانه کلام او را برید و فرمان داد:

- این کافر را دستگیر کنید. سخنانی که او می‌گوید، به خاطر روح

معدبش است

و ناگهان، دریادار در پنجه قدرتمند دو سرباز او نیفورم پوش اسیر

شد. آپورات فرمان داد:

- دنبال من بیائید و او را با خودتان بیاورید.

آپورات و درپی او دوسربازی که دریادار لفکین را به

دنبال خود بر روی زمین می‌کشیدند، بسوی اتاق ارتباط

رفتند. او در آن جا به دریادار معزول فرمان داد تا در تنها

دستگاه نشان دهنده رزمناء، پیامی را صادر کند. به او گفت:

- به ناوگان دستور بده تا توهین به مقدسات را پایان داده و به

آناکرونی بازگردند.

لفکین، پریشان، ژولیده، خونالود و مضروب، فرمان را

اجراء کرد. سپس آپورات با قیافه‌ای ترسناک ادامه داد:

- و حالا، ما از طریق موج فوق فرکانس با آناکرونی در تماس

هستیم. هرچه را می‌گویم انجام بده.

جمعیت در اتاق ارتباط و راهرو پشت آن، بیمناک غرغری کردند.

لفکین نگاهی حاکی از قبول اجرای فرمان به آپورات انداخت. آپورات

۲۶۶ / ظهور امپراطوری کهکشانشها

گفت:

- حرف بزن! شروع کن، نیروی دریائی آناکرونئی...

ولفکین شروع کرد:

- نیروی دریائی آناکرونئی...

پایان ۷



هنگامی که تصویر شاهزاده لفکین در دستگاه نشان دهنده ظاهر شد، در اتاق وینیس، سکوت کامل برقرار شده بود. نگاه لرزان نایب‌السلطنه به صورت درهم و اونیفورم چروکیده و پاره پسرش افتاد. آن‌گاه در صندلی مچاله شد و با چهره‌ای متعجب و رنج دیده به تصویر خیره شد.

هاردین با بی تفاوتی سنگ‌گونه در حالی که دستهایش را آرام بر زانو قرار داده بود به آن صحنه نگریست. در همان حال شاه لثوپلد که بتازگی تاج بر سر نهاده بود در گوشه‌ای نیمه تاریک نشسته و صحنه را می‌نگریست و طور دردناکی لبه آستین لباس شاهانه‌اش را می‌جوید. حتی سربازان که در همان جا پشت به در، صف کشیده بودند، نگاه عاری از احساس و نظامی‌گونه خود را از دست داده بودند و پشت

صحنه، بمب اتمی کار گذاشته شده بر روی موشک، در صفحه نشان دهنده تلویزیونی، آماده انفجار به چشم می خورد.

لفکین، کلمه به کلمه صحبت می کرد. صدایش خسته بود و دستگاههای ارتباطی داخلی این سکتۀ آرام، کلام او را که از سر اجبار بود به گوش می رساندند:

«نیروی دریائی آناکرونو، بدون در نظر گرفتن مأموریت محول شده و با رد قبول همکاری در محلی که توهین به مقدسات مذهبی است، به آناکرونو باز می گردد. این اولتیماتوم برای آن دسته از گناهکاران کافر که جرأت ورزند تا نیروی قهر آمیز علیه بنیاد و علیه روح کهکشان به کار گیرند، صادر گردیده. از همین لحظه به بعد آتش بس اعلام می گردد که این یک واقعیت مسلم بوده و ضمانت اجرای آن، رفتار مسالمت آمیز نیروی دریائی آناکرونو است که نمایندگی آن را وابسته مذهبی، تثوآپورات برعهده خواهد داشت. چنین جنگی هرگز در آینده نیز قابل محاسبه نخواهد بود و این که...»

در این هنگام مکث نسبتاً بلندی در کلام لفکین پیش آمد و سپس ادامه داد:

«... و این که وینیس، نایب السلطنه پادشاه می بایستی به خطاظر ارتکاب جنایات زندانی شده و در دادگاه مذهبی محاکمه گردد و این که نیروی دریائی امپراتوری پس از بازگشت به آناکرونو کاخ امپراتوری را با انفجار از بین برده و آن را با خاک یکسان سازد و بقیه

گناهکاران را معدوم و مخفی گاه آنان را ویران کند»

صدا با حق هقی کوتاه پایان یافت و صفحه نشاندهنده سفید شد. درپرتو کمرنگی چراغ دستی اتمی که اندک اندک رنگ می‌باخت تابکلی محو شد، نایب السلطنه معزول، شاه و سربازان، بشکل سایه‌های غبار گرفته در آمده بودند. برای اولین بار هاله‌ای بر چهره هاردین شکل گرفت. آن شعاعی درخشان نبود که ویژه شاهان باشد و چندان تماشائی نمی‌نمود.

صدای هاردین در گوش وینیس، سخت چون آهن بود. همین وینیس که یک ساعت پیش، او را زندانی جنگی خوانده و هشدار داده بود که ترمینوس در آستانه انهدام است، اکنون بسان شبیحی وارفته، شکسته و ساکت در گوشه‌ای نشسته بود. هاردین گفت:

«افسانه‌ای قدیمی است، احتمالاً به قدمت تاریخ وجود بشر که شاید برایان جالب باشد و بدین گونه است:

اسبی که دشمن خطرناک و قدرتمندی چون گرگ را در همسایگی خود داشت، غالب اوقات در ترس از او بسر می‌برد. از ناچاری، متوجه هم پیمانی قوی‌تر از گرگ شد. این هم پیمان، یک انسان بود. به او پیشنهاد همکاری و اتحاد داد و هشدار داد که گرگ، دشمن قدرتمند او و اسب است. انسان اتحاد با او را پذیرفت و بفوریت نقشه قتل گرگ ریخته شد. اگر متحد انسان یعنی اسب، برخورد دهنه و زین را قبول کند و انسان بر او سوار شود و از حداکثر سرعت استفاده کنند، گرگ را به

دام خواهند انداخت و او را خواهند کشت. این آرزوی اسب بود، پس در راه کسب آرزو به انسان اجازه داد تا بر او زین و دهنه بگذارد. انسان بر اسب سوار شد و گرگ را با کمند شکار کرد و او را کشت. اسب سرمست و آزاد، از انسان تشکر کرد و گفت:

- حالا که دشمن مشترک ما از بین رفته، زین و دهنه را از من بردار و آزادی را به من برگردان. ولی انسان به قهقهه‌ای بلند خندید و گفت «هرگز» و با مهمیز بر بدن اسب کوفت.

هنوز سکوت بود. دیگر سایه وینیس مرتعش و لرزان نبود. هاردین به آرامی ادامه داد:

- امیدوارم تجزیه و تحلیل را درک کنید. پادشاهان چهار اقلیم پادشاهی به اشتیاق حکمرانی بر مردم‌شان پذیرفتند که علم، آنها را به اجزاء چهارگانه تقسیم کند و همان به منزله زین و لگام بر آنها بود، چراکه امکانات مرگبار اتمی را در دسترس‌شان گذاشت و آنها فرمان‌شان را از ما باز پس گرفتند. توجه داشته باشید، ولی نه برای شما. شما گرگ را کشتید ولی نتوانستید از شر انسان خلاص شوید.... وینیس ناگهان بر پای جست. چشمان وی در تاریک روشن اتاق چون دو حفره خالی بنظر می‌رسید. صدایش خشن و مغشوش بود:

- و من تو را در اختیار دارم. نمی‌توانی از چنگم خلاص شوی. تو تباه خواهی شد. بگذار همه ما را نابود کنند. بگذار همه جا را از بین ببرند اما تو تباه خواهی شد و در چنگ من خواهی بود.

سپس دیوانه وار فریاد زد:

- سربازها! اورا بکشید، این شیطان را نابود کنید. به او شلیک کنید. هاردین صندلی اش را گرداند و متوجه سربازها شد و در همان حال لبخندی به لب آورد. یکی از سربازها با تفنگ اتمی اش او را نشانه گرفت و دستش را بالا آورد. بقیه کوچکترین تکانی نخوردند. سالوور هاردین، شهردار ترمنیوس که آن هاله مرواریدگون او را احاطه کرده بود، با متانت و اعتماد به نفس لبخند می زد. علی رغم فرمان آن دیوانه لرزان که مقابلش ایستاده بود، اکنون تمامی قدرت آناکرون پیش رویش فرو پاشیده و متلاشی می نمود.

وینیس بی صبرانه بر سرباز فریاد کشید و خود را به نزدیکترین سرباز رساند. دیوانه وار تفنگ را از دست او قاپید و آن را به سوی هاردین نشانه رفت که هنوز هم کمترین تکانی به خود نداده بود. ماشه را فشرد و دستش را به همان حال بر روی آن نگهداشت.

پرتو کمربند و مداوم که از دهانه تفنگ اتمی خارج می شد به بدن شهردار ترمنیوس برخورد کرده و با حالتی بی اثر هاله مرواریدگون اندام او را در خود می گرفت. اثر تفنگ خنثی بود. وینیس ماشه را سخت تر فشرد و از شدت هیجان اشک به چشم آورد.

هاردین هنوز لبخند می زد و هاله مرواریدگون حوزه اقتدار دور اندامش، درخشانتر می شد. این حالت نشان می داد که تمامی انرژی تفنگ اتمی را پذیرا شده و آن را با قوه درونی خود خنثی می کند.

۲۷۲ / ظهور امپراطوری کهکشانشا

لئوپلد که گوشه‌ای نشسته بود، چشمانش را با دست پوشاند و شروع به نالیدن کرد.

نایب‌السلطنه با فریادی به نشانه بیچارگی و اضطراب، هدفش را تغییر داد. این بار خود را هدف قرار داد و شلیک کرد و لحظه‌ای بعد با کالبد منفجر شده در حالی که سر بریدن نداشت بر کف سالن فرو افتاد. هاردین زیر لب زمزمه کرد: «پایان زندگی مردی که عمل مستقیم آخرین راه چاره‌اش بود!»

پایان ۸



گنبد زمان از جمعیت پر بود. طوری که تمامی صندلی‌ها اشغال شده بودند و مردم در سه صف، پشت سرهم، پشت به دیوار داده و ایستاده بودند.

سالور هاردین، این جمعیت انبوه را با چند نفری که سی سال پیش در اولین سال حضور هاری سلدون دیده بود، مقایسه کرد. آن زمان فقط شش نفر حاضر بودند. پنج نفرشان دائرةالمعارف نویس‌های پیری بودند که حالا دیگر وجود نداشتند و نفر ششم خود او بود. یک شهردار تازه کار، فاقد صلاحیت و بی نفوذ. پس از آن روزها بود که به کمک یوهان لی لکه بدنامی «رئیس بی لیاقت و بی نفوذ» را از خود پاک کرد.

حالا وضع کاملاً و از هر نظر تفاوت داشت. همه مردان دایره

شهرداری در انتظار حضور سلدون بودند. او هنوز شهردار کاملاً قدرتمندی بود. وقتی از آناکرونونی برگشت و خبر مرگ وینیس را اعلام کرد و صلح نامه‌ای را که لئوپلد با دستان لرزان امضاء کرده بود، نشان داد، به خاطر اجرا کامل و موفقیت در کار، مورد استقبال قرار گرفت. و سه پادشاهی دیگر به فوریت صلح نامه را پذیرفتند، این صلح نامه بود که به بنیاد قدرت می داد تا برای همیشه هرگونه اقدام مخاطره آمیزی را، به همان گونه که آناکرونونی قصد داشت، خنثی کند. در آن هنگام جمعیت مشعل دار در همه خیابانهای ترمنیوس به راه می افتاد و نام هاری سلدون با شور و نشاط بر زبانها جاری می شد.

لب‌های سلدون از فرط مسرت می لرزیدند. چنین جمعیتی پشت سر او خواهند بود و در بحران‌ها به یاری اش خواهند شتافت. در گوشه‌ای از سالن، سف سرماک ولویس بورت درگیر بحثی هیجان انگیز بودند و بنظر می رسید که حوادث اخیر به هیچ وجه بر آنها تاثیر نگذاشته است. آنها هر دو در رأی اعتماد شرکت کردند و در سخنرانی ای گفتند که اشتباه می کرده‌اند. متواضعانه عذرخواهی کردند و از این که اعلام کرده بودند از قضاوت دیکته شده پیروی کرده‌اند، خود را مقصر دانستند. آن دو بفوریت تصمیم گرفتند که مشترکاً به فعالیت بپردازند. یوهان لی آهسته آستین هاردین را گرفت و به ساعت مچی اش اشاره کرد. هاردین به او نگریست و پرسید:

- سلام، لی. هنوز عبوس هستی؟ چرا ناراحتی؟

لی جواب داد:

- او باید تا پنج دقیقه دیگر این جا باشد، مگر نه؟

- تصور می‌کنم همین طور باشد. دفعه گذشته او درست سر ساعت دوازده وارد شد.

- اگر نباید چی؟

- می‌خواهی با این نگرانی‌هایت مرا از پا در بیاوری؟ او نمی‌تواند نیاید.

لی با شرمندگی و به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

- اگر کارها این طور پیش برود، بدون حمایت سلدون، به خاطر کاری که کرده‌ایم تباه خواهیم شد. در آن صورت سرماک این آزادی را دارد تا شروع به کار کند. او اندیشه الحاق چهار پادشاهی و پس از آن توسعه سریع بنیاد را حتی اگر لازم باشد، بوسیله قوه قهریه در سر می‌پروراند. او اکنون کار خودش را شروع کرده است.

- می‌دانم. کسی که آتش می‌بلعد باید آتشی را ببلعد که خودش افروخته است. و تو، لی، حتی اگر خودت را بکشی، موارد نگرانی خود را ابلاغ کرده‌ای.

لی می‌خواست جواب بدهد ولی نفسش بالا نیامد. درست در لحظه‌ای که چراغهای سالن به رنگ زرد کم‌رنگ درآمدند، دستش را بلند کرد تا به مکعب شیشه‌ای که نیمی از فضای سالن را اشغال کرده بود اشاره کند. آن گاه در صندلی منقبض شد و آهی عمیق از سینه

بیرون داد.

هاردین با دیدن شبی که در داخل مکعب شیشه‌ای در حال شکل گرفتن بود ناگهان از جایش برخاست. کسی در چرخ دستی معلولین نشسته بود. همه حاضران در سالن می‌توانستند آن شکل را به یاد بیاورند. آن زمان او جوان بود اما شکل داخل مکعب شیشه‌ای پیر می‌نمود.

شکل داخل مکعب شیشه‌ای نگاهش مستقیم و به روبه رو بود. انگشتانش با کتابی که روی زانوانش نهاده بود، بازی می‌کرد. صدایش پیر و نرم بود:

- من هاری سلدون هستم.

سکوتی نفس گیر در سالن برقرار شد و هاری سلدون چنانکه گوئی محاوره می‌کند، ادامه داد:

- این دومین بار است که من این جا هستم. البته، بار اول نمی‌دانم کدام یک از شما مرا در این جا دیده‌اید. در حقیقت، برای بیان احساسم باید بگویم که چه کسی این جا باشد یا نباشد، فرقی نمی‌کند. اگر بر بحران دوم فائق آمده باشیم، شما ناچارید که این جا باشید و راه دیگری جز آن متصور نیست. اگر شما این جا نیستید، پس بحران دوم باید برایتان خیلی زیاد بوده باشد.

در این هنگام لبخندی زد و ادامه داد:

- بهر حال، شک دارم، زیرا محاسباتم با احتمال ۹۸/۴ درصد نشان

می دهد که کار شما با طرحی که در اولین هشتاد سال ارائه شد، نباید تغییر زیادی داشته باشد. با توجه به محاسباتم، شما بر چهار پادشاهی تسلط یافته اید. در بحران اول پس از محاصره بنیاد با توازن نیرو، آنها را از خودتان دور نگهداشتید. بنابراین در بحران دوم، نیروی عظیم روحی را علیه عوامل دنیوی به دست آوردید. بهرحال باید شما را از خوشبختی بیش از حد برحذر دارم و خطر آن را گوشزد کنم. روش من این است که برای شما پیش بینی ها را در حوادث ثبت شده گذشته تأیید کنم. ولی امر خطیری که اکنون به آن دست یافته اید، صرفاً یک توازن است. نمایی اطمینان بخش است که در این مورد وضع تان به شکل قابل ملاحظه ای از پیش بهتر است. قدرت روحی در حمله متقابل مؤثر نیست بلکه در حمله به عوامل دنیوی تأثیر دارد، زیرا در رشد نا متغیر نیروهای تداخلگر در قلمرو - دوستی یا ملیت - دوستی، قدرت معنوی نمی تواند خود را نمایان کند. اطمینان دارم که چیز تازه ای را به شما نمی گویم، بهرحال، باید مرا ببخشید که به نحوی مبهم با شما صحبت می کنم. مواردی را که مورد استفاده قرار می دهیم صرفاً برای حدس و گمان بهترین هاست. هیچ کدام از شما آن تبحر و تخصص را ندارید که سمبولهای روان شناسی تاریخی را به خوبی بشناسید، بنابراین باید نهایت تلاش خود را به کار ببریم. در این صورت، بنیاد تنها در مسیری است که می تواند دوره امپراتوری کهکشان را شروع کند. پادشاهی های همجوار، قدرتمند و هنوز

منابع شان سرشار است.

همان طور که خودتان مشاهده می‌کنید، بیرون دایره زندگی ما جنگی عظیم و وحشی وجود دارد که راه تنفس کهکشان را گرفته و در حال رشد است - و آن - گرچه ضعیف می‌نماید و روبه تباهی می‌رود، ولی هنوز در قیاس، نیرومند است.

در این هنگام هاری سلدون، کتاب را از روی زانوانش برداشت و آن را گشود و با چهره‌ای موقر ادامه داد:

- و هرگز بنیادی را که هشتاد سال پیش پایه‌گذاری شده، فراموش نکنید. بنیادی در آن سوی کهکشان، در آن جا که وجود ستاره‌ها پایان می‌پذیرد، این بنیاد در آن جا باقی خواهد ماند تا مورد ملاحظه قرار گیرد. آقایان، نهصد و بیست سال را فراروی مان داریم که طرح آن ریخته شده است. مشکل متعلق به خودتان است.

به کتاب نگاه کرد و آن گاه، جرقه‌ای از نیستی درخشید و مکعب شیشه‌ای و شکل داخل آن محو شدند. هنگامی که چراغها پرنور شدند، در همهمه‌ای که به گوش می‌رسید لی سر در گوش هاردین گذاشت و پرسید:

- نگفت که بار دیگر کی بر می‌گردد؟

هاردین جواب داد:

شهرداران / ۲۷۹

- نمی دانم. ولی اطمینان دارم تازمانی که تو ومن در حال مرگی آرام
و راحت نباشیم، او باز نخواهد گشت.

پایان فصل سوم

فصل چهارم:

بازرگانان



بازرگانان = و تدریجاً پیش از استیلای سیاسی بنیاد، بازرگانان وجود داشتند که در میان فاصله‌های دهشتناک لایه بیرونی کهکشان به دستاوردهائی می‌رسیدند. امکان داشت ماهها و سالها بگذرد تا آنها در ترمینوس فرود آیند، آن هم با سفینه‌هائی که غالباً خود تعمیر کرده بودند. صداقت‌شان با ارزش نبود و تحمل‌شان...

در این میان آنها امپراتوری‌ای را که از مذهب مصنوعی مایه داشت و در چهار اقلیم پادشاهی بیشتر تحمل می‌شد، پیش انداختند و....

از این ژست‌های توده‌ای که اوضاع نیمه جدی - نیمه دروغین را تحمل می‌کردند، افسانه‌های زیادی گفته می‌شد. یکی از گفته‌های سالور هاردین به این مضمون بود که «هرگز به خودت اجازه نده تا احساسات اخلاقی، تو را از انجام کاری که درست است برحذر دارند»

اکنون مشکل است گفته شود کدام افسانه‌ها واقعی‌اند و اعتبار کدام‌شان مشکوک به نظر می‌رسد و احتمالاً در اموری که روی آن تلاش نشده باشد، مبالغه‌ای وجود ندارد.

«دائرة المعارف کهکشانی»

لیماریون تیس، خسته و عرق ریزان، کف بر لب آورده بود که صدائی از دستگاه گیرنده به گوشش رسید. این واکنش صوتی ثابت می‌کرد «بروماید»^۱ کهنه که از اجزاء تشکیل دهنده دستگاه پیام رسان است حتی در تاریکی، در فضای سخت لایه بیرونی کهکشانی، توانائی عمل دارد. خوشبختانه آن قسمت از کشتی تجاری که مورد استفاده قرار نگرفته بود بی‌نهایت آسوده و راحت بود. با وجود باران شدیدی که از آب داغ تشکیل می‌شد، در مکانی به ابعاد دو در چهار فوت که ده فوت با کلیدهای کنترل اصلی فاصله داشت، پون تیس صدای جغ جغ بریده بریده دستگاه را شنید.

با گذشتن از روی ایستگاههای رادیوئی مزاحم که خشن خشن

می‌کردند، صدای گیرنده را تنظیم کرد. سه ساعت بعد دُومین کشتی تجاری می‌آمد و صدای نیشخند جوانی از بلندگوی کشتی به گوش می‌رسید.

پون تیس بر روی صندلی گردان فرمانده کشتی که با حرکات دورانی‌اش چون موش ویغ ویغ می‌کرد، آرام گرفت و با آزرده‌گی پرسید:

«گورم»^۱، چکار می‌کنی؟ از بنیاد تا این جا به دنبال من چه می‌خواهی؟

«لس گورم»^۲ سیگارش را نیمه‌له کرد و با قاطعیت گفت:

«مرا می‌گوئی؟ من تو را تعقیب نمی‌کردم. من فقط یک ماشین‌مکنده هستم که روز بعد از ارسال نامه‌ها، بطور اتفاقی در سیاره «گلیپتال چهار»^۳ فرود آمده و اکنون برای رساندن پیام به این جا آمده‌ام.

سپس گورم جسمی کروی شکل و براق را دردست هایش جابه‌جا کرد و گفت:

«این کپسول، فوق‌العاده سری است و نمی‌شود ماهیت آن را به کسی ابراز داشت. این کپسول به شکلی ساخته شده که فقط برای تو

1 - GORM

2 - LES GORM

3 - CLYPTAL 4

گشوده خواهد شد.

پون تیس کپسول را مورد ملاحظه قرار داد و گفت:

- می فهمم. ولی هرگز فکر نمی کردم که چنین چیزهایی خبرهای خوب را هم در دل خود جای می دهند.

کپسول در دستان او باز شد و به آرامی نواری باریک و شفاف از داخل آن بیرون آمد. چشمان پون تیس با شتاب پیام را کاوید. بقیه نوار ظاهر شده بود. ابتدای آن قهوه ای رنگ و چین و چروک خورده بود. یک دقیقه ونیم بعد، تمامی نوار به رنگ سیاه در آمد و سپس به خودی خود، جزء جزء آن از یکدیگر متلاشی شد. پون تیس غرغری کرد و گفت:

- اوه، کهکشان!

لس گورم به آرامی پرسید:

- کمکی می توانم بکنم یا خیلی سری است؟

- از آن جا که تو هم از دارو دسته خودمان هستی، به تو خواهم گفت من باید به «آسکون»^۱ بروم.

- آسکون؟ اتفاقی افتاده که باید به آن جا بروی؟

- آنها یکی از بازرگانان مارا زندانی کرده اند. اما این موضوع نباید بازگو شود.

احساس گورم به خشم مبدل شد:

- زندانی! این برخلاف قرار داد است.

- و دخالت در سیاست داخلی هم به حساب می آید.

گورم لحظه ای اندیشید و سپس پرسید:

- پس این طور! بازرگان کیست؟ او رامی شناسم؟

بون تیس به فوریت جواب داد:

- نه!

گورم مفهوم ضمنی گفته او را قبول کرد و دیگر چیزی نپرسید.

بون تیس از جا بلند شد و به صفحه نشاندهنده تلویزیونی که به رنگ تیره درآمده بود، خیره شد. به آن مسیر غبار گرفته که پیکر کهکشان بود نگریست و آن گاه احساسش را با صدای بلند بیان کرد: «توده لعنتی، من برای گرفتن سهم خودم به راه می افتم.»

چیزی مانند یک چراغ هشدار دهنده در حافظه گورم جرقه زد و گفت:

- هی، دوست من، آسکون یک منطقه ممنوعه است.

- درست است، و نمی شود حتی یک چاقوی قلم بر به آسکونی ها فروخت. آنها هیچ نوع لوازم اتمی خریداری نمی کنند. با این سهمی که من دارم و پایش می لنگد، بهر حال، رفتن به آن جا به هر عنوانی مرگبار خواهد بود.

- نمی توانی نروی؟

پون تیس سرش را به علامت تأیید گفته گورم تکان داد و گفت:
 - می دانم چه کسی در این جریان دست دارد. در آن جا رفتار
 دوستانه مفهومی ندارد. در دست روح کهکشان اسیر خواهم بود و
 باید در راهی که نشانم می دهد، با رضایت قدم بردارم.
 گورم با منگی پرسید:
 - ها؟

پون تیس به او نگریست و خنده ای کوتاه کرد:
 - فراموش کرده بودم. تو هرگز «کتاب روح» را نخوانده ای، مگر نه؟
 گورم تند و کوتاه گفت:
 - هرگز چیزی درباره اش نشنیده ام.
 - خب، اگر تعالیم مذهبی داشتنی این کار را می کردی.
 گورم به سختی تکان خورد و گفت:
 - آموزش مذهبی؟ برای کھانت؟

- باید بگویم از بیان مطلب واهمه دارم. این نکته تیره ای است که
 باید آن را به عنوان راز پیش خودم نگهدارم. من پدر روحانی محترمی
 بودم و آنها بنا به دلایل کافی، به علت دیدن آموزش غیر مذهبی تحت
 نظارت بنیاد، مرا منفصل کردند. خب بهتر است بروم. راستی امسال
 اوضاع سهمیه ات چگونه است؟
 گورم سیگارش را در زیر سیگاری له کرد، کلاهش را روی سرش
 جابه جا کرد و گفت:

- آخرین محموله ام همین روزها به راه می افتد. درستش می کنم.

پون تیس بامسرت گفت:

- پسر خوشبختی هستی.

و تا چند دقیقه پس از رفتن گورم، بی حرکت برجای نشست و در رؤیا فرو رفت.

پس، «اسکل گوروف» در آسکون و در زندان بود! خیلی بد شد! در حقیقت خیلی بدتر از آنچه امکان داشت باشد. به این جوان شجاع که ترجمان کمرنگی از تجارت بود، یک چیز می شد گفت و آن، این که، بیرونش بیندازند و به حال خود رهایش کنند. و این یک واقعیت بود. لیما پون تیس از محدود افرادی بود که به طور اتفاقی فهمید، بازرگان بزرگ اسکل گوروف، هرگز یک بازرگان نبود بلکه، او یکی از افراد آژانس خبری بنیاد است.



دو هفته گذشت! دو هفته فرصتی که به هدر رفت. یک هفته برای رسیدن به آسکون، در منتهی الیه مرزی که ناوهای جنگی آماده بودند تا او را همراهی کنند. هرچه بود، سیستم کشف ناوها به خوبی کار می‌کرد. به آرامی در کنارش پهلو گرفتند. بدون هیچ گونه علامت و نشانه‌ای، با حفظ فاصله سرد با اشاره خشونت آمیز بسوی آفتاب مرکز آسکون به او فهماندند که باید به آن طرف برود.

پون تیس امکان داشت در یک موقعیت حساس به دست آنها بیفتد. آن کشتی‌ها متعلق به عصر امپراتوری کهکشانی زوال یافته بودند. گرچه بدون دفاع اتمی بودند ولی کشتی‌های سریع‌السیری به حساب می‌آمدند. بیضی شکل بودند و بسیار خوش منظره. اسکل گرووف گروگان آنها بود، امانه گروگانی که به آسانی از دست بدهند و

آسکونی‌ها به خوبی از این موضوع آگاه بودند.

یک هفته کسالت‌آور دیگر گذشت، برای برگرداندن او را به راهی که از میان مقامات رسمی اقلیت که مانند سپر بین رئیس بزرگ و دنیای بیرونی شکل گرفته بودند. هرکدام از آنها به دلجوئی و تسکین نیازمند بودند. هرکدام‌شان به پرستاری و تغذیه مناسب برای رشد در راهی که به مقام رسمی بالاتر منتهی می‌شد، نیاز داشتند.

دو هفته گذشته بود. پون تیس فهمید که مدارک شناسائی بازرگان بی اعتبار است. حالا، حداقل رئیس بزرگ، آن سوی دری بود که مراقب‌ها پشت آن ایستاده بودند. گوروف هنوز زندانی بود و محموله پون تیس بلااستفاده در کشتی نگهداری می‌شد.

رئیس بزرگ مردی بود کوتاه قد با کله طاس و صورت گرد که به نظر می‌رسید اندامش در زیر توده‌ای وزن، بی حرکت مانده است. پوست خزی که به دور گردن انداخته بود، تنومندی‌اش را دو چندان نشان می‌داد. انگشت‌هایش را دائماً به این طرف و آن طرف تکان می‌داد و در میان گروهی از افراد مسلح که دو طرف محل عبور را احاطه کرده بودند، بسوی پون تیس رفت که روی صندلی نشسته بود. با حالتی تشرمانند و آمرانه گفت:

- دهانت را ببند.

لب‌های باز پون تیس به سختی روی هم قرار گرفت. رهبر آسکونی‌ها روی یک صندلی خالی نشست و گفت:

- بسیار خوب، من نمی‌توانم پچ‌های غیر ضروری را تحمل کنم. تو جوابی نداری و چاهلوسی‌ات نیز در من اثری ندارد. در این جا، برای احساسات جریحه‌دار شده کاری نمی‌توان کرد. من نمی‌توانم بشمارم که چند بار به شما آواره‌ها اخطار کرده‌ام که به ماشین‌های شیطانی‌تان در آسکون نیازی نیست. پون تیس به آرامی گفت:

- عالی جناب، من سعی نمی‌کنم که بازرگانان مظنون را تبرئه کنم. این مشی بازرگانان نیست که بدون اجازه به جایی بروند که مجاز نیستند به آن جا بروند. ولی کهکشان بزرگ است و چنین پیش آمده که سهواً به مرز شما تجاوز شود. این یک اشتباه رقت‌انگیز است. رئیس بزرگ گفت:

- رقت‌انگیز؟ حتماً همین طور است. مردم شما در گلیپ تال چهار، دو ساعت پس از این که توهین‌کننده بدبخت دستگیر شد، مرا به بهانه مذاکره مورد حمله قرار دادند. آنها بارها به من اخطار کرده بودند که تو داری به این جا می‌آئی. بنظر می‌رسد که آمدنت به خاطر نجات جان اوست و این کار به خوبی سازمان داده شده و چنین استنباط می‌شود که این وقایع پیش بینی شده و از اشتباه به دور است. حالا رقت‌انگیز یا هر چیز دیگر.

چشمان سیاه آسکونی حالت تحقیرکننده داشت. او ادامه داد:
- و شما بازرگانان، مانند پروانه‌های کوچک دیوانه از این دنیا به آن

دنیا پرواز می‌کنید. آن قدر دیوانه که به خودتان حق می‌دهید به دنیای بزرگ آسکون و در مرکز این سیستم فرود آئید و به این می‌گوئید گذر سهوی از مرز محدود. اطمینان دارم که گفته شما با عمل‌تان مطابقت ندارد.

پون تیس بدون این که حرکتی از خود نشان دهد، صندلی‌اش را به عقب متمایل کرد و لجوجانه گفت:

- عالی جناب، اگر تلاش برای نجات، کاری سنجیده باشد، این اقدام برای مقررات صنف ما دقیقاً عملی نابخردانه جلوه می‌کند. آسکونی ساده و مختصر گفت:

- بله، نابخردانه. چون دوست شما در حال باختن زندگی‌اش است.

عضلات شکم پون تیس منقبض شدند. اثری از عدم تردید مشاهده نمی‌شد. گفت:

- عالی جناب، مرگ پدیده‌ای چاره ناپذیر و آن قدر دقیق است که مطمئناً چاره‌ای برای آن نیست.

پیش از این که دفاعیه‌ای شنیده شود، لحظه‌ای سکوت برقرار شد: - شنیده‌ام که بنیاد ثروتمند است.

- ثروتمند؟ بله، همین طور است. ولی کالای ما چیزی است که شما آن را قبول ندارید. کالای اتمی ما ارزش...

- کالای شما ارزشی ندارد چون فاقد تبار است. کالای شما

شرارت دارد و ملعون است چون نیاکان تان آن را تحریم کرده‌اند.
 پلک‌های چشم رئیس بزرگ فرو افتادند و این بار با جمله‌ای معنی
 دار پرسید:

- چیز با ارزش دیگری ندارید؟

بازرگان معنی کلام او را درنیافت:

- نمی‌فهمم. چه می‌خواهید؟

دست‌های مرد آسکونی از هم باز شدند:

- می‌خواهم با تو معامله کنم و مایلم خواسته‌هایم را در میان
 بگذارم. فکر نمی‌کنم همکاری بتواند از مجازاتی که دولت آسکون
 برای توهین به مقدسات وضع کرده، جان سالم به در ببرد. مرگ
 بوسیله گاز سمی، مجازاتی است که دولت ما برای چنین گناهکارانی
 در نظر گرفته است. ما مردمی هستیم کشاورز و از نظر طبقه اجتماعی،
 فقیرترین مردم کهکشان. در چنین موردی، کاری بیشتر از ما ساخته
 نیست. خودم هم کمترین تلاشی نمی‌توانم بکنم.

پون یتنس با ناامیدی، زیر لب گفت:

- عالی جناب، آیا به من اجازه می‌دهید با زندانی صحبت کنم؟

رئیس بزرگ بسردي جواب داد:

- قانون دولت آسکون، هیچ‌گونه ارتباط با شخص زندانی را مجاز
 نمی‌داند.

پون یتنس نفش را در سینه حبس کرد و گفت:

- عالی جناب، از شما درخواست می‌کنم نسبت به یک انسان ترحم داشته باشید. شما جسم او را به بند کشیده‌اید و تاوان می‌خواهید. او را در شرایط بد روحی قرار داده و زندگی‌اش را به مخاطره افکنده‌اید. هم اکنون او با این واقعه ضمنی روبه روست که باید روحی را در آغوش بگیرد که چنین قانونی را وضع کرده است.

رئیس بزرگ آهسته و به طرزی مشکوک پرسید:

- شما با روح سروکار دارید؟

پون یس سر را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

- به من این طور آموزش داده شده. فضای وسیع و خالی، یک بازرگان زندانی به فردی چون من نیاز دارد تا جانب روحی زندگی‌اش را داشته باشم و با آن تجارت کنم.

حکمران آسکون اندیشمندانه لب پائین‌اش را گاز گرفت و گفت:

- هرکسی باید روح خودش را برای روح تبارش آماده کند، گرچه هرگز فکر نمی‌کردم شما با زرگانان، اعتقاد هم داشته باشید.

۳

اسکل گوروف، هنگامی چشمش را گشود که لیمار پون تیس را بالای سر خود دید. در همان دم در سنگین زندان با صدای زیاد، پشت سرش بسته شد. گوروف از روی نیمکت کوتاهی که برای استراحتش در نظر گرفته شده بود، برخاست:

- پون تیس! آنها تو را فرستاده‌اند؟

پون تیس به تلخی گفت:

- اگر شانس نیاوریم، نتیجه اقدامات من تباه خواهد شد. چند مورد است که باید انجام شود. اول این که، تو باید به یک توده در آسکون بروی. دوم، کالاهای من با عنوان هیأت تجارت درست زمانی که مورد اول انجام شود، از راه معینی فرستاده خواهد شد. سوم، ما پیش از این با هم کار کرده‌ایم و هیأت این را می‌داند. آیا این برنامه جالب

نیست؟

گوروف آهسته و با صلابت گفت:

- مراقب باش. کسی دارد حرفهای ما را گوش می‌کند. آیا وسائل

گمراه کننده با خودت داری؟

پون تیس دست بند تزئین شده‌ای که میچ دست او را پوشانده بود، نشان داد و گوروف خیالش راحت شد. سپس به اطرافش نگرست. سلول خالی ولی بزرگ بود. به اندازه کافی از روشنایی برخوردار بود. در آن سلول از بوی بد اثری نبود. گفت:

- بد نیست. آنها با تو خوب رفتار می‌کنند.

گوروف محور کلام را برگرداند و گفت:

- گوش کن، چطور به این جا آمدی؟ من تقریباً دو هفته در ناحیه

خورشیدی بودم.

- چطور آمدم؟ ها؟ خب، بنظر می‌رسید پرنده پیر که سرپرست این

جاست، نظریاتی ضعیف دارد. او به سخنرانی‌های پرهیزگاران توجه

دارد، بنابراین من راهی را برگزیدم که مفید واقع شد. من اکنون با

عنوان مشاور حقوقی تو در این جا هستم. بگذار چیزی درباره این مرد

پرهیزگار بگویم که فراخور حالش باشد. او با مسرت تمام گلوی تو را

خواهد برید ولی از این که روح سؤال برانگیز و معنویات رامورد

مخاطره قرار دهد، اکراه دارد. این فقط یک روان شناسی تجربی

است. یک بازرگان باید مقداری از هر چیز را بداند.

لبخند گوروف غم انگیز بود:

- و تو هم در مدرسه مذهبی، خوب درس خوانده‌ای. پون تیس، تو حالت خوب است و خوشحالم از این که تو را به این جا فرستاده‌اند ولی رئیس بزرگ به روح من توجهی ندارد. آیا او چیزی را به عنوان فدیة در نظر دارد؟

مردمک چشمان بازرگان باریک شد:

- بوضوح اشاره کرد که منظورش مرگ با گاز سمی است. این می‌تواند یک دام باشد، مگر نه؟
او چه می‌خواهد؟

- طلا.

پون تیس با برافروختگی گفت:

- طلا؟ برای چه طلا می‌خواهد؟

- طلا ارز رایج شان است.

- واقعاً؟ من از کجا طلا بیاورم؟

- از هر جایی که می‌توانی. گوش بده، این مهم است. اگر چشمان رئیس بزرگ به درخشش طلا بیفتد، برای من اتفاقی نخواهد افتاد. هر مقدار که می‌خواهد، به او قول بده. در صورت لزوم برای آوردن طلا به بنیاد برو. وقتی از این جا آزاد شدم، ما را از سیستم بیرون خواهند کرد و آن وقت کارمان را شروع خواهیم کرد.
پون تیس با ناباوری به او نگریست:

- آن وقت بر می گردی و دوباره سعی خودت را می کنی.
 - کار من این است که مواد اتمی به آسکون بفروشم
 - تصور می کنم پیش از این که حتی یک پارسک در فضا پیش
 بروی، آنها دستیگرت خواهند کرد و تو به خوبی این را می دانی.
 گوروف گفت:

- نمی دانم، و اگر می دانستم باز هم بی تأثیر بود.
 - برای بار دوم تو را خواهند کشت!
 گوروف تکان سختی خورد. پون تیس به آرامی گفت:
 - اگر بار دیگر باریس بزرگ مذاکره کنم، از او خواهم پرسید که چرا
 تا به حال کورکورانه روی این مسأله کار می کرده؟ چند مورد ملاحظه
 هست که با هم ترکیب شده تا جناب رئیس بزرگ به آسانی بر ما غلبه
 کند.

گوروف گفت:
 - به اندازه کافی ساده است. تنها راه گسترش امنیت بنیاد، این جا
 در لایه بیرونی، این است که نوعی امپراتوری اقتصادی که تحت
 کنترل مذهب باشد، به وجود بیاید. این تمام کاری است که برای
 اتحاد چهار اقلیم پادشاهی می توان کرد.
 پون تیس سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:
 - می فهمم. و هر سیستم که ابزار اتمی را قبول نکند، نمی تواند
 تحت کنترل مذهبی ما قرار گیرد.

- بله، و بنابراین امکان دارد برای کسب استقلال و دشمنی با ما، یک نقطه قابل توجه شود.

- بسیار خوب، نظریه زیاد است. حالا، دقیقاً چه چیزی مانع از تجارت مذهب می شود؟ رئیس بزرگ به خوبی این را نشان داده.

- این نوعی از عبادت نیاکان ماست. تجارب آنها از گذشته دردناک، از چیزی که از قهرمانان ساده نسل گذشته کسب کردند، می گوید. این شامل می شود بر منابعی از برهه های هرج و مرج در یک قرن پیش، آن هنگام که ارتش امپراتوری بیرون رانده شد و دولت مستقل مان بر پا گشت. علوم ابتدائی و بخصوص نیروی اتمی توسط رژیم امپراتوری که آن را با ترس و وحشت به خاطر می آوردند، شناسائی شد.

- پس این طور؟ ولی آنها کشتی های کوچک و زیبایی دارند که به آسانی و از فاصله دو پارسک مرار دگیری کردند. چنین می نمود که آنها اتمی بودند.

گوروف تکان خورد:

- بدون شک همان کشتی ها هستند که امپراتوری را سر پا نگه می دارند. شاید سوخت شان اتمی باشد. با آنچه دارند خودشان را حفظ می کنند. نکته این است که آنها نمی خواهند بدعت گذاری کنند. اقتصاد داخلی شان کاملاً غیر اتمی است. این چیزی است که ما باید تغییر بدیم.

- چطور می خواهی این کار را بکنی؟

- با شکستن مقاومت در یک نقطه. ساده تر بگویم: اگر من بتوانم یک چاقوی قلم بری یا یک تیغ را به فرد خردمندی بفروشم، او علاقه‌مند خواهد شد تا قانونی که او را مجاز به استفاده از آنها می‌داند، مورد تأیید قرار دهد. احمقانه بنظر می‌رسد ولی این مسأله را به دقت مورد بررسی قرار بده زیرا از نظر روان‌شناسی حایز اهمیت است. برای فروش ابزار استراتژیک، در مکانهای استراتژیک، لازم است که یک واحد طرفدار استراتژیک اتمی پایه‌گذاری کنی.

- و در حالی که من برای قربانی شدن لحظه شماری می‌کنم، آنها تو را به این منظور فرستاده‌اند که بیائی و سعی خودت را بکنی. آیا این یک حرکت واپس‌گرایانه نیست؟

گوروف مدافعانه پرسید:

- به چه طریقی؟

- گوش کن، تو دیپلمات هستی نه بازرگان. و حتی اگر تو را بازرگان بنامیم به هر صورت بازرگان نخواهی بود. این عنوان کسی است که تجارت می‌کند و من با محموله‌ای که بی استفاده مانده این جا هستم و یک سهمیه که ممکن است هرگز دست ندهد.

- منظورث این است که می‌خواهی زندگی‌ات را به خاطر چیزی که به تو ارتباطی ندارد به مخاطره بیفکنی؟

پون تیس گفت:

- منظورث این است که این یک مورد میهن پرستانه است و

۳۰۲ / ظهور امپراطوری کهکشانشا

بازرگانان میهن پرست نیستند؟

- آشکارانه، زیرا هرگز در این راه پیشقدم نبوده‌اند.

- بسیار خوب، قبول می‌کنم. درباره فضا عجله‌ای ندارم که بنیاد را

نجات بدهم. من آمده‌ام که پول جمع کنم و این برایم فرصت مناسبی

است. اگر چنین کاری بشود، برای بنیاد هم مفید خواهد بود و من به

ندرت زندگی‌ام را به خاطر شانس‌های ضعیف به مخاطره می‌افکنم.

پون تیس برخاست و گوروف هم به همراه او از جا بلند شد:

- چکار می‌خواهی بکنی؟

بازرگان لبخند زد:

- نمی‌دانم، فعلاً نمی‌دانم. ولی اگر مسأله بر سر تجارت است، پس

من در خدمت تو هستم. من بلوف نمی‌زنم ولی چیزی هست که

همواره از آن حمایت می‌کنم. هرگز تاکنون زیر سهمیه تمام نکرده‌ام.

با زدن ضربه به در به علامت پایان ملاقات، بلافاصله در سلول باز

شد و دو مراقب به درون رفتند و در دو طرف پون تیس قرار گرفتند.

پایان ۳

رئیس بزرگ عبوسانه گفت:

- یک نمایش!

در صندلی راحتی لم داد و بقیه پوست خز را تا روی گردنش بالا کشید. در دست لاغرش چماقی آهنی که به جای عصا از آن استفاده می‌کرد، دیده می‌شد.

- عالی جناب طلا.

رئیس بزرگ با بی‌توجهی با لحن موافق تکرار کرد:

- طلا.

پون تیس جعبه را با ظرافت به زمین گذاشت و در آن را باز کرد. با همان احساس اولین سال در فضا، احساس می‌کرد دشمنانش به چهره‌اش خیره شده‌اند. در نیمدایره‌ای از نمایندگان ریشو که بطور

ناخوشانیدی به او خیره شده بودند، «فرل»^۱ را دید. او دشمنی خشن بود که با صورت باریک و دلچسب، کنار رئیس بزرگ نشسته بود. پون تیس که پیش از آن هم او را دیده بود، اکنون دشمن اصلی و در نتیجه اولین قربانی اش را شناخت.

بیرون سالن، سیستم انتظامات همانند ارتشی کوچک، رویدادها را زیر نظر داشت. پون تیس از کشتی دور بود و اسلحه‌ای در دسترس نداشت. گوروف نیز هنوز گروگان بود.

برای آخرین بار هیولای در هم و بر همی که ارزشی معادل یک هفته کار ماهرانه را داشت، تنظیم کرد و بار دیگر دعا کرد که ماشین کوارتزش که به خطوط سربی مجهز شده بود، هنر خود را ارائه دهد. رئیس بزرگ پرسید:

- آن چیست؟

پون تیس در حالی که قدم به عقب بر می داشت گفت:

- این دستگاه کوچکی است که خودم آن را ساختم.

- می دانم دستگاه را خودت ساخته‌ای و مال خودت است ولی

این اطلاعاتی نیست که من می خواهم. آیا این هم یکی از آن

جادوهای سیاه و پلید دنیای خودت است؟

پون تیس شجاعانه در جواب گفت:

- این دستگاه در اصل با نیروی اتم کار می‌کند ولی هیچ کدام از شما نمی‌توانید با آن کار کنید چون فقط برای خود من تنظیم شده است و اگر این دستگاه، پلیدی به همراه دارد، حماقت داشتن این پلیدی را خودم برعهده می‌گیرم.

رئیس بزرگ عصای آهنی‌اش را بالا آورد و با نگاهی استفهام آمیز، در سکوت به دستگاه خیره شد. مشاور سمت راست صورت باریک او به سویش خم شد، طوری که سبیل‌های قرمز رنگش با گوش رئیس بزرگ تماس پیدا کرد. آن‌گاه در گوش او چیزی گفت. رئیس پرسید:

- بین این دستگاه شیطانی و طلائی که در قبال جان هموطنت می‌دهی چه ارتباطی وجود دارد؟

دست پون تیس به نرمی بر روی میز قرار گرفت. در حالی که با دست دیگر قاب گرد و سخت دستگاه را لمس می‌کرد، گفت:

- با این ماشین، آهن به طلا تبدیل می‌شود، طلائی با کیفیت مرغوب. این تنها طرحی است که انسان برای تبدیل آهن به طلا ساخته است. عالی جناب، همین صندلی‌ای که شما روی آن نشسته‌اید و دیوارهای فلزی این ساختمان، همه اینها را می‌توان به طلای زرد و درخشان تبدیل کرد.

پون تیس احساس می‌کرد که الفاظ را سرهم بندی می‌کند. به هنگام گفت و گوی معمولی از تجارت، طوری آرام، ملایم و قابل جمع بندی صحبت می‌کرد مثل این که در واگونی مسقف حرف

می‌زند. ولی این محتوای کلام و نه شکل آن بود که رئیس بزرگ را به خود جذب کرده بود:

- منظورت استحاله است؟ این جادوگری را فقط احمق‌ها باور می‌کنند. آنها جزای توهین به مقدسات را خواهند پرداخت.

- یعنی تاکنون کسی موفق به تبدیل دیگر فلزات به طلا نشده؟

رئیس بزرگ به سردی جواب داد:

- نه. موفقیت در تولید طلا، جنایتی است که پادزهر خودش را در خود دارد. نتیجه این تلاش، واماندگی مهلکی خواهد بود.

آن‌گاه لحظه‌ای اندیشید و پرسید:

- آیا با عصای آهنی من می‌توانی کاری بکنی؟

و در همان حال با عصا به کف سالن کوبید...

- عالی جناب مرا خواهند بخشید، طرح من یک مدل کوچک

است و عصای شما خیلی بزرگ.

اثر لبخند در چهره رئیس بزرگ محو گردید و چشمان کوچک و درخشانش حیرت زده شدند. رو به یکی از مشاورانش کرد و گفت:

- «راندل»! بیا. قلاب‌های فلزی کمربندت را باز کن. اگر از کار در

نیامد به جای آن دو برابرش را می‌گیری.

قلاب‌ها دست به دست شدند تا به دست رئیس بزرگ رسید.

رئیس متفکرانه آن را در فکرش سنجید و وزن کرد. سپس آنها را به کف سالن انداخت و گفت:

- اینها را طلا کن.

پون تیس آنها را برداشت. در حالی که به سختی می‌کوشید تا در استوانه‌ای ماشین را باز کند و در همان حال که تلاش می‌کرد تا قلاب‌ها را به دقت روی صفحه «آنود»^۱ دستگاه تنظیم کند پلک چشمانش بی‌اختیار به هم می‌خورد. امکان داشت در مرحله اول تنظیم، کارش نقص داشته باشد ولی بهر حال، بعدها این مهم آسانتر می‌شد.

دستگاه کیمیاگر مدت ده دقیقه جوربندی جزو و جز کرد تا آن‌گاه که رایحه «اوزون»^۲ (اکسیژن متراکم) به مشام رسید. آسکونی‌ها مین و مین کنان پایشان را عقب‌تر گذاشتند. پرل مجدداً در گوش عالی جناب چیزی را زمزمه کرد. واکنش رئیس بزرگ سخت چون سنگ بود. او از جایش تکان نخورد.

و لحظه‌ای بعد قلاب‌ها طلا شده بودند.

پون تیس آنها را بطرف رئیس بزرگ گرفت و گفت:

- عالی جناب!

ولی پیر مرد از گرفتن آنها اکراه داشت. سپس چشم از آنها برگرفت

1 - ANODE

2 - OZONE

۳۰۸ / ظهور امپراطوری کهکشانشا

و خیره به دستگاه کیمیاگر نگریست.

پون تیس بلافاصله گفت:

- آقایان، این طلای خالص است. طلای ناب. اگر مایلید تا صحت کار دستگاه به شما ثابت شود می‌توانید آن را با هرگونه آزمایش فیزیکی و شیمیایی بسنجید. این طلا آن قدر خالص است که نمی‌توانید آن را از طلای معدن تشخیص و تمیز دهید. هرگونه آهن را می‌توان به طلا مبدل کرد. نه زنگ آهن در کار تبدیل به طلا خللی ایجاد می‌کند و نه در صدهای آلیاژ آن...

پون تیس حرف می‌زد تا خلأ را پر کند. قلاب‌ها همان طور در دستان دراز شده‌اش باقی مانده بود. اکنون آن طلا، برای او دلیل شده بود.

سرانجام رئیس بزرگ دستش را دراز کرد و پرل صورت باریک از جای بلند شد و گفت:

- عالی جناب، این طلا از مواد سمی است.

و پون تیس جواب داد:

- عالی جناب، در مرداب هم گل سرخ می‌روید. شما در معامله با همسایه‌هایتان کالاهائی متنوع می‌خرید، بدون این که تحقیق کنید از چه منشأئی به دست آمده‌اند. از یک ماشین ارتودوکس مقدس شده توسط نیاکانتان یا از بعضی متجاوزهای تخم ریزی کرده فضائی. ببینید، قصد من فروش ماشین نیست. می‌خواهم طلا را به شما تقدیم

کنم.

پرل گفت:

- عالی جناب، شما مسؤول گناه غریبه‌هائی که با رضایت یا از روی آگاهی کار می‌کنند، نیستید ولی برای قبول این طلای مصنوعی غریب که در حضور شما، با رضایت‌تان، در نوعی بی‌حرمتی آشکار به ارواح نیاکان مقدس‌مان صورت گرفته، مسؤولیت دارید.
رئیس بزرگ با تردید گفت:

- ولی طلا، طلاست. پرل، تو خیلی بحران را دامن می‌زنی. جای شخص کافری را که محکوم به گناهکاری است طلا می‌تواند پر کند.
پون تیس گفت:

- عالی جناب، شما خردمند هستید. ملاحظه کنید، به دیده اغماض نگاه کردن به یک کافر، چیزی از ارزش نیاکان شما کم نمی‌کند. حال آن‌که با طلائی که به دست خواهید آورد، می‌توانید مزار مقدس‌شان را مزین کنید. در آن صورت با اطمینان می‌گویم که به خودی خود، شرارت از طلا جدا خواهد شد. در اصل می‌شود گفت فلز در چنین موردی به مصرف امور پرهیزگاران خواهد رسید.
رئیس بزرگ با حرارت توأم با تعجب در حالی که لبهایش چون دو پوسته صدف از هم باز می‌شدند، گفت:

- اکنون، پرل، نظرت درباره این مرد جوان چیست؟ به استخوان‌های پدر بزرگم سوگند که گفته او همان قدر که نیاکانم اعتبار

۳۱۰ / ظهور امپراطوری کهکشانشا

دارند، معتبر است.

پرل با دلتنگی گفت:

- ولی بنظر نمی‌رسد که این طرح دارای اعتبار باشد زیرا منشأ از روحی خبیث دارد.

پون تیس ناگهان گفت:

- یک کار دیگر و بهتر. طلا را به عنوان ضمانت، به جای من گروگان نگهدار. آن را به مدت سی روز در محراب نیاکانت حفظ کن. اگر تا پایان سی روز اتفاق ناگواری نیفتاد و خطری پیش نیامد حتماً هدیه‌ام مورد قبول واقع شده. بیش از این هم می‌توان چیزی پیشنهاد کرد؟

وقتی رئیس بزرگ برخاست تا موافقت خود را اعلام کند، هیچ کدام از اعضاء کابینه با او موافق نبودند. پرل خشمگینانه گوشه سبیلش را می‌جوید و با گستاخی سر تکان می‌داد. پون تیس لبخندی زد و با این لبخند، موارد استفاده از تعالیم مذهبی را طرح ریزی کرد.

پایان ۴



پیش از این که ملاقات با پرل برنامه ریزی شود، یک هفته دیگر هم گذشت. پون تیس، حساس بودن این ملاقات را درک می کرد ولی او عادت کرده بود که بدون یاور زندگی کند. قوانین مجاز زندگی شهری برایش ممنوع بود و او در ویلای پرل در حومه شهر، تحت مراقبت قرار داشت. در آن جا کاری نمی توانست بکند جز این که بپذیرد حتی مجاز نیست فراتر از شانه اش را نگاه کند.

غیر از پیرها، پرل، بلندتر و جوانتر از بقیه می نمود. چشمان درخشان نزدیک به یکدیگرش هرگز او را پیر نشان نمی داد. او به تندی گفت:

- شما مردی عجیب و غریب هستید. در طول هفته گذشته و بخصوص طی دو ساعت اخیر، کاری انجام نداده اید، ولی من به طلا نیازمندم. گرچه بنظر می رسد برای کسی که اهل معامله نباشد کاری

بیهوده است ولی چرا یک قدم پیش نگذاریم؟

پون تیس محتاطانه گفت:

- آن یک طلای ساده و معمولی نیست و بیش از یکی دو سکه

است. باید گفت که آن تمام چیزی است که به موضوع بستگی دارد.

پرل با لبخندی کج و معوج پرسید:

- آن چه چیزی است که می‌تواند به طلا بستگی داشته باشد؟

اطمینان داری که این حرف شما پیش در آمد یک رفتار

ناهنجار نیست؟

پون تیس با ترشروئی پرسید:

- ناهنجار؟

پرل دست‌هایش را خم کرد و آنها را به آرامی زیر چانه‌اش قرار

داد و گفت:

- اوه، قطعاً. من از شما انتقاد نمی‌کنم. اطمینان دارم که منظور

ناهنجاری بوده است. باید این را به عالی جناب هشدار بدهم که به

محرک اطمینان داشته و دارم. اکنون اگر به جای شما بودم، طلا را به

خاطر خودم تولید و پیشنهاد می‌کردم. نمایی را که ارائه کردی و

مخالفتی که ترتیب دادی می‌توانست قابل اغماض باشد.

پون تیس گفت:

- درست، ولی قبول کنید که ترتیب مخالفت، جهت جلب توجه

شما بوده است.

- که این طور؟ و به همین سادگی؟

پرل سعی نکرد تا شگفتی اش را که هر لحظه بیشتر می شد پنهان کند:

- و تصور می کنم با زمان سی روزه ای که برای تطهیر و تقدیس پیشنهاد کردی، ممکن است خود را متقاعد کنی که طلا به شکل معتبر و اساسی خودش باقی بماند. ولی اگر طلا به شکل ناخالصش برگردد چه؟

پون تیس به خود اجازه داد تا با مخاطبش شوخی ای بکند:
- وقتی که قضاوت درباره خالصی یا ناخالصی به کسانی بستگی دارد که خیلی به مسأله علاقه مندند دیگر چکار می توان کرد؟
پرل سرش را بالا گرفت و به بازرگان نگاه کرد و از زاویه باریکی به او خیره شد. بنظر می رسید که در همان لحظه هم متعجب و هم راضی شده است:

- یک نظریه احساسی. حالا بگو چرا می خواستی توجه مرا جلب کنی؟

- خواهم گفت. مدت زمان کوتاهی که در این جا بوده ام، حقایقی مفید را دریافته ام که هم شما را متقاعد می کند و هم توجه مرا به خود جلب کرده است. برای مثال، شما جوان هستید، آن قدر جوان که به اعضاء کابینه شبیه نیستی یا می شود گفت از خانواده ای جوان هستی.
- تو از خانواده من انتقاد می کنی؟

- هرگز نیاکان تو بزرگ و مقدسند. همه این را قبول دارند ولی کسانی هم هستند که می‌گویند شما عضو خانواده پنج قبیله‌ای نیستید. پرل در حالی که به عقب متمایل می‌شد بد قلبی خود را پنهان نکرد و گفت:

- با تمام توجهی که به آنها دارم باید بگویم اعضاء خانواده پنج قبیله دیگر توان ندارند. آنها بنیه اجتماعی‌شان را از دست داده‌اند و اکنون حتی پنجاه نفر از اعضاء قبیله زنده نیستند.

- ولی کسانی هستند که می‌گویند ملت اشتیاق ندارد کسی را غیر از افراد قبیله‌ها به عنوان رئیس بزرگ ببیند. اگر شخصی جوان و مبتدی در مقام رئیس بزرگ باشد، مقید است که دشمنان قدرتمندی را در میان بزرگان کشور برانگیزد. گفته می‌شود که عالی جناب سالخورده است و از سوی او حمایتی نخواهد شد و بدون شک پس از مرگش، دشمن شما، کلمات الهام گرفته از روح او را تغییر خواهد داد. پرل با ترشروئی گفت:

- خیلی زیاد است که چنین کلماتی از زبان یک خارجی شنیده شود.

- امکان دارد بعدها در این مورد تصمیم گرفته شود. پرل با بی‌قراری در صندلی‌اش تکان خورد و گفت:
- بگذار پیش بینی کنم. تو با آن ماشین شیطانی کوچکت، ثروت و قدرت رابه من پیشنهاد می‌کنی، درست است؟

- فکر کن همین طور است، در این صورت نظرت چیست؟

پزل سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

- هرگز. ببین، ای مرد بیگانه، عقیده تو و ما در مخالفت با شرک

یکی است ولی من برده تاریخ اساطیر خودمان نیستم. گرچه ممکن

است چنین وانمود شود. آقا، من مرد تعلیم دیده‌ای هستم و امیدوارم

که یکی از روشنفکرها باشم. عمق کامل مذهب ما در مقایسه با

احساس علم اخلاق، برای توده‌ها، قائل بودن به آداب دینی است.

پون تیس به آرامی او را در منگنه گذاشت و پرسید:

- پس، نظرت؟

- فقط همین. توده‌ها، ممکن است این اشتیاق را داشته باشم که با

تو معامله کنم ولی ابزار کوچک تو بایستی مفید واقع شوند. اگر مجبور

به استفاده از آنچه به من می‌فروشی باشم، چگونه ثروت به من

روی خواهد آورد؟ برای مثال، یک تیغ تیز در سخت‌ترین لحظات

برندگی‌اش، صورت و چانه مرا می‌تراشد و نیز می‌تواند مرگ آفرین

باشد. چگونه می‌توان از آن دوری کرد و از آن گریخت به صرف این که

برنده است. و حال آن که اگر مرا در حال استفاده از آن ببینند چه

خواهد شد؟

پون تیس در جایش تکان خورد و گفت:

- درست می‌گوئی. باید اشاره کنم چاره کار، آموزش دادن مردم‌تان

است در استفاده از ترکیبات DNA - RNA هسته اتم. این کار عظیمی

است که برای باور مردم و ثابت شدن به خودت لازم است. انکار نمی‌کنم که نتایج کار بسیار عظیم خواهد بود. این باور توست و در این لحظه هرگز من به آن اعتقاد ندارم، چرا که من سازنده تیغ و چاقو و فضولات مکانیکی نیستم.

- پیشنهادت چیست؟

- طلا. طلای خالص. این امکان برایت وجود دارد ماشینی که هفته گذشته کارش را نشان دادم، داشته باشی.

در این هنگام پرل در جایش محکم نشست و ناگهان پوست پیشانی‌اش به تَوج در آمد و پرسید:

- دستگاه کیمیاگر؟

- درست است. تصور می‌کنم منابع طلای شما با منابع آهن‌تان هم ارزش و هم مقدار باشد. این منابع برای هرگونه نیازی مفید خواهد بود و برای رئیس بزرگ مؤثر. او جوان است و دشمنانی فرا روی خود دارد. این منابع برای شما امنیت خوبی را ایجاد خواهد کرد.

- چگونه می‌توان از آن استفاده کرد؟

- اساس استفاده از آن اختفاء است. امکان دارد دستگاه کیمیاگر را در عمیق‌ترین حفره‌های زمین، در دورترین ایالات دفن کنی ولی این دستگاه برای شما ثروت ناگهانی و بی‌حساب خواهد آورد. این چیزی که می‌خوری خود طلاست، نه یک ماشین. و این طلا هیچ نشانی از سازنده‌اش ندارد، زیرا نمی‌توان گفت از کدام منبع طبیعی سر

درآورده.

- چه کسی ماشین را به کار می اندازد؟

- خودت. پنج دقیقه آموزش، تمامی نیازت را بر آورده خواهد کرد.

هر جا که بخواهی آن را برایت تنظیم می کنم.

- و در عوض؟

- خب، درخواست یک قیمت خوب می کنم. این نحوه زندگی من

است. باید بگویم این ماشین فوق العاده گران بهاست.

پرل خندید و پون تیس با متانت اضافه کرد:

- آقا، باید خاطر نشان کنم که شما پول ماشین را ظرف مدت دو

ساعت به دست خواهید آورد.

- درست. ولی اگر تو یک ساعت دیگر بروی و آن وقت ماشین از

کار بیفتد چه؟ من به تضمین احتیاج دارم.

- گفته من تضمین کار ماشین است.

پرل با خنده ای کنایه آمیز گفت:

- تضمین بهتری هم وجود دارد. حضور خودت بهترین تضمین

خواهد بود. من هم قول می دهم که هفته آینده بهای آن را پرداخت کنم.

- غیر ممکن است.

- غیر ممکن؟ اکنون تو به آسانی از دایره مرگ بیرون می روی و

حتی پیشنهاد فروش چیزی را می کنی؟ باید بدانی که با یک اشاره من

ممکن است فردا صبح روانه اتاق گاز شوی.
 صورت پون تیس بدون احساس بود. چشمانش برقی زد و گفت:
 - این امتیاز خوبی نیست. آیا پیمانت را روی کاغذ می آوری؟
 پرل با رضایت فوق العاده لبخند زد و گفت:
 - و با این کار قانوناً حکم اعدامت را نقض کنم؟ نه آقا، فقط یکی از
 ما دو نفر می تواند احمق باشد.
 بازرگان با لحنی موافق به آهستگی گفت:
 - موافقم.

پایان ۵



گوروف روز سی‌ام آزاد شد و پانصد پاوند طلای زرد، جای او را گرفت. همراه با او کشتی قرنطینه شده نیز که دست نخورده مانده بود، رها شد. همان طور که به سرزمین آسکون سفر کرده بودند، از آن جا باز می‌گشتند. کشتی کوچک و براق که زیر پرتو کمرنگ خورشید می‌درخشید آنها را بسوی مقصد هدایت می‌کرد. پون تیس در اشعه کمرنگ خورشید، کشتی را نگاه می‌کرد که صدای گوروف صاف و قوی، بدون شکستگی و انحنا به گوش او رسید:

- پون تیس، این چیزی نیست که ما می‌خواستیم. دستگاه کیمیاگر نمی‌تواند کاری انجام دهد. بهر حال، آن را از کجا به دست آوردی؟
جواب پون تیس از روی صبر و حوصله بود:

- به دست نیاوردم. آن را در اتاق تغذیه پرتو افکن طرح ریزی

کردم. در واقع چیز خوبی نیست. آن یک تحلیلگر قدرت و در مقیاس بزرگ، باز دارنده است. بنیاد برای یافتن فلزات سنگین در پهنه کهکشان از این نوع دستگاه کیمیاگر استفاده می‌کند. در واقع استفاده هر بازرگانی از آن یک حقّه معمولی است. من شخصاً هرگز پیش از این، یک ماشین تبدیل کننده آهن به طلا را ندیده بودم، ولی این احساس برانگیز و کار آن هم موقتی است.

- بسیار خوب. ولی حقّه خوبی نیست.

- این نکته، مضمونی پلید دارد. بویژه چون باید برگردم از نظر خیلی دور است.

- چرا؟

- تو خودت آن را برای سیاستمدارهای توضیح دادی. در کل معنای فروش دستگاه، این واقعیت وجود دارد که معنای دستگاه کیمیاگر به پایان رسیده و برای او هیچ نوع ارزشی ندارد، چراکه او طلا را می‌خرد نه ماشین را. این از نظر روان شناسی جالب بود، ولی...

- ولی چه؟

صدائی که از گیرنده می‌آمد تیزتر شد. انگار کسی جیغ می‌زد:

- ولی ما می‌خواهیم ماشین را بفروشیم که خودش ارزش دارد. چیزی که آنها می‌خواهند به گونه‌ای باز از آن استفاده کنند. چیزی که آنها را ناگزیر خواهد کرد به تکنولوژی اتمی به عنوان یک موضوع مورد علاقه شان دست یابند.

پون تیس به آرامی گفت:

- اینها را می فهمم. پیش از این هم یکبار توضیح دادی. ولی بین از نتیجه معامله من چه پیش خواهد آمد؟ موافقی؟ تا زمانی که دستگاه کیمیاگر کار نکند، پرل طلاها را به سگه تبدیل خواهد کرد و این کار آن قدر ادامه خواهد داشت که ما بتوانیم انتخابات بعدی را به نفع او خریداری کنیم. بقای رئیس بزرگ چندان بطول نخواهد انجامید. گوروف به سردی پرسید:

- تو روی قدردانی او حساب می کنی؟

- نه، روی اطلاعات مورد علاقه ام حساب می کنم. دستگاه کیمیاگران انتخابات را به نفع او پیش خواهد برد. مکانیسم های دیگر... نه، نه، مقدمه چینی ات خیلی پیچیده است. این کیمیاگر نیست که تجارت می کند، بلکه کالا است و کالا هم طلاست. طلای خالص و قدیمی. این چیزی است که من سعی دارم به تو بگویم.

پون تیس نیشخندی زد و خیلی راحت در صندلی جا به جا شد. او به اندازه کافی از آن مردک بیچاره متفکر بود. چیزی نمانده بود که گوروف دیوانه شود. بازرگان گفت:

- صبر کن گوروف، من هنوز حرف خود را تمام نکرده ام. تدبیرهای دیگری هم می توان اندیشید.

سکوتی کوتاه پیش آمد. سپس صدای گوروف احتیاط آمیز شد: چه تدبیرهایی؟

پون تیس اتوماتیک وار با حالتی که خود را قادر به کمک نمی دید،
پرسید:

- اسکورت ها را می بینی؟

گوروف کوتاه و مختصر گفت:

- می بینم. از آن تدبیرها برایم بگو.

- اگر توجه کنی می گویم. نیروی دریائی پزل، محرمانه ما را
اسکورت می کند و این، از طرف رئیس بزرگ برای او یک افتخار به
شمار می رود. عقیده او این است که موضوع را به خوبی خرد کند.
- خوب؟

پون تیس ناگهان از کوره در رفت و گفت:

- فکر می کنی ما را به کجا می برد؟ به نواحی معدنی اش در خارج
محدوده آسکون؟ گوش بده، آن جا همان مکانی است که مورد نظر
اوست. پیشتر گفتم که برای در آوردن پول به این سفر آمده ام نه برای
حفظ دنیا. بسیار خوب، من دستگاه کیمیاگر را به مفت فروختم. هیچ
چیز بجز ریسک کردن در اتاق گاز با سهمیه ای که در نظر گرفته شده،
محاسبه نمی شود.

- پون تیس، به نواحی معدنی برگرد. آنها کجا خواهند آمد؟

- گوروف ما قلع را با سود زیاد انبار می کنیم. پس از پر کردن قلع در
هر کدام از مکعب های مانده که این کشتی می تواند حمل کند،
مقداری برای تو باقی می ماند. مرد پیر، من و پزل برای جمع آوری آنها

پائین می‌رویم و تواز بالای پله‌ها، با هر نوع اسلحه‌ای که در دسترس داری، مرا تحت پوشش قرار بده. در این قضیه، پرل آن طور که باید تمایل چندانی ندارد. آن قلم، سود من است.

- درازای ماشین کیمیاگر؟

- برای تمامی محموله ترکیبات RNA - DNA اتمی. با نرخ دو برابر قیمت به اضافه پاداش.

سپس چنان که نشان می‌داد عذرخواهی می‌کند گفت:

- باید اضافه کنم که او مغبون شده است ولی باید به نحوی سهمیه

خودم را می‌گرفتم، مگر نه؟

صدای گوروف ناگهان ضعیف شد:

- می‌خواهی توضیح بدهم؟

- چه توضیحی، گوروف؟ این کاملاً واضح است. ببین، سنگ با

هوش اندیشید که مرا کاملاً در دام گرفتار ساخته است زیرا حرفهای او

بیشتر از حرفهای من برای رئیس بزرگ ارزش داشت. او دستگاه

کیمیاگر را برداشت و این در آسکون یک گناه بزرگ است. او

می‌توانست با خالص‌ترین حرکات میهن پرستانه بگوید که مرا به دام

انداخته و به عنوان فروشنده کالای ممنوعه معرفی کند.

- این واضح بود.

- بله، مطمئناً. ولی به همین سادگی هم نبود. به نظر نمی‌رسد که

پرل هرگز چیزی درباره ضبط میکروفیلیم تصور کرده یا شنیده باشد.

گوروف ناگهان خندید. پون تیس گفت:

- درست است. او دست بالاتر را داشت ولی من کاملاً دستهایم بسته بود. پس از منظم کردن دستگاه کیمیاگر برای او، دستگاه ضبط صوت را مخفیانه داخل ماشین قرار دادم و آن را برای روز بعد تنظیم کردم. نوار کاملی از خلوتگاه، از مقدس المقدسین او و از خودش ضبط کردم. پرل بیچاره، کیمیاگر را به کار انداخته بود تا قطعه طلائی را که به دست آورده بود، آزمایش کند چون شک داشت که آن قطعه طلا ممکن است تخم مرغی بیش نباشد.

- نتیجه کارت را به او نشان دادی؟

- دو روز بعد. بیچاره هرگز در عمرش، آشکارا ساز صوتی سه بعدی رانده بود. او می گفت که موهوم پرست نیست ولی اگر تاکنون یک بزرگسال را دیده باشد که به اندازه او آزرده نباشد، باید گفت که متقلب و موهوم پرست است. وقتی به او گفتم ضبط صوتی را در میدان شهر نصب کرده ام و طوری تنظیم شده تا در نیمه روز، در حالی که یک میلیون نفر آسکونی فنا نیک آن را نگاه می کنند، به خودی خود کار کند یا خاموش شود، او را خواهند درید و تکه تکه اش خواهند کرد، او که تند و ناشمرده و نامفهوم حرف می زد به پای من افتاد و حاضر بود تا هرگونه معامله ای را که می خواهم انجام دهد.

صدای گوروف توأم با خنده تعجب آمیز بود:

- واقعاً این کار را کردی؟ منظورم این است که یکی از آنها را در

میدان شهر نصب کرده‌ای؟

- نه، ولی در اصل مطلب تفاوتی نمی‌کند. او معامله را انجام داد و همه کالای مرا خرید. در آن لحظه باور کرد که قادر به هر کاری هستم. این توافق ثبت شده است و پیش از این که من با او پائین بروم، یک نسخه از آن را به تو خواهم داد. البته فقط به عنوان یک پیش‌اطصار. گوروف گفت:

- ولی تو سابقه او را تباه کردی. آیا او از ابزار استفاده خواهد کرد؟ - چرا نکنند؟ این تنها راه اوست که آنچه از دست داده، به دست بیاورد و اگر از آن راه پول در بیاورد، غرورش را برده خود خواهد کرد. او می‌تواند رئیس بزرگ آینده و بهترین مردی باشد که ما برای انتخابات در نظر خواهیم داشت.

- بله، معامله خوبی بود. گرچه مطمئناً تکنیک نامطبوع فروش را به دست آورده‌ای. حالا تصور کن با لگداز آموزشگاه بیرون کرده‌اند، آیا در این مورد احساسی معنوی نداری؟

پون تیس با بی تفاوتی گفت:

- چه چیز غریبی؟ می‌دانی سالور هاردین در مورد احساس معنوی چه گفته است؟

فصل پنجم:

بازرگانان
دولتمند



بازرگانان = به خاطر ضرورت روان شناسی تاریخی، سیستم اقتصادی بنیاد رشد کرد. بازرگانان، ثروتمندتر شدند و با ثروت، قدرت آمد...

گاهی فراموش شده که «هوبرماللو»^۱ زندگی اش را به عنوان یک بازرگان رسمی شروع کرد، ولی هرگز فراموش نمی شود که به عنوان اولین بازرگان دولتمند به آن پایان داد.

«دائرة المعارف کهکشانی»

«جوران سات»^۲ نوک ناخن های به دقت مانیکور شده اش را روی هم گذاشت و گفت:

1 - HOBER MALLOW

2 - JORANE SUTT

۱۳۰ / ظهور امپراطوری کهکشانشا

- این در حقیقت یک معماست و با اعتماد کامل می توان گفت که امکان دارد یکی دیگر از بحران های هاری سلدون باشد.

مردی که در جهت مخالف او نشسته بود، دست در جیب ژاکت کوتاه از میری اش کرد و در حالی که به دنبال قوطی سیگار می گشت، گفت:

- سات، در این باره چیزی نمی دانم. بنا به یک روش عمومی، سیاستمدارها هر رشته از اقدامات شهرداری را «بحران سلدون» می نامند.

سات خنده کمرنگی کرد و گفت:

- ماللو، من در این کار شرکت نمی کنم. ما با اسلحه اتمی روبه رو هستیم و نمی دانیم که آنها از کجا می آیند. هو برماللوی از میری، رئیس بخش تجارت که به آرامی سیگار می کشید، تقریباً با حالتی بی تفاوت گفت:

- اگر چیز بیشتری برای گفتن داری، ادامه بده.

ماللو هرگز مرتکب این اشتباه نشد که با مردم بنیاد غیر مؤدبانه برخورد کند. او مردی از سرزمین بیگانه بود ولی یک مرد بهر حال، یک مرد است.

سات به نقشه سه بعدی ستاره ها که روی میز قرار داشت اشاره کرد. کلید کنترلی را تنظیم کرد. پرده غبار رنگی که بر روی نیم دوجین از ستاره های سیستم کشیده شده بود، محو شد و آنها به رنگ قرمز

درخشانی در آمدند. در میان آن نیم دوجین ستاره قرمز رنگ، یکی درشت تر و نورانی تر از بقیه بود. به آرامی گفت:

- آن، جمهوری «کورلیان»^۱ است.

بازرگان سری تکان داد و گفت:

- پیش از این آن جا بوده‌ام. تصور می‌کنم شما آن را جمهوری می‌نامید ولی همواره کسی از خانواده «آرگو»^۲ هست که به حکومت انتخاب می‌شود، و اگر کسی با او مخالفت کند «چیزهائی» برایش اتفاق می‌افتد.

در این موقع لبهایش را کج و کوله کرد و ادامه داد:

- من آن جا بوده‌ام.

- ولی اکنون برگشته‌ای. چیزی که همیشه اتفاق نمی‌افتد. طی سال گذشته در حوالی این جمهوری سه کشتی بازرگانی طرف قرارداد ناپدید شده است. آن کشتی‌ها مجهز به موشک اتمی و سیستم دفاعی بوده‌اند.

- آخرین پیامی که از کشتی‌ها شنیده شد، چه بود؟

- گزارش عادی. هیچ چیز دیگر نبود.

- «کورل»^۳ چه گفت؟

چشمان سات با زهر خندی برق زد و گفت:

1 - KORELLIAN

2 - ARGO

3 - KORELL

- راهی برای سؤال کردن نبود. بزرگترین موجودی بنیاد در میان لایه کهکشان، اعتبار نیروهایش است. فکر می‌کنی ما می‌توانیم سه کشتی را از دست داده و باز هم آنها را پیدا کنیم؟

- خب، ببین، تصور می‌کنم به من بگوئی که چه می‌خواهی؟
جوران سات بدون این که وقت را هدر بدهد، در مقام منشی شهردار، انگیزه‌های مخالفت را از اعضاء نمایندگی، اصلاح طلب‌ها و طالبان شغل و آنها که مدعی بودند دوره تاریخ آینده‌ای را که هاری سلدون روی آن کار کرده، کاملاً حل کرده‌اند، دور نگه داشت.

- یک لحظه، ببین، سه کشتی در منطقه‌ای گم شده‌اند که حادثه در همان سال و همان جا اتفاق افتاد. نیروی اتمی می‌تواند بر نیروی معادل غیر اتمی‌اش پیروز شود. در این جا این سؤال پیش می‌آید که اگر کورل اسلحه اتمی دارد، آن را از کجا به دست آورده؟

- و آن را در کجا نگه می‌دارد؟

- حتی اگر کورلیان‌ها خود قرار داد آن را بسته باشند، دو قضیه نامتناقض است.

- و دور از واقعیت!

- خیلی! ولی احتمال دیگر این است که به ما خیانت شده باشد.

صدای ماللو سرد بود:

- تو این طور فکر می‌کنی؟

سات به آرامی گفت:

- در احتمال، معجزه‌ای نخواهد شد. از زمانی که چهار اقلیم پادشاهی، قرارداد بنیاد را قبول کرده‌اند، ما ناگزیر بوده‌ایم که با گروه قابل ملاحظه‌ای از مردم، مخالف عقیده عموم معامله بکنیم. هر کدام از چهار پادشاهی پیشین، مخالفین خودش را دارد و نیز افراد نخبه‌ای که نمی‌توانند از ابراز علاقه به بنیاد خودداری کنند شاید بعضی از آنان در حال فعالیت باشند.

- می‌فهمم. چیزی است که می‌خواهی به من بگویی؟ من از میری هستم.

- می‌دانم که تو از میری هستی. در از میره دنیا آمده‌ای و آن هم یکی از چهار اقلیم پادشاهی پیشین است. تو مردی از بنیاد هستی که از هنگام تولد تعلیم دیده‌ای اما به هر حال بیگانه‌ای. شکی نیست که پدر بزرگ در زمان جنگ آنا کرثونی و «لوریس»^۱ بارون بوده باشد و نیز شکی نیست که مقام و وضع اجتماعی خانواده تو، هنگامی که سف سرماک بار دیگر زمین‌ها را توزیع کرده، از آنها گرفته شده باشد. - نه. به روح سیاره سوگند، نه. پدر بزرگ من یک فضائی بود که پیش از پیروزی بنیاد به خاطر اجرت اندک و کار مشقت بار در معادن زغال از فرط گرسنگی مرد. من به رژیم گذشته مدیون نیستم ولی در از میر متولد شده‌ام و از این که از میری هستم احساس شرمندگی

نمی‌کنم. اشاره‌های موزیانه شما مبینی بر خیانت، نمی‌تواند مرا مجبور کند که آب دهان بنیادتان را بلیسم و بدین شکل مجازات شوم و اکنون شما می‌توانید دستور بدهید که علیه من ادعا نامه‌ای صادر شود، و اصلاً برای من تفاوتی نمی‌کند.

- آقای عزیز من، حتی به اندازه یک الکترون اهمیت نمی‌دهم که پدر بزرگت پادشاه از میر بوده یا این که فقیرترین مرد سیاره. اینها را درباره نیاکانت گفتم که نشان بدهم به آنها علاقه‌ای ندارم. تو آشکارا نکته اصلی بحث را از نظر دور داشتی. خوبست برگردیم سر مطلب. تو بازرگان از میری هستی که به خوبی بیگانه‌ها را می‌شناسی. یکی از بهترین بازرگانان. پیش از این هم در کورل بوده‌ای و کولیان را به خوبی می‌شناسی و به همین خاطر است که باید به آن جا بروی.

ماللو نفس عمیقی کشید و پرسید:

- به عنوان یک جاسوس؟

- نه، هرگز. به عنوان یک بازرگان. ولی بازرگانی با چشمان کاملاً باز و باید بفهمی که نیروی اتمی آنها از کجا می‌آید. چون از میری هستی، باید تذکر دهم که دو دستگاه از سه کشتی گم شده دارای سرنشینان و خدمه از میری بوده‌اند.

- کی باید شروع کنم؟

- کشتی‌ات چه موقع آماده خواهد شد؟

- تا شش روز دیگر.

- پس آن موقع شروع می کنی. تمام جزئیات و دستور کار را در اداره نیروی دریائی خواهی گرفت.
- بسیار خوب.

بازرگانان از جا برخاست. با سات دست داد و از اتاق بیرون رفت. سات منتظر ماند. انگشتان دستش را به تندی کشید، شانه اش را تکانی داد و بسوی دفتر کار شهردار رفت. شهردار صفحه تصویری روبه رویش را که دیگر تمام شده بود، خاموش کرد و با دیدن سات به پشت سر او نگریست و چون کسی را ندید، پرسید:

- سات، با او چکار می خواهی بکنی؟

سات گفت:

- او می تواند هنرپیشه خوبی باشد.

و آن گاه متفکرانه به افق که از پنجره باز نمایان بود، نگریست.



غروب همان روز، «پابلیس مانلیو»^۱ در آپارتمان مجردی جوران سات در طبقه بیست و یکم ساختمان هاردین، به آرامی مشغول نوشیدن شراب بود.

پابلیس مانلیو سرشار از نیروی جوانی، ارکان بزرگ بنیاد را اداره می‌کرد. او وزیر امور خارجی همه خورشیدهای بیرون سیاره، به‌جز خود بنیاد بود و نیز مقام اول کلیسا، ناظر غذای مقدس، مؤول گنبدها و مدیریت امور مذهبی را به عهده داشت.

نوشیدن آرام شراب در خلوتگاه جوران سات و لحظه‌ای تفکر سرگیجه‌آور، سرانجام او را به صدا درآورد:

1 - PUBLIS MANLIO

- او موافقت کرد تا بازرگان را بفرستی و این یک نظریه است.

سات گفت:

- ولی نظریه‌ای نه چندان درخور توجه که به فوریت چیزی را برایمان به ارمغان بیاورد. از آن جاکه راهی نداریم تا پایان آن را در نظر داشته باشیم، این استراتژی تجارت، ناهنجارترین نوع استراتژی است. صرفاً مانند طنابی است که به طول آن امید بسته‌ایم، شاید سردیگر آن آزاد باشد و شاید هم به دامی متصل باشد.

- درست. ماللو مرد باکفایتی است. اگر او از ستایشگران نباشد که

آسان گول بخورد، چه؟

- این شانس است که باید آزمایش شود. چنانچه خدعه‌ای در کار باشد، مردان باکفایتی هستند که می‌توانند همکاری کنند. ما به مرد باکفایتی نیازمندیم که حقیقت را کشف کند و ماللو می‌تواند کفایت خود را به ثبوت برساند. گیلان شما خالی شده.

- نه، متشکرم. به اندازه کافی نوشیده‌ام.

سات، گیلان خود را پرکرد و صبورانه به خاطرات نامطبوع دیگران پرداخت. خاطراتی که بگونه‌ای مشکوک پایان می‌پذیرفتند. مقام اول ناگهان و تقریباً با لحنی انفجار آمیز پرسید:

- سات، نظرت چیست؟

لب‌های نازک سات از هم گشوده شدند:

- مادر میانه بحران سلدون هستیم.

مانلیو به او خیره شد و به نرمی پرسید:

- از کجا می‌دانی؟ آیا این مسأله را بار دیگر سلدون در گنبد زمان عنوان کرده؟

- بین دوست من، لزومی ندارد که چیزی عنوان شود، چون دلیلی موجود نیست. از آن هنگام که امپراتوری کهکشان، لایه بیرونی را تحریم کرد و ما را به حال خودمان وا گذاشت هرگز مدعی‌ای وجود نداشت که قدرت اتمی در اختیار داشته باشد. حالا، برای اولین بار ما با یکی از آنها درگیریم. اگر این مدعی به خودی خود اقدام می‌کرد معنایی قابل توجه می‌یافت، ولی این طور نیست. برای اولین بار در طول هفتاد سال با یک بحران سیاسی داخلی و عمده مواجه هستیم. باید به تطبیق و همزمان کردن این دو بحران، که در پی آن شک‌هایی وجود دارد، فکر کنیم.

مردمک چشمان مانلیو باریک شدند:

- اگر قضیه به این صورت باشد، کافی نیست. دو بحران سلدون فاصله بعدی از یکدیگر داشتند و در هر دو زمان، بنیاد با خطر براندازی مواجه بود. هیچ چیز نمی‌تواند بحران سوم باشد مگر این که خطر سومی هم فرا رسد.

سات هرگز سعی نکرد بی‌صبری خود را نشان دهد:

- آن خطر کماکان در حال فرارسیدن است. وقتی که رسید دیگر هر احمقی می‌تواند بگوید، بحران رسیده. زمانی که هنوز در نطفه است

کشف آن خدمت به کشور به حساب می‌آید. بین مانلیو، ما در طول یک تاریخ طراحی شده، وادار به حرکت شده‌ایم. می‌دانم که هاری سلدون بر روی احتمالات تاریخ آینده کار کرده است. می‌دانیم روزی باید امپراتوری کهکشانی را تجدید کنیم. می‌دانیم که این مهم هزار سال یا بیشتر به طول خواهد انجامید و می‌دانیم که در این خصوص با بحران‌های قطعی متعددی روبه‌رو خواهیم شد.

- اولین بحران پنجاه سال پس از تأسیس بنیاد پیش آمد و دومین آن سی سال بعد. تقریباً هفتاد و پنج سال از آن زمان گذشته است. این یک زمان است مانلیو، این زمان است.

مانلیو با عدم اطمینان نوک بینی‌اش را خاراند و پرسید:

- و شما طرح‌هایتان را ریخته‌اید تا با این بحران مواجه شوید؟

سات به علامت مثبت سرش را تکان داد. مانلیو ادامه داد:

- و من در این طرح نقش دارم؟

سات مجدداً به علامت تأیید سر تکان داد و گفت:

- پیش از این که با راه حلی خارجی برای چاره‌جویی با قدرت

اتمی مواجه شویم، باید خانه خودمان را مثال بزنیم. این بازرگانان...

مقام اول خمیازه‌ای کشید و چشمانش برقی زد:

- درست است. بازرگانان. آنها مفید ولی خیلی قوی‌اند و غیر قابل

کنترل. آنها بیگانه‌اند. تعلیم دیدگانی غیر مذهبی. از یک طرف ما

اطلاعاتمان را در دسترس‌شان قرار می‌دهیم و از طرف دیگر، قدرتی را

که چون سایه بر سرشان افکنده‌ایم، باز پس می‌گیریم.

- اگر بتوانیم خدعه‌شان را ثابت کنیم.

- اگر می‌توانستیم، یک کار مفید و مؤثر بود، ولی تأیید نمی‌شد.

حتی اگر در میانشان خائن وجود نداشته باشد در جامعه ما یک عنصر نامطمئن را شکل خواهند داد. آنها حتی با هیبت ترس از مذهب در کارهای میهن پرستانه یا امور عادی زندگی نقش نخواهند داشت. تحت رهبری دنیوی آنها، نواحی حکومتی بیرونی که از زمان هاردین برایمان سیاره مقدس به حساب می‌آمد، ممکن است متلاشی گردد.

- این‌ها را می‌دانم، ولی درمان...

- درمان باید به فوریت و پیش از آن که بحران سلدون به ثبوت

برسد، پیدا شود. اگر تسلیحات اتمی بی‌تأثیر باشند، فرصت‌های خیلی بزرگ در پیش داریم.

سات گیلان خالی‌اش را که با انگشت با آن بازی می‌کرد، روی میز

نهاد و گفت:

- این دقیقاً کار خودت است.

- کار من؟

- من نمی‌توانم از عهده آن برآیم. دفتر کار من تحت نظر است و

هیچ گونه امنیتی ندارد.

- شهردار...

- غیرممکن است، شخصیت او کاملاً منفی است. او فقط در طفره

رفتن از مسؤولیت‌ها انرژی صرف می‌کند. ولی اگر یک عضو غیر وابسته پیشقدم شود، و امکان به خطر افتادن و انتخابات مجدد پیش بیاید، ممکن است به خودش اجازه بدهد که طلایه‌دار باشد.

- ولی، سات، من در سیاست تجربه و لیافت ندارم.

- مائلیو، آن رابه من واگذار، چه کسی می‌داند؟ از زمان سالوور هاردین، مقام اول بودن و ریاست شهرداری، هرگز با هم در وجود یک شخص واحد ترکیب نشده ولی اگر کار تو به خوبی انجام شده باشد ممکن است چنین ترکیبی به وجود بیاید.



و در گوشه‌ای از شهر، هوبرماللو تحت محاصره‌ای ساده و بی‌پیرایه بر سرقرار ملاقات دومش بود. وی مدت زمانی به سخنان مخاطب خود گوش داد و سپس با احتیاط گفت:

- «تی ور»^۱، من هم شنیده‌ام که همکاران شما در کابینه، نمایندگی تجارت را گرفته‌اند، ولی چرا من؟

«جیم تی ور»^۲ از اولین گروه بیگانگانی بود که در بنیاد تعلیم دیده بود. او گفت:

1 - TWER

2 - JAIM TWER

بازرگانان دولتمند/ ۳۴۳

- به خاطر می‌آوری، اولین باری را که در سال گذشته ملاقات کردم؟

- در مجمع بازرگانان.

- درست است و سرپرستی مجمع هم با تو بود. تو وضعت با توده‌های مردمی بنیاد درست است. گشودن این طلسم به دست توست و این لیاقت را در تو می‌بینم.

ماللو به خشکی گفت:

- بسیار خوب. ولی چرا حالا؟

- زیرا حالا موقعیت به نفع ماست. آیا می‌دانی که وزیر آموزش استعفا داده است؟ البته تا کنون فاش نشده ولی بهر حال او استعفا داده است.

- تو از کجا می‌دانی؟

تی‌ور با تنفر دستش را تکان داد و گفت:

- فکرش را هم نکن. جریان بدین قرار است که حزب فعال دارد از هم می‌پاشد و با این از هم پاشیدگی، عملکرد ما وسیع می‌گردد. ما می‌توانیم درست در همین زمان، با مطرح کردن حقوق مساوی برای بازرگانی و دموکراسی، طرفدارها یا مخالف‌ها را از بین ببریم.

ماللو به صندلی اش تکیه داد و به انگشت‌های کلفت دستش خیره شد:

- آه، آه، تی‌ور، متأسفم من هفته دیگر این جا را ترک می‌کنم و به

۳۳۴/ ظهور امپراطوری کهکشانها

دنبال امور تجاری می‌روم. بنابراین باید کس دیگری را پیدا کنی.

تی ور خیره به او نگریست و پرسید:

- تجارت؟ چه نوع تجارتی؟

- یکی از انواع خیلی سری. با تقدم AAA این کل جریان است.

می‌دانی، در این مورد با منشی شهردار صحبت کرده‌ام.

جیم تی ور به هیجان آمد و گفت:

- اسنک سات؟ از آن حقه‌هاست. او پسر یک فضائی است که از

دست تو خلاص خواهد شد.

ماللو، مچ دست دیگرش را فشرده و در همان حال گفت:

- صبر کن! از کوره در نرو. اگر او یک حقه باز باشد، بالاخره روزی

برای تسویه حساب برمی‌گردد ولی اگر چنین نباشد، اسنک سات در

دستان ما بازی می‌کند. گوش کن، از ناحیه سلدون، بحرانی شروع شده

که دارد اوج می‌گیرد.

ماللو درنگ کرد تا واکنشی نشان دهد ولی واکنش به ظهور نرسید.

تی ور خیره به او نگریست:

- بحران سلدون چیست؟

ماللو از بی توجهی مخاطبش به حال انفجار در آمد:

- او، کهکشان! منظورت از این سؤال احمقانه چیست؟

مرد مسن‌تر از خشم سرخ شد و گفت:

- اگر توضیح بدهی...

سکوتی طولانی پدید آمد. سپس ابروهای ماللو پائین افتادند و او به آرامی گفت:

- توضیح خواهم داد. هنگامی که امپراتوری کهکشانی در حاشیه، روبه افول گذاشت و هنگامی که گوشه‌های انتهائی کهکشان به وحشی‌گری پرداخت و خودشان را از پیکر اصلی کهکشان جدا کردند، هاری سلدون و افراد گروه روان شناس او، مستعمره‌ای را به نام «بنیاد» بنا نهاده و توسعه دادند. بگونه‌ای که می‌توانستیم روی تخم بخواییم و این جا در میان این توده هنر، علم و تکنولوژی را از بازمانده‌ها و زائده‌های امپراتوری دوم در بیاوریم.

- او، بله، بله...

بازرگان به سردی گفت:

- حرفهایم تمام نشده. دوره آینده بنیاد، با توجه به علم روان شناسی که بسیار توسعه یافته، ردگیری و ثبت شده است و شرایطی فراهم آمده تا یکسری از بحران‌ها که ما را بسیار سریع‌تر وادار به حرکت در مسیر امپراتوری آینده خواهد کرد، در دسترس قرار گیرد. هر بحران سلدون نقطه عطفی در تاریخ ما خواهد بود. اکنون ما به یکی از آنها می‌رسیم که سومین است.

تی وورشانه‌اش را به علامت عدم تفاهم تکان داد و گفت:

- تصور می‌کنم اینها را در آموزشگاه گفته‌اند، ولی من مدت نسبتاً طولانی از آموزش به دور بوده‌ام. طولانی‌تر از شما.

- تصور من هم همین است. فراموش کن. با توجه به این که در هر سال یک انتخابات نمایندگی انجام می‌شود، اگر من به مرکز این بحران در حال توسعه فرستاده شوم، چه چیزی پیش خواهد آمد؟ حرف این نیست که پس از بازگشت چه به همراه خود خواهم داشت.

تی ور به او نگرست:

- چیزی در نظر داری؟

- نه.

- نقشه هائی قطعی داری؟

- نه، فقط یک اشاره مختصر می‌کنم.

- خوب...

- خوب، هاردین یکبار گفت:،، برای احراز موفقیت، تنها طرح و نقشه موثر نیست بلکه شخص باید فی البداهه کارهایش را به خوبی انجام دهد، و من کسی هستم که کارهایم را فی البداهه انجام می‌دهم. تی ور با احساس عدم اطمینان سرش را تکان داد. هر دو، در حالی که به یکدیگر می‌نگریستند، از جای برخاستند. ماللو به آرامی و با حالتی بیانگر حقیقت، گفت:

- به تو خواهم گفت، موافقی با من بیائی؟ مرد، این طور خیره به من نگاه نکن. تو پیش از این که تصمیم بگیری وارد بازارهای پرهیجان سیاست شوی، بازرگان بوده‌ای و من چیزهائی در این باره شنیده‌ام.
- به کجا می‌روی؟

باززگانیان دولتمند/ ۳۴۷

- به «واسالیان»^۱. تا هنگامی که در فضا هستیم بیشتر از این نمی توانم کمکت کنم. چه می گوئی؟
- تصور کن سات تصمیم گرفته باشد که هر جا مرا ببیند، مرا همراه خود ببرد.

- قابل تصور نیست. اگر او این اطمینان را داشته باشد که از دست من خلاص شود، چرا از دست تو نشود؟ به علاوه، هیچ باززگانی به فضا نخواهد آمد مگر این که رضایت همراه خود را جلب کرده باشد. و من کسی را به همراه می برم که از او رضایت داشته باشم.
در چشمان مرد مسن تر، حالتی غریب و مشکوک موج می زد.
دستش را به طرف مخاطب خود دراز کرد و گفت:
- بسیار خوب، می روم. پس از سه سال این اولین سفر من خواهد بود.

ماللو دست او را فشرد و گفت:
- بسیار خوب. اکنون من باید بچه ها را جمع کنم. تو می دانی ستاره دور کجاست؟ مگر نه؟
فردا همدیگر را می بینیم. فعلاً خدا حافظ.

پایان ۳



«کورل»^۱ یکی از آن پدیده‌هاست که به ندرت در تاریخ نظیر پیدا می‌کند. جمهوری‌ای که حکمرانش همه گونه نسب و نشان از پادشاهان حقیقی دارد بجز، نام. بنابراین از حکومت مطلق و استبدادی لذت می‌برد. در حکومت مطلقه او دو جریان میانه‌رو به شکلی مشروع و قانونی نفوذ کرده بود که یکی از آنها جلال شاهانه و دیگری آئین و تشریفات دادگاه بود. از نظر مادی، پیشرفت و ترقی کورل، اندک بود. روزی که امپراتوری کهکشانی بدون هیچ دستاوردی جز خاطرات فراموش شده، از هم جدا شدند که بنای پایه شکسته

گواهی آن بود، آن روزها هنوز بنیاد نیامده بود و در تصمیم حریصانه حکمران کورل، دریادار «آسپراگو»^۱ با وضع مقررات واضح و سراسر است برای بازرگانان و تهدید واضح تر برای نمایندگان مذهبی بنظر می‌رسید که هرگز نیاید. بندر فضائی به خودی خود پوشیده و از بین رفته بود و گروه «ستاره دور»^۲ به شکل ملال انگیزی از آن آگاه بودند. آشیانه‌های سرپوشیده با خاک یکسان شده بودند و جیم تی ور در آن جو انهدام تلاش می‌کرد تا یک دور بازی انفرادی را به نفع خود تمام کند.

هویر ماللو اندیشمندانه گفت:

«در این جا کالاهای خوبی برای تجارت وجود دارد.

به آرامی به چشم انداز بندرگاه خیره شد. در دور دست‌ها، حرفهای گفتنی در مورد کورل زیاد نبود. سفر به این جاکم حادثه بنظر می‌رسید. اسکادران کشتی‌های کورلیان که با ستاره دور درگیر شده بودند، در حجم اندک قرار داشتند. لنگان، دریاقی مانده آثار شکوهمند فرو ریخته شده باستان، کشتی‌های بدنه شکسته و بی قواره، از روی ترس، فاصله خود را حفظ می‌کردند و هنوز هم پس از یک هفته، همان فاصله را رعایت می‌کردند. حتی درخواست ماللو برای ملاقات رسمی با دولت بدون جواب مانده بود. ماللو تکرار کرد:

1 - ASPERARGO

2 - FARSTAR

- در این جا تجارت خوبی هست. این جا نواحی بکر و دست نخورده زیادی دارد.

جیم تی ور در حالی که به او می نگرست، کارتهای بازی اش را کنار انداخت و گفت:

- ماللو، چه نقشه شیطانی در نظر داری؟ گروه غرغر می کند. افسرها می ترسند و من هم نگرانم.

- نگران؟ برای چه؟

- برای وضع خودمان، و برای تو. چکار باید کرد؟

- انتظار بکشیم.

بازرگان مسن خرناسه ای از تنفر کشید و رنگ چهره اش به سرخی گرائید. از خشم ناله سرداد و گفت:

- ماللو، مانند کورها رفتار می کنی و مثل این که هیچ جریانی را نمی بینی. یک پست نگهبانی در این منطقه هست و تعدادی کشتی بالای فرمان. تصور کن آنها دارند آماده می شوند تا کار ما را بسازند و با یک شلیک ما را در یکی از حفره های زمینی، مدفون کنند.

- آنها یک هفته فرصت داشته اند.

چشمان تی ور تیره و حالت نگاه او سخت شده بود.

- شاید منتظر هستند تا ~~برایشان~~ نیروی کمکی برسد.

ماللو به تندی در جایش نشست و گفت:

- بله، به این هم فکر کرده ام. می بینی، این در اصل یک معمای

بازرگانان دولتمند/ ۳۵۱

جالب است. ابتدا ما بدون اشکال به این جا رسیدیم. این ممکن است معنایی نداشته باشد ولی بهر حال، برای آنها سه کشتی بهتر از سیصد کشتی سال گذشته است. امید اندکی هست که این درصد پائین ممکن است معنی دیگری داشته باشد. این که تعداد کشتی هایشان که به نیروی اتمی مجهز باشد، کم است، و این که آنها جرأت ندارند این را فاش کنند تا زمانی که به حد نصاب برسند.

- از طرف دیگر، می تواند این مفهوم را داشته باشد که آنها اصلاً قدرت اتمی ندارند یا دارند و روی آن را پوشانده اند. زیرا می ترسند ما چیزهایی را بدانیم. یک چیز دیگر، چنانچه کشتی های تجاری شان به تسلیحات سبک مجهز باشند، این یک غارتگری غیر عمد به حساب می آید. نکته دیگر، این که در حالی نماینده دارای حق اختیار از بنیاد، حضور خودش را اعلام کند و خود بنیاد ماهیتاً در حال رشد مشکوک باشد و آنها اطرافیان را احمق تصور کنند.

- این را اضافه کن به...

تی ور دستش را به علامت تقاضای سکوت بلند کرد و گفت:

- صبر کن ماللو، صبر کن. تو داری مرا در صحبت هایم غرق می کنی. منظورت چیست؟ اصلاً به واسطه فکر نکن.

- تی ور، تو ناگزیری که واسطه ای داشته باشی وگرنه مفاهیم برای تو قابل درک نخواهد بود. ما هر دو مان منتظریم. آنها نمی دانند من در این جا چکار می کنم و من نمی دانم آنان در این جا به چه هدفی رسیده اند.

ولی موقعیت من ضعیف تر است، زیرا من تنها هستم و آنها با دنیائی امکانات، شاید به اضافه قدرت اتمی. من نمی توانم خود را پیشکش کرده و ضعیف بمانم. این یقیناً خطرناک است. اطمینان دارم در این صورت حفره ای در زمین گشوده شده و منتظر ما خواهد بود و با توجه به این که ما این را از پیش می دانسته ایم، چکار می توان کرد؟

تی ور گفت:

- نمی دانم.

و در همان حال با اشاره به دستگاه که در حال انتقال پیام بود،

پرسید:

- او کیست؟

ماللو با متانت گیرنده را روشن کرد. در میان خطوط درهم و برهم و صفحه برفک زده دستگاه انتقال پیام، چهره گروه بان مراقب واضح و آشکار شد. ماللو گفت:

- حرف بزن، گروه بان.

- گروه بان گفت:

- ببخشید آقا، افراد به یکی از نمایندگان مذهبی بنیاد اجازه ورود

داده اند.

رنگ چهره ماللو به کبودی گرائید.

- چه؟

- قربان، یک نماینده مذهبی. او نیاز به کمک دارد.

- گروه‌بان، با این وضع که پیش آمده، باید در انتظار افراد بیشتری از آنها باشیم. به افراد ایستگاه‌های نبرد، آماده باش بده.

غرفه گروه تقریباً خالی بود. پنج دقیقه پس از صدور فرمان، حتی افرادی که در شیفست استراحت بودند اسلحه گرفتند. در منطقه پرهرج و مرج بین ستاره‌ای لایه بیرونی فضا، فقط سرعت بود که بزرگترین امتیاز به شمار می‌آمد. گروه اربابان تجارت در سرعت، برتری داشتند. ماللو آهسته وارد غرفه مراقب‌ها شد. نماینده مذهبی را ورنانداز کرد. چشمانش به ستوان «تینتر»^۱ افتاد که با ناراحتی این پا و آن پا می‌شد. به گروه‌بان «دمن»^۲ نگرست که با صورت مهتابی رنگ و اندام بی‌حالت کنار تینتر ایستاده و به او تکیه داده بود. رئیس بازرگانان روبه تی‌ور کرد و پس از مکثی اندیشمندانه گفت:

- خب، تی‌ور به افراد مراقب بگو به این جا بیایند. افراد دیگر در ایستگاه‌ها بمانند تا دستور بعدی صادر شود.

پس از پنج دقیقه وقفه، ماللو، با لگد به دستشویی‌ها زد و آنها را باز کرد. پشت بار را نگرست. پرده پنجره‌ها را کشید و نیم دقیقه بعد، اتاق را ترک کرد و هنگامی که برگشت پریشان خاطر بود.

افراد اتاق را پر کردند. تی‌ور به دنبال‌شان آمد و به آرامی در را پشت سر خود بست. ماللو پرسید:

1 - TINTER

2 - DEMEN

- چه کسی بدون اجازه من به این مرد اجازه ورود داده است؟
 گروهبان مراقب قدم به جلو گذاشت. همه چشم‌ها متوجه او بود:
 - ببخشید قربان، او یک شخص معمولی نیست. این یک نوع توافق
 دو طرفه است. شما ممکن است بگوئید او از خودماست. این
 خارجی‌ها در این جا...

ماللو کلام او را برید و گفت:

- گروهبان، احساسات را درک می‌کنم. آیا این افراد تحت فرمان
 شما بودند؟
 - بله، آقا.

- از هم اکنون، آنها، باید به مدت یک هفته در قسمت‌های انفرادی
 زندانی شوند. خودت مسئولیت سرپرستی آنها را داری. متوجه
 شدی؟

چهره گروهبان هیچ گونه تغییری نکرد ولی شانه‌هایش به آرامی
 پائین افتادند و او خشک و بدون احساس جواب داد:
 - بله آقا.

- می‌توانید بروید. به قرارگاهت برگرد.

در، پشت سر او بسته شد و همه‌ای از پرگونی، فضا را آکنند.
 تی‌ور پرسید:

- ماللو، چرا دستور تنبیه‌دادی؟ تو خوب می‌دانی که کورلیان‌ها
 نماینده‌های مذهبی را به قتل می‌رسانند.

- هر عملی برخلاف دستور من جرم است. حتی اگر دلایل دیگری وجود داشته باشد. هیچ کس نباید بدون اجازه کشتی را ترک کند یا وارد آن شود.

تی ورزیر لب نجوا کرد:

- هفت روز بدون عملیات! شما نمی‌توانید چنین نظمی را اداره کنید.

ماللو به سردی گفت:

- می‌توانم. با شرایط حاضر هیچ امیدی به برقراری نظم نیست. ولی من اگر حتی با مرگ مواجه شوم آن را برقرار خواهم کرد. این نماینده مذهبی کجاست؟ او را به این جا بیاورید.

بازرگان بر روی صندلی نشست. اندکی بعد اندامی را که پارچه مخمل به او پوشانده بودند، نشسته در چرخ دستی معلولین، مقابل او آوردند. ماللو پرسید:

- جناب محترم، اسم شما چیست؟

تمام بدن او یک پارچه و یک قالب بود. فقط چشمانش در آن ردای مخملی، باز و بی حالت بود. کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد. ماللو بار دیگر پرسید:

- جناب محترم، اسم تان؟

مثل این که نماینده مذهبی ناگهان از حالت پیشین در آمده و به تب زندگی افتاده باشد، بازوهایش را گشود. نگاهش حالتی جذاب به

خود گرفت و گفت:

- پسر، فرزندانم. امیدوارم همواره در دستان حمایتگر روح کهکشان باقی بمانید.

تی و ر قدم به جلو گذاشت. صدایش خشک و چشمانش نگران بود. گفت:

- این مرد بیمار است. او را به رختخواب ببرید. ماللو، دستور بده او را بستری کنند و از وی مراقبت به عمل آورند. بدجوری صدمه دیده است.

ماللو با اشاره‌ای تند به او گفت:

- تی و ر، دخالت نکن و گرنه دستور می‌دهم از اتاق بیرون بروی. سپس از نماینده مذهبی پرسید:

- جناب محترم، اسمتان چیست؟

دستهای نماینده مذهبی با التماس به هم خوردند و سپس گفت. شما مردان روشنفکری هستید، پس مرا از شرک نجات دهید. مرا از دست این حیوان صفت ها و این تاریکی کفر که پیرامونم را فرا گرفته، و با جنایات خود، روح کهکشان را آزاده می‌سازد، نجات دهید. فرزندان، من «جورد پارما»^۱ هستم. از دنیای آناکرتونی. تعلیم دیده در بنیاد. در خود بنیاد. من یک تعلیم دیده و پرستشگر روح

بازرگانان دولتمند/ ۳۵۷

هستم که از رموز بسیاری سر در آورده‌ام و با ندای درونی به این جا آمده‌ام.

سپس در حالی که با نفس‌های بریده بریده سخن می‌گفت، ادامه داد:

- من از وحشی‌های بی نزاکت، رنج برده‌ام. شما فرزندان روح هستید و به نام روح، مرا از دست آنها نجات دهید.

در این هنگام صدائی در بلندگو شنیده شد و هم زمان با آن، آژیر وضع اضطراری به صدا درآمد،، واحدهائی از دشمن در میدان دید ماست، منتظر دستور هستیم،.

چشمان همه بی حالت و سرد به تصویر گوینده خبر، خیره شده بود.

رفتار ماللو خشونت آمیز بود. دستگاه را در وضعیت فرستنده قرار داد، کلید انتقال پیام را روشن کرد و در میکروفون فریاد زد:

- مراقب باشید! فقط همین، مراقب باشید!

سپس از دستگاه دور شد. به طرف پنجره رفت، پرده خاک گرفته را اندکی کنار زد و به فضای بیرون خیره شد. واحدهای دشمن! چندین هزار آنان در قالب اشخاص حقیقی از مردم کورلیان. سیم‌های خاردار مدور که بندر را از این سر تا آن سر احاطه کرده بود و در نور سرد و سخت شعله افکن‌های منگیزی، هرگونه تلاشی بی اثر می‌نمود. تینتر وقتی این صدا را شنید، در پشت گردنش احساس حرارت کرد ولی

بازرگان از جانتکان نخورد و حتی برنگشت:

- بلندگوی بیرونی را باز کن و ببین چه می خواهند. از آنها بپرس که آیا نماینده‌ای قانونی همراهشان هست یا نه. هیچ قولی به آنان نده و راه چاره‌ای هم پیشنهاد نکن وگرنه کشته خواهی شد.

تینتر برگشت و اتاق را ترک کرد.

ماللو دست نرمی را بر شانه‌اش احساس کرد. این دست تی ور بود. صدای عصبانی او بسان،، هیس،، علامت سکوت، درگوشش سوت می‌کشید:

- ماللو، تو وظیفه داری که این مرد را حفظ کنی. اکنون زمانی نیست که به فکر محبوبیت و افتخار برای خودت باشی. او از افراد بنیاد است و به علاوه یک روحانی است. این وحشی‌های بیرون ساختمان... صدای مرا می‌شنوی؟

صدای ماللو تیز و نافذ و لحنی زننده داشت:

- تی ور، صدایت را می‌شنوم. من در این جا کارهایی واجب‌تر از مراقبت از نماینده‌های مذهبی دارم. آقا، هرکاری که بخواهم می‌کنم و به سلدون و تمام کهکشان سوگند، اگر سعی کنی مرا از انجام کارم بازداری، حلقومت را پاره خواهم کرد. تی ور، به من کازی نداشته باش وگونه این آخرین لحظه زندگی‌ات خواهد بود.

سپس پیچ و تاب‌بی به خود داد و متوجه نماینده مذهبی شد و

پرسید:

- پارمای روحانی، آیا می دانستی که طبق عهدنامه، هیچ کدام از نماینده های مذهبی بنیاد حق ورود به ناحیه کورلیان ها را ندارند؟ نماینده لرزان جواب داد:

- پسر، می دانم. ولی به کجا باید می رفتم که روح هدایت کننده در آن باشد؟ در جایی که تباه فکran، روشنفکران را رد می کنند، چه دلایلی بزرگتر از نیاز می توان یافت؟

- جواب تو ارتباطی به سؤال من ندارد. آقای روحانی، حضور شما در این جا برخلاف قانون کورل و بنیاد است. طبق این قانون من نمی توانم از شما محافظت کنم.

دستهای نماینده مذهبی بسوی فضا بالا رفت. سردرگمی پیشین از وجودش رخت برسته بود. صدای ناهنجار و جیغ مانند دستگاههای ارتباطی در حال عملیات کشتی، که خشن، موجدار و نا مفهوم بود، کلماتی را ناشمرده ادا می کرد. شنیدن این صدا چشمان او را به حالتی موهش در آورد.

- صدای آنها را می شنوی؟ چرا با من از قانون و مقررات سخن می گوئی؟ از قانونی که ساخته دست بشر است. در این جا قانونی فراتر وجود دارد. این روح کهکشانی است که می گوید،، نباید به بیهودگی در کناری بایستی و حال آن که کسی از پیروانت صدمه می بیند،، و مگر او نمی گوید،، حتی اگر او باتوبه بدی رفتار کرده باشد و بی دفاع باشد، باز هم تو باید رفتار متواضعانه داشته باشی،،.

در این هنگام اندکی مکث کرد تا نفسی تازه کند، سپس پرسید:
 - مگر شما اسلحه ندارید؟ کشتی ندارید؟ مگر بنیاد از شما
 حمایت نمی‌کند؟ مگر بالای سر و در همه جا روح نیست که بر جهان
 هستی حکمرانی می‌کند؟

در این هنگام صداهای خارجی از دستگاه گیرنده ستاره دور قطع
 شد و ستوان تینتر در حالی که بنظر می‌رسید دچار دردسری شده به
 داخل بازگشت. ماللو با لحنی قاطع و کوتاه گفت:
 - بگو!

- قربان، آنها شخص جوردد پارمارا می‌خواهند.

- اگر امکان نداشته باشد؟

- قربان، مشکل می‌شود روی آنها حساب کرد. تعدادشان زیاد
 است و تقریباً دیوانه بنظر می‌رسند. یکی از آنها می‌گوید که حکمران
 منطقه است و قدرت پلیسی در اختیار دارد. اما بنظر نمی‌رسد که او
 فرمانده اصلی باشد و تابع رئیس دیگری است.

ماللو شانه‌اش را به علامت ناچاری تکان داد و گفت:

- فرمانده باشد یا نباشد او قانونی است. به آنها بگو اگر این
 حکمران منطقه یا پلیس یا هر چه هست، تنها به کشتی نزدیک
 شود، می‌تواند روحانی جوردد پارما را تحویل گرفته همراه خود ببرد.
 در این هنگام بسرعت اسلحه‌اش را به دست گرفت و اضافه کرد:
 - نافرمانی شما قابل قبول نیست. گرچه تاکنون تجربه‌ای در این

مورد نداشته‌ام ولی اگر کسی در این جا باشد که فکر کند می‌تواند به من درس بدهد، مایلم پادزهرم را روی او بیازمایم.

اسلحه به آرامی دور تا دور به حرکت در آمد و سرانجام بر هدف خود، تی ور، ثابت ماند. چهره بازرگان پیر با تلاشی سخت از پنچ و تاب بازماند و دستهایش پائین افتاد. نفسش به کندی از سوراخ بینی بیرون می‌آمد.

تین‌تراز اتاق بیرون رفت و طی پنج دقیقه شخصی کوتاه قد، خود را از جمعیت بیرون کشید. خیس از عرق ترس، به آرامی و با اکراه به او نزدیک شد. دوباره به عقب برگشت و هر دو بار، آن هیولای چند سر او را به زور، پیش راند. زیر چشم به اسلحه دستی نگریست که همان طور از غلاف بیرون مانده بود. آن گاه به خود گفت:

- بسیار خوب، «گران»^۱ و «آپشور»^۲ او را بیرون ببرید.

مرد مذهبی جیغ بلندی کشید. دستهایش را بالا آورد و انگشتان سفت و سخت او به طرف بالا کشیده شدند. همین که آستین‌های فراخش کنار رفت، بازوهای لاغر او و سیاهرگهایش که از پوست بیرون زده بودند، نمایان شد. در این لحظه شعاعی از نور تابید و نفس‌ها در سینه حبس شد. ماللر چشمکی زد و دوباره به طرز اهانت آمیزی از زیر چشم به او خیره شد.

1 - GRUN

2 - UPSHUR

صدای نماینده مذهبی فضا را پر کرده بود:

- لعنت بر خیانتکاری که پیروانش را ترک می‌کند و آنها را به حال بیچارگی و مرگ وامی‌گذارد. کرباد گوشهائی که تقاضای کمک را نمی‌شنوند. کور باد چشمانی که بی‌گناهی را نمی‌بینند. سیاه ابدی باد روحی که با سیاهی‌ها قرین است...

تی ور با کف دو دست گوشه‌هایش را پوشاند. ماللو اسلحه‌اش را درون غلاف جای داد، آن را کناری گذاشت و در میکروفون دستگاه انتقال پیام گفت:

- ایستگاههای خودی، جمعیت را متفرق کنید. شش ساعت پس از پراکنده شدن جمعیت مراقبت کامل به عمل آورید. پس از آن تا چهل و هشت ساعت ایستگاههای دفاعی را دو برابر کنید. دستورهای بعدی متعاقباً داده خواهد شد.

آن‌گاه رو به تی ور کرد و گفت:

- تی ور، با من بیا.

اندکی بعد، آن دو در قسمت خصوصی ماللو تنها بودند. ماللو صندلی‌ای را به تی ور نشان داد و او بر روی آن نشست. اندام کوتاه و درشت او، کوچک و جمع و جور شده بود. ماللو با تمسخر به سر تا پای تی ور نگرست و گفت:

- تی ور، بنظر می‌رسد که سه سال زندگی کردن در عالم سیاست، تو را از شیوه زندگی بازرگانان دور کرده است و من از این مورد

ناراضی‌ام. به خاطر بیاور، ممکن است در بنیاد فردی آزادی خواه جلوه کرده باشم ولی از حکومت ظالمانه و مستبدانه که بتواند کشتی مرا به همان راهی براند که مایل‌م، برحذر نیستم. تاکنون بر روی افرادم اسلحه نکشیده‌ام و اگر تو از صف خارج نشده بودی، این کار را نمی‌کردم. تی‌ور، تو در این جا هیچ گونه موقعیت رسمی نداری و تنها به دعوت من به این جا آمده‌ای و تاکنون با ادب و نزاکت باتو رفتار کرده‌ام. بهر حال، از هم اکنون، در حضور افسران یا افراد من، من، آقا، هستم نه، ماللو، و وقتی دستوری می‌دهم تو باید برای اجرای فرمان از یک کارمند درجه سه سریع‌تر حرکت کنی و این برای عاقبت کارت خوب است. در غیر این صورت ناگزیرم به تو دست بند بزنم، فهمیدی؟

رهبر حزب به خشکی آب دهانش را قورت داد و گفت:
- مرا ببخشید.

- موافقت شد! حالا می‌آئی با هم دست بدهیم؟
انگشتان شل و بی حرکت تی‌ور در میان کف دست بزرگ ماللو گم شد. تی‌ور گفت:

- انگیزه‌های رفتاری من خوب بودند. مشکل است کسی را برای مثله شدن بیرون فرستاد. آن حکمران زانو زده لرزان یا هر که هست، نمی‌تواند کمکی به او بکند. این کشته شدن ناحق است.
- صادقانه بگویم، نمی‌توانستم کمکی به او بکنم. حادثه بوی بدی

۳۶۴/ ظهور امپراطوری کهکشانها

می داد، توجه نکردی؟

- توجه به چه؟

- این بندرگاه بی سروصداست. ناگهان یک نماینده مذهبی فرار می کند. از کجا؟ او به این جا می آید. آیا تصادفی است؟ جمعیتی عظیم گرد هم می آیند. از کجا؟ نزدیکترین شهر حداقل صد پارسک از این جا فاصله دارد، ولی آنها طی نیم ساعت به این جا می رسند، چگونه؟

تی ورد در جواب تکرار کرد:

- چگونه؟

- خب، اگر نماینده مذهبی را به این جا آورده و به عنوان طعمه رها کرده باشند، چه؟ دوست ما جناب پارما، گیج و منگ بود و بنظر نمی رسید تا مدتی هوش و فراست خود را باز یابد.

تی ور به تلخی زمزمه کرد:

- معمولی به نظر نمی رسد.

- شاید، و شاید تفکر اصلی این بود که همگی ما رفتارمان جوانمردانه باشد و احمقانه از یک مرد دفاع کنیم. او برخلاف قانون کورل و بنیاد به این جا آمده بود. اگر او را بازداشت می کردم، این به معنای اعلام جنگ علیه کورل بود و بنیاد اختیار قانونی نداشت تا از من دفاع کند.

- آن، آن حيله نسبتاً بعیدی است.

بلندگو به صدا درآمد و صدائی از پشت آن گفت:

- قربان، اطلاعیه‌ای رسمی رسیده.

- فوراً به این جا بیاورید.

لوله‌ای استوانه‌ای و براق، با صدا از روزنه انتقال بیرون افتاد. ماللو

آن را باز کرد و محفظه نقره‌ای رنگ آن را تکان داد. کاغذی حاوی پیام

از آن بیرون آمد. آن را با حالتی ارزیابی کننده بین انگشتان اشاره و

بزرگش مالش داد و گفت:

- پیام مستقیماً از مرکز و از ایستگاه مخصوص فرماندهی رسیده.

آن را در نیم نگاهی خواند و سپس خنده‌ای کوتاه بر لب آورد:

- پس عقیده من هم همان حيله نسبتاً بعید بود.

پیام را به دست تی ور داد و اضافه کرد:

- نیم ساعت پس از تحویل نماینده مذهبی، تقاضای دعوت

مؤدبانه‌ای را از طرف فرمانده خواهیم داشت. فکر می‌کنم پس از

هفت روز انتظار، آزمایش خوبی را گذرانده باشیم.



دریادار آسپر آرگو مردی بود که به گفته خودش به همه مردم تعلق داشت. باقی مانده موهای پشت سرش، خاکستری رنگ می نمود. پیراهن کتانی بدون اتو می پوشید و تو دماغی حرف می زد. او گفت: -بازرگان ماللو، در این جا خود نمائی مفهومی ندارد. قصد من هم نمایش غیر واقعی نیست. شما صرفاً اولین شهروند این ایالت را می بینید. منظور دریادار هم همین است و این تمام ویژگیهای است که من دارم.

بنظر می رسید که دریادار با این بیان، بیش از حد راضی شده باشد: - در حقیقت این واقعیت را قابل ملاحظه و آن را بسان یک ضمانت قوی بین کورل و مردم شما می دانم. مردم شما از اصلاحات

بازرگانان دولتمند/ ۳۶۷

جمهوری خواهانه که برای سعادت‌شان، انجام شده، کاملاً راضی هستند.

ماللو با شجاعت ابراز داشت:

- دریادار، دقیقاً همین طور است. موافقت نامه‌ای را که من قویاً مورد ملاحظه قرار می‌دهم، به خاطر تداوم صلح و دوستی بین دولت‌هایمان است.

ریش کم پشت و خاکستری رنگ دریادار، حالتی احساساتی به خود گرفت:

- صلح! آه، فکر نمی‌کنم در لایه بیرونی کهکشان کسی وجود داشته باشد که این قدر قلب و روحش به ایده صلح، آنچنان که من هستم، نزدیک باشد. به درستی می‌توانم بگویم از زمانی که پدر نامدارم به رهبری منصوب شده، در حکومت او صلح نقض نشده است.

در این هنگام با متانت سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

- شاید لزومی به ابراز این مطلب نباشد، ولی شنیده‌ام که مردم ما، بخصوص شهروندان، به ایالت من بسیار علاقه دارند.

چشمان سرگردان ماللو، باغچه‌ای را می‌کاوید که به شدت از آن مراقبت می‌شد. شاید مردان قوی هیکل و بلند قد که سلاح‌های طراحی شده به اشکال عجیب را در فضای باز حمل می‌کردند و در زوایای متروک به کمین نشسته و دزدانه راه می‌رفتند، از روی تصادف

بود. شاید هم این هشدار به او بود تا برایش قابل فهم باشد. ولی از دیوارهای بلند فلزی که دور تا دور آن مکان را محصور کرده بودند، بوضوح می شد تشخیص داد که اخیراً بر استحکامات آن افزوده شده و این یک جواب نامناسب برای آسپر محبوب! و دوست داشتنی!! به حساب می آمد. ماللو گفت:

- دریادار، خوشوقتم که شما را قابل معامله می بینم. حکام مطلق و پادشاهان دنیاها را اطراف ما که از دستگاههای کارگزاری روشنفکرانه برخوردار نیستند، اغلب فاقد این امتیازند که رهبری محبوب داشته باشند.

در صدای دریادار حالتی هشدار برانگیز وجود داشت. پرسید:

- مثلاً؟

- مثلاً، شما این را می دانید و به آن معتقدید که بهترین علایق مردمان، نگرستن از زاویه دیگری است.

همان طور که با تانی و گردش کنان قدم می زدند، دریادار، به مسیر سنگفرش شده مقابل پایشان می نگریست. دستهایش را از پشت به کمر قلاب کرده بود. ماللو به آرامی ادامه داد:

- به خاطر محدودیت هائی که دولت شما برای بازرگانان ایجاد کرده، تجارت بین دو ملت به سختی انجام می شود. مطمئناً، زمانی طولانی برای شما آشکار و بیدیهی بوده که تجارت نامحدود... دریادار گفته او را با مِن و مِن اصلاح کرد:

- تجارت آزاد!

- پس، تجارت آزاد. شما بایستی ببینید که آیا برای دو طرف قضیه که ما هستیم، سود خواهد داشت یا نه. چیزهایی هستند که شما می‌خواهید و ما در اختیار داریم و در عوض چیزهایی ما می‌خواهیم که شما دارید. این فقط مستلزم تجارتی است که ترقی روز افزون را گسترش دهد. باید بگویم، رهبری روشنفکر چون شما که دوست مردم کشورش و در حقیقت عضوی از اعضاء ملت خودش است، هیچ گونه رنجی در این زمینه نخواهد برد. من مایل نیستم هیچ گونه پیشنهادی را جایگزین آگاهی‌های شما کنم.

صدای دریادار خرناسه‌ای از رضایت صادقانه بود:

- درست! این را دریافته‌ام ولی شما چکار می‌خواهید بکنید؟ رفتار مردم شما همیشه بدون دلیل بوده است. من با تجارتی موافقم که صنعت‌مان می‌تواند از آن حمایت کند، اما نه آن چیزی که به شما مربوط می‌شود. در این جا من تنها فرد حاکم نیستم.

در این هنگام صدای دریادار اوج گرفت و ادامه داد:

- من به عقاید مردم کشورم احترام می‌گذارم. مردم کشور من اقتصادی را انتخاب نمی‌کنند که مذهب اجباری به دنبال آن باشد.

ماللو قامت راست کرد و پرسید:

- مذهب اجباری؟

- این مذهب همواره بر اقتصاد شما تأثیر داشته است. مطمئناً

مشکل بیست سال پیش آسکون را به خاطر می‌آوری. ابتدا مقداری کالا به آنها فروختید و آن وقت مردم شما درخواست کردند که فعالیت‌های نمایندگی مذهبی را کاملاً آزاد بگذارید. برای این که بازار کالاها به فعالیت بیفتند و آن گنبدهای سلامتی و بهداشت بر پا شوند. سپس پایه مدارس مذهبی گذاشته شد. نتیجه حقوق ناشی از استقلال داخلی برای افسران مذهبی چه شد؟ آسکون یکی از اعضاء سیستم بنیاد است، و رئیس بزرگ حتی مالک زیر پوش خود نیست. اوه، نه، نه، نه. یک مستقل هرگز نمی‌خواست برای چنین چیزی تلاش کند. ماللو کلام او را برید و گفت:

- هرگز هیچ کدام از این چیزهائی را که می‌گوئید، مورد موافقت من نبوده و آنها را پیشنهاد نخواهم کرد.

- نه. من از بزرگان تجارت هستم. مذهب من پول است. تمام این رموز و حقه‌های بازیه‌ای نمایندگان مذهبی مرا رنج می‌دهد. خوشحالم که در این کار مرا مساعدت و تشویق می‌کنی. این کار شما بیشتر چهره‌تان را نزد من مطلوب و موافق جلوه می‌دهد.

خننده در یادار توأم با حرکات تند و لرزش‌های زیاد بود:
- خوب گفתי! بهتر بود بنیاد پیش از این یک نفر را با استانداردهای شما به این جا می‌فرستاد.

سپس دستش را دوستانه بر شانه‌های پهن بازرگان نهاد و گفت:
- ولی مرد، تو فقط نصف مطالبت را به من گفتی. گفتی که چطور

نباید رودست خورد. حالا بگو که اصل ترفند چیست؟
- دریادار، تنها ترفند این است که شما حجم زیادی از دارائی‌ها را صاحب می‌شوید.

نفس عمیقی از بینی دریادار بیرون آمد و پرسید:
- راستی؟ ولی من چه چیزی می‌توانم از دارائی بخوام؟ ثروت حقیقی، جلب محبت مردم است که من آن را دارم.
- شما می‌توانید هر دو را داشته باشید. این امکان برای شما هست که با یک دست طلا به دست بیاورید و با دست دیگر عشق و علاقه مردم را.

- مرد جوان، خب حالا این یک پدیده جالب می‌شود. اگر این امکان را به وجود بیاوریم، چکار می‌خواهی بکنی؟
- اوه، شیوه‌ها گوناگون است. مشکل فقط انتخاب یکی از آنهاست. بگذار ببینم، خب مثلاً در مورد تجملی‌هایش. این چیز، این جا...
در این هنگام ماللو به آرامی از جیب لباسش، زنجیری ساده با حلقه‌های به هم پیوسته بیرون آورد که از فلزی صیقلی ساخته شده بود.

- برای مثال، این...

- این چیست؟

- باید نمایش داده شود. می‌توانی بگوئی زنی به این جا بیاید؟ هر زن جوانی می‌تواند این کار را بکند و نیز یک آینه تمام قد.

- هو... وم. پس بهتر است به داخل برویم.

خانه محل سکونت دریادار که بدون شک، مردم آن را کاخ می‌نامیدند، در چشمان ماللو یک قلعه نظامی ناموزون می‌نمود. آن قلعه بر روی بلندی‌ای ساخته شده بود که مشرف بر پایتخت بود. دیوارهایش مستحکم و غیر قابل نفوذ بود و در همه جای آن نگهبانان به چشم می‌خوردند و طراحی آن طوری بود که دفاع را در ذهن تداعی می‌کرد. ماللو با اطمینان اندیشید که آن به خاطر محبوبیت بیش از حد آسپر نزد مردم کشورش است.

دختر جوانی که مقابل آنها ایستاده بود، تعظیمی به دریادار کرد. دریادار به ماللو گفت:

- این یکی از دختران من است. آیا می‌تواند کاری را که می‌خواهی انجام دهد؟
- کاملاً.

هنگامی که ماللو زنجیر را به دور میچ دست دختر بست و از او فاصله گرفت، دریادار به دقت حرکات وی را نظاره می‌کرد. سپس با صدائی تودماغی پرسید:

- خب، تمام شد؟

- دریادار، ممکن است پرده را ببندازی؟

سپس رو به دختر دریادار کرد و گفت:

- بانوی جوان، درست نزدیک گیره فتری روی دستبند شما یک

دستگیره هست، ممکن است خواهش کنم آن دستگیره را بالا بکشی؟ نترسید به شما صدمه‌ای نخواهد رساند.

دختر با تردید همان کار را کرد. نفس تندی از سینه بیرون داد و به دستهایش نگریست و سپس در حالی که آه عمیقی می‌کشید، غرق در جذبه و وجدی شد که برایش سابقه نداشت. دختر جوان از ناحیهٔ میج دست که به منزله یک منبع بود در جویباری درخشان از نور رنگین و متغیر که بسان تاجی از آتش از سرش، فرو می‌ریخت غرق شده بود. مثل این بود که کسی ستاره شمالی سپیده دم را از آسمان به زیر آورده و آن را در لفافه‌ای ذوب کرده باشد. دختر به سوی آینه رفت و با وجد تمام در آن نگریست. ماللو گردن بندی را که از سنگ عقیق مانند درست شده بود، به دست او داد و گفت:

- این را بگیر و به گردنت بیاویز.

دختر همان کار را کرد و هر دانه از سنگ که در حوزهٔ درخشان نور قرار گرفت، بسان شعله‌ای حقیقی شد که همچون طلا برق می‌زد. ماللو از دختر پرسید:

- چه احساسی داری؟

دختر جواب نداد ولی در نگاهش تحسین و تعجب پرستش آمیز موج می‌زد. در یادار به او اشاره کرد و دختر با بی‌میلی، دستگیرهٔ دستبند را به پائین فشرد. به محض فشردن دستگیره، آن شکوه و جلال از بین رفت. لحظه‌ای بعد، دختر با خاطره‌ای خوش آن دو را

۳۷۴/ ظهور امپراطوری کهکشانها

ترک کرد. ماللو گفت:

- این متعلق به شماست. هدیه‌ای کوچک از بنیاد برای دختر خانم دریادار.

دریادار دستبند و گردن بند را در دست گرفت و در حالی که وزن آن را در فکر، محاسبه می‌کرد، گفت:

- هوم، این چطور کار می‌کند؟

ماللو به نشانه بی میلی در جواب دادن، شانه‌اش را تکان داد و گفت:

- این سؤالی است که جواب آن به مهارت‌های فنی ما بستگی دارد ولی این برای شما، بدون یاری مذهب کار می‌کند.

- خب، بهر حال این فقط یک پیرایه زنانه است. شما با این چکار می‌توانید بکنید؟ چگونه از آن پول به دست می‌آورید؟

- شما مجالس رقص، ضیافت‌ها و مجامع عمومی دارید که زنان در آن شرکت می‌کنند، مگر نه؟

- اوه، بله.

- می‌دانید چه تیپ زنهایی برای این گونه جواهرات پول می‌دهند؟ حداقل ده هزار «کردتیس»^۱!

- آه!

- و چون منبع قدرت این دستگاه بیش از شش ماه دوام نخواهد داشت، لزوم تعویض آن، ضروری است. حالا می‌توانیم هر مقدار از این‌ها را با مقدار مساوی آهن کار کرده به مقدار هزار کردتیس بفروشیم. در این صورت نهصد درصد برای شما سود خواهد داشت.

دریادار به خاراندن ریش خود پرداخت و چنین بنظر می‌رسید که در مخیله‌اش با محاسبه و حشتناکی دست به گریبان است، «اوه کهکشان، آنها چگونه می‌خواهند بجنگند! من با کم نگهداشتن سهمیه، آنها را وادار می‌کنم که نحوه کارشان را پیشنهاد کنند. به آنها اجازه نخواهم داد که شخصاً...»

ماللو گفت:

- اگر مایل باشید می‌توانیم کار مشترک‌مان را تشریح کنیم. شما می‌توانید خط تولید لوازم خانه ما را در دست بگیرید. ما چراغهای خوراکی‌پزی داریم که سفت‌ترین گوشت‌ها را سرخ کرده و در مدت دو دقیقه به سلیقه‌های مختلف در می‌آورد. کاردهای آشپزخانه داریم که هرگز احتیاج به تیز کردن ندارند. نوعی دستگاه خشکشویی داریم که در یک قفسه کوچک جای می‌گیرد و کاملاً اتوماتیک کار می‌کند. و نیز دستگاه ظرفشویی، پارکت شویی، براق کننده مبلمان، گردگیر، دستگاههای نورساز ثابت. اوه، هر چیزی که بخواهید. به افزایش

جمعیت سرزمین تان فکر کنید و این که اگر آنها را در دسترس افراد جامعه تان بگذارید، چه خواهد شد! به کمیّت کالاهائی فکر کنید که با رشد جمعیت به آن نیاز دارید. اگر این کالاهای در انحصار دولت با سود نهصد درصد در دسترس مردم جامعه تان قرار گیرد، چند برابر پول برای آنها ارزش خواهد داشت. لزومی ندارد مردم بدانند شما در قبال آن چه بهائی می پردازید. و فکر کنید اگر مردم بدانند که دولت برای رفاه شان چه اقدامات مفیدی انجام می دهد، در این صورت همه خوشحال خواهند شد.

- از این رهگذر چه چیزی نصیب شما خواهد شد؟

- درست همان چیزی که هر بازرگان از طریق قانون بنیاد به دست می آورد. نیمی از سود حاصل به من و افرادم تعلق می گیرد. شما تمام آن چیزهائی را که مایلم بفروشم، از من خریداری کنید و آن وقت هر دو طرف، به خوبی به منافع خود خواهیم رسید.

دریادار از پرداختن به افکار خود لذت می برد:

- گفتی در قبال آن چه می خواهی؟ آهن؟

- آهن، زغال و بوکسیت. و نیز تنباکو، کاغذ، منگنز، چوب و...

- مناسب است.

- فکر می کنم این طور باشد. اوه دریادار، یک چیز دیگر، من

می توانم لوازم مورد نیاز کارخانه های شما را تأمین کنم.

- آه؟ چگونه؟

- خوب، با بهره‌گیری از صنعت فولاد. من نوعی دستگاه کوچک دارم که می‌تواند ارزش فولاد را به یک درصد نرخ پیشین برساند. شما می‌توانید این ارزش را به نصف برسانید و سود سرشار آن را بین واحدهای تولید کننده‌تان تقسیم کنید. مایلم به شما بگویم، می‌توانم آنچه دقیقاً در نظر دارم اگر شما اجازه بدهید برایتان نمایش بدهم. آیا در این شهر تأسیسات فولاد سازی دارید؟ نمایش آن کار زیادی نخواهد داشت.

- بازرگان ماللو، می‌توان ترتیب آن را داد. ولی فردا، فردا. آیا امشب شام را پیش ما می‌مانید؟
- افراد من...

دریادار با انبساط خاطر گفت:

- اجازه بدهید همه آنها ببینند. اسمش را می‌گذاریم یک نشست سمبولیک دوستان متحد. این در آینده به ما فرصت می‌دهد که در بحث‌های دوستانه شرکت کنیم. ولی یک چیز...

در این هنگام صورت دریادار حالت جدی به خود گرفت و او ادامه داد:

- فکر نکن که این موضوع می‌تواند روزنه ورودی برای نماینده‌های مذهبی باشد.

ماللو به خشکی گفت:

- دریادار، باید به شما بگویم که پرداختن به مذهب، باعث از

۳۷۸/ ظهور امپراطوری کهکشانشا

رفتن منافع من می شود.

- پس می شود کاری کرد. شما تا کشتی تان همراهی خواهید شد.

پایان ۵



همسر دریادار از شوهرش خیلی جوانتر می‌نمود. صورت آرام و رنگ پریده او حالتی سرد داشت. موهای پر پشت و سیاهش از پشت سر بر روی شانه‌هایش ریخته شده بود و صدایش تند و نافذ بود: - عزیزم، آیا کارت را تمام کرده‌ای؟ تصور می‌کنم اکنون می‌توانم وارد باغچه شوم.

دریادار با ملایمت جواب داد:

- «لیسیا»^۱ عزیزم، لزومی ندارد این قدر اندوهگین باشی. مرد جوان امشب شام به این جا خواهد آمد و تو می‌توانی آنچنان که مایلی با او صحبت کنی و با آنچه ما می‌گوئیم سرگرم شوی. یکی از اتاق‌های

۳۸۰/ ظهور امپراطوری کهکشانها

نزدیک، برای افراد همراه او آماده خواهد شد. اگر تعدادشان کم باشد، بخت با ما یار خواهد بود.

- بیشتر به این می ماند که آنها پر خور باشند و چون نیمه حیوانها غذا بخورند و شراب را در چلیک های بزرگ بنوشند. می دانم وقتی که مخارج ضیافت را حساب کنی، شب و روز ناله خواهی کرد.
- شاید. خب حالا، من نمی خواهم چیزی بر خلاف عقیده ات بگویم. شام باید خیلی زیاد باشد.

زن، طورهانت آمیزی به شوهرش نگریست و گفت:

- اوه، می فهمم. تو با این وحشی ها خیلی دوستانه رفتار می کنی. شاید به همین دلیل من مجاز نیستم در گفتگوهایتان شرکت کنم. شاید روح کوچک و حقیر تو دارد از مسیر اصلی اش بر می گردد و در جهت مخالف روح پدرم سیر می کند.
- نه، هرگز.

- بله، خوشحال می شوم اگر حرفهات را باور کنم. اگر زن بیچاره ای با یک ازدواج بی مزه، قربانی سیاست شده باشد، آن زن من هستم، مگر نه؟ من باید با مردی مناسب از متحدین و از دنیای خودم ازدواج می کردم.

- خب، بانوی من، به شما می گویم چه باید بشود. شاید از این که به دنیای خودت برگردی احساس رضایت کنی ولی برای داشتن یادگاری از تو که به خیلی از مسائل آگاهی دارد، باید اول زیانت را ببرم و...

در این هنگام، سر خود را به سوئی خم کرد و مثل این که چیزی را در مغزش محاسبه می‌کند، ادامه داد:

- و برای آخرین بار با لمس بدن زیبایت، گوش‌ها و نوک بینی‌ات را بترسم.

- تو! خوک کثیف، جرأت نداری. پدرم سرزمین و مردم تو را با خاک یکسان خواهد کرد. در حقیقت، اگر به او بگویم که تو با این وحشی‌ها روابط داری و با آنها کنار آمده‌ای، او انگیزه نابودی‌ات را به دست خواهد آورد.

- هوم، خب خانم، احتیاجی به وجود روابط نیست. تو آزادی، خودت همه چیز را از مردی که امشب میهمان ماست بررسی. پس زبان لطیفه گویت را برای امشب نگهدار.

- به دستور تو؟

- این را بگیر و جلو زیانت را نگهدار.

سپس دستبند را به مچ دست زن بست و گردن بند را به گردن او آویخت. خودش دستگیره روی دستبند را فشرد و از زن فاصله گرفت. همسر دریادار نفس عمیقی کشید و دستهایش را به خشکی از بدن دور کرد. با انگشتان دست دیگرش، گردن بند را آزمود و دوباره به نفس نفس افتاد. دریادار با رضایت و سرخوشی، دستهایش را به هم مالید و گفت:

- امشب این‌ها را به خودت بیاویز. بیشتر از این‌ها را برایت خواهم

۳۸۲/ظهور امپراطوری کهکشانشانها

آورد. حالا این‌ها را داشته باش تا بعد.
و همسر دریادار آنها را نزد خود نگهداشت.

پایان ۶



جیم تی ور که با بی قراری به خود می پیچید، پرسید:

- چه چیزی باعث شده تا اخم کنی؟

هو بر ماللو ناگهان از دنیای فکر و خیال به در آمد و گفت:

- مگر صورت من در هم است؟ نه چیزی نیست.

- باید دیروز اتفاقی افتاده باشد، منظورم چیزی جز مجلس جشن

است.

سپس، مثل این که به نقطه اعتقادی رسیده باشد پرسید:

- ماللو، دردسری پیش آمده، مگر نه؟

- دردسر؟ نه در حقیقت بر عکس. اکنون در وضعی هستم که با

تمام وزن، خود را به دری می زنم که نیمه باز است. ما به آسانی به

تأسیسات فولاد خواهیم رسید.

۳۸۴/ ظهور امپراطوری کهکشانشا

- گمان نمی‌بری که دامی سر راه باشد؟

ماللویا بی‌صبری آب دهانش را قورت داد و گفت:

- اوه، به خاطر سلدون این آهنگ اندوه را کنار بگذار. این امکان

دسترسی آسان، یعنی در آن جا چیزی برای دیدن وجود ندارد.

تی ور به فکر فرو رفت:

- نیروی اتمی، هاه؟ به تو خواهم گفت. هیچ نشانه‌ای از اثبات

وجود نیروی اتم در کورل نیست و خیلی مشکل خواهد بود که تمامی

نشانه‌های تأثیرات گسترده تکنولوژی بنیانی - از این قبیل که زائده‌های

اتمی همه چیز با خود دارند - پوشانده شود.

- نه، تی ور. مگر این که خود را به شکلی نمایان کرده باشد که در

راه جنگ اقتصادی به کار گرفته شود.

در این صورت شما آن را در عرشه کشتی‌ها و تأسیسات ذوب

فولاد خواهید یافت.

- و اگر نیافتیم چه؟

- به این معنی است که آنها ندارند، یا این که دارند و نشان

نمی‌دهند. در این صورت باید گمان زد و یا شیر یا خط کرد.

تی ور با تأسف مرش را تکان داد و گفت:

- کاش دیروز همراهت بودم.

- کاش می‌بودی. من نیازی به حمایت اخلاقی ندارم. بدبختانه

خود دریادار برنامه دیدار را فراهم کرد، نه من. طبق برنامه طرح ریزی

بازرگانان دولتمند/ ۳۸۵

شده، اتومبیل ما را تا تأسیسات ذوب فولاد اسکورت خواهد کرد. آیا
ابزار مورد لزوم را به همراه داری؟
تی ورجواب داد:
- همه شان را.

پایان ۷



تأسیسات ذوب فولاد، عظیم بود و از آن بوی نوعی فساد و ویرانی می‌آمد که تعمیرات سطحی نمی‌توانست آن را بپوشاند. در حال حاضر خالی بود و وضعی طبیعی و آرام را به میهمان بیگانه و خدم و حشم او نشان می‌داد.

ماللو با دقت صفحه‌ای فولادی را درون دو محور خود به چرخش در آورد و دستگاه راکه تی و ر بسویش گرفته بود از او گرفت و مشغول سفت کردن بند چرمی آن در درون غلاف سربی اش شد و گفت:
- دستگاه خطرناکی است، درست مثل اره برقی. باید حتماً مواظب انگشتهایتان باشید.

و همانطور که حرف می‌زد، شکاف دهان بند راکه به دهان زده بود به تندی پائین کشید و دستگاه را در طول ورقه فولادی به حرکت

در آورد. به آرامی و دفعتاً صفحه فولادی به زمین افتاد و دوتا شد. افراد حاضر، دسته جمعی و به طور غیر ارادی در جای خود تکان خوردند و مائلو خنديد. او یکی از دو نیمه صفحه را برداشت و آن را روی زانویش قرار داد و گفت:

- می‌توانید اندازهٔ برش را تا یک صدم اینچ تنظیم کنید. به همین آسانی که دیدید، یک صفحه به هر اندازه برش داده خواهد شد. اگر قطر صفحه فولادی را که می‌خواهید برش دهید، دقیقاً محاسبه کرده باشید می‌توانید فولاد را روی میز چوبی بگذارید و آنچنان فلز را دو نیمه کنید که کوچکترین اثری از خراش بر میز چوبی نماند.

و همان طور که حرف می‌زد، نشان می‌داد که قیچی اتمی در هر بار حرکت، تکه‌ای بریده شده از فولاد را به کف اتاق می‌انداخت. پس از این که تعدادی ورقه فولادی را به زمین ریخت، گفت:

- این قیچی برش فولاد است.

و سپس ادامه داد:

- شاید مایل باشید قطر ورق را باریکتر کنید. یا یک کار غیر معمول انجام دهید، مثلاً، فساد و تحلیل رفتگی فلز را از بین ببرید، نگاه کنید! در این هنگام با حرکت قیچی فولاد بر، ورقه شفاف و باریکی از صفحه اصلی جدا شد و به زمین افتاد که شش اینچ پهنا داشت. دیگری هشت اینچ و بعدی دوازده اینچ.

حالا دیگر اطرافشان شلوغ شده بود. گمان می‌رفت که حرکات

مرد، نوعی چشم بندی است. جادوگری زاویه نشین، نمایشی گوناگون توأم با مهارت در فروش کالا، به راه انداخته بود. دریادار آسپر نوارهای نازک فولاد را با انگشت معاینه کرد. مقامات عالی رتبه حکومت از سروکول هم بالا می رفتند و از سر شانه افراد جلو سرک می کشیدند و چیزهایی را زمزمه می کردند. در نمایش بعدی، ماللو با روش اتمی اش پس از سوراخ سوراخ کردن ورقه ای به قطریک اینچ از فولاد، آن را به شکل زیبایی آرایش کرد و سپس گفت:

- یک نمایش دیگر. کسی دو قطعه لوله کوتاه بیاورد.

یکی از پیشکاران از جای پرید و با هیجانی واقعی و جاذبه ای سخت از جمع دور شد و لحظه ای بعد با دو قطعه لوله، به جمع حاضران پیوست. ماللو لوله ها را در دست گرفت و با یک ضربه قیچی ته آنها را برید و آن گاه دو لوله را به هم چسباند: بریدگی تازه را به محل بریدگی تازه دیگر. حالا در آن جا یک لوله وجود داشت با دو سر تازه که محل اتصال آن اصلاً مشخص نبود. ماللو به تماشاگران نگریست. با دیدن شخصی که در صف جلو ایستاده بود، در ادای اولین کلمه از حرفش باز ماند. ارتعاشی دلچسب و توأم با رضایت را که در سینه اش احساس می کرد، اکنون در درون شکم، دگرگون شده بود و حس می کرد سوزشی در وجودش پدید می آید.

محافظ شخصی دریادار، با سر درگمی و تلاش، خود را به صف جلو رسانده بود و ماللو برای اولین بار، آن قدر به او نزدیک بود که

می توانست اسلحه کمرباش را ببیند. اسلحه اتمی بود! اشتباهی در بین نبود. یک اسلحه انفجاری اتمی که به مخزن متصل بود ولی این مسأله‌ای مهم نبود که ماللو به آن بیندیشد. این مسأله برای او اهمیتی نداشت. روی دسته اسلحه، با صفحه‌ای رنگ و رو رفته از طلا، سیاه قلم کاری شده بود. نقش یک سفینه فضائی و خورشید. همان سفینه و خورشید که بر روی جلد دائرةالمعارفی که بنیاد شروع به تهیه آن کرده و هنوز به پایان نرسیده بود، نقش شده بود. همان نقش سفینه و خورشید که سمبول پرچم امپراتوری کهکشانی در طول هزار سال از دوره تاریخی بود. ماللو شروع کرد به گزافه گوئی هایش:

- لوله را آزمایش کنید! این یک تگه است. طبیعتاً کامل نیست ولی این اتصال با دست انجام نشده.

دیگر لزومی به شعبده بازی نبود. بازی تمام شده بود. آنچه ماللو می خواست، دریافته بود. سفینه فضائی و خورشید امپراتوری! امپراتوری! چیزی در مغزش طنین می انداخت. یک قرن و نیم گذشته بود ولی هنوز در آن جا امپراتوری حاکم بود. آن جا، در عمق کهکشان. و حال آن که امپراتوری یک بار دیگر در لایه بیرونی کهکشان در حال طلوع بود. ماللو اندیشید و لبخند زد.

پس از این که هویر ماللو در خلوتگاه خود یک پاکت، یک حلقه میکروفیلم و یک جسم کروی شکل نقره‌ای رنگ راه به ستوانیکم «دراوت»^۱ داد، ستاره دور دو روز دیگر در فضا باقی ماند. ماللو به دراوت گفت:

- ستوان، از این ساعت به بعد تو فرمانده ستاره دور هستی تا من برگردم. و اگر باز نگشتم، برای همیشه فرمانده سفینه باقی خواهی ماند.

دراوت حرکتی کرد تا برخیزد ولی ماللو با اشاره دست او را به نشستن دعوت کرد:

- آرام باش و گوش بده. در پاکتی که در دست داری، موقعیت دقیق سیاره‌ای را که باید به آن جا بروی، نوشته شده. تا دو ماه در آن جا به انتظار من می‌مانی. چنانچه پیش از سپری شدن مدت، بنیاد موقعیت تو را به دست آورد، این میکرو فیلم گزارش سفر من است.

در این هنگام با افسردگی ادامه داد:

- به هر حال، اگر در پایان دو ماه باز نگشتم و سفینه‌های بنیاد موقعیت تو راه دست نیاوردند، بسوی ترمینوس حرکت کن و این جسم کروی را که کپسول زمان است، طبق گزارش به آن جا بده. متوجه شدی؟

- بله قربان.

- تو و افرادت، هیچ زمانی ولو یک لحظه را از دست ندهید. هرگز پرگویی نکنید و گزارش مرا پیش خود حفظ کنید.

- قربان، اگر از ما سؤال شود؟

- در آن صورت شما هیچ چیز نمی‌دانید.

- بله قربان.

گفت و گو پایان یافت و پنجاه دقیقه بعد، یک قایق نجات از پهلوی جانبی ستاره دور به سبکی به پائین لغزید و به آب افتاد.



«اونوم بارر» پیر مرد بود. آن قدر پیر که بشود از او ترسید. او از زمان آخرین اغتشاش، با کتابهایی که نگذاشته بود بیوسد و تباه شود، تنها در حاشیه سرزمین زندگی می‌کرد. چیزی نداشت تا به خاطر از دست دادن آن نگران باشد، بنابراین بدون چاپلوسی با مزاحمی که جسورانه داخل خانه‌اش شده بود، مواجه گردید. غریبه توضیح داد:

- در باز بود.

این جمله را با تاکید گفت و بارر این را احساس کرد. اسلحه کمری عجیب او که از فولاد آبی رنگ ساخته شده بود، روی رانش قرار داشت. در نیم نگاهی به اتاق کوچک، بارر متوجه شد که تابش سپری

نیرومند که اندام مرد غریبه را احاطه کرده است، او را حفاظت می‌کند. با خستگی گفت:

- دلیلی ندارد که در بسته باشد. چیزی می‌خواهی؟
غریبه که همان طور در میانه اتاق ایستاده بود، گفت:
- بله.

مرد، تنومند و بلند بالا بود، او گفت:
- خانه شما، تنها خانه در این حوالی است.
بارر سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:
- این جا مکان خلوتی است، ولی در سمت شرق، یک شهر
هست. می‌توانم راه را به شما نشان بدهم.
- چند لحظه دیگر. می‌توانم بنشینم.
مرد پیر با شجاعت اخلاقی گفت:
- اگر صندلی من بتواند تحمل اندام شما را داشته باشد.
آنها هر دو پیر بودند. هم مرد و هم صندلی. اما، بقایای خوبی از
جوانی بودند. غریبه گفت:

- اسم من هوپر ماللو است. از ناحیه‌ای دور می‌آیم.
بارر سری تکان داد و گفت:
- زبان شما حکم محکومیت‌تان را از پیش صادر کرده است. من
اونوم بارر از ناحیه «سیون»^۱ هستم. زمانی از اشراف امپراتوری بودم.

- پس سیونائی هستی؟ من فقط با نقشه‌های قدیمی توانستم به این جا راه پیدا کنم.

- در واقع آن نقشه‌ها کهنه شده‌اند، زیرا موقعیت ستاره‌ها جا به جا شده است.

هنگامی که ماللو با پرداختن به خاطرات، در گذشته‌های دور سیر می‌کرد، بارر هنوز ساکت نشسته بود. او متوجه شد که تشعشع نقره‌ای رنگ سپر اتمی محافظ، از اطراف بدن مرد، محو شده است. به سختی به خود قبولاند که او دیگر به غریبه‌ها شباهت ندارد. نیرومندی، خوبی، بدی یا حتی دشمنی اش دیگر برای او بی‌اثر بود.

گفت:

- خانه من فقیرانه و دارائی‌ام ناچیز است. اگر معده‌ات می‌تواند نان سیاه و ذرت خشک شده را هضم کند می‌توانی با من در غذا سهیم شوی.

ماللو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- نه، من غذا خورده‌ام، نمی‌توانم این جا بمانم. فقط احتیاج دارم که راه مستقیم به مرکز حکومت را پیدا کنم.

- گرچه من مردی فقیرم و از همه چیز محروم شده‌ام ولی این کار را برایت انجام خواهم داد. منظورت مرکز سیاره است یا ناحیه امپراتوری؟

مردمک چشمان مرد جوان باریکتر شدند:

- مگر هر دو یکی نیستند؟ مگر این جا سیونا نیست؟

اشراف زاده قدیمی آهسته سر تکان داد:

- سیونا، بله. ولی سیونا دیگر مرکز ناحیه «نورمانیک»^۱ نیست. نقشه

قدیمی، شما را گمراه کرده است. ستاره‌ها حتی در طول قرن‌ها جایشان

عوض نمی‌شود ولی مرزهای سیاسی عموماً ثابت نمی‌مانند.

- خیلی بد شد. در واقع خیلی بد است. آیا مرکز جدید از این جا

خیلی دور است؟

- مرکز جدید در «اورشا»^۲ است. بیست پارسک دورتر. می‌توانی

به کمک نقشه به آن جا بروی. نقشه‌ات چند ساله است؟

- صد و پنجاه ساله.

پیر مرد آهی کشید و گفت:

- خیلی قدیمی است. از آن موقع تا به حال سر تاریخ شلوغ بوده.

آیا از این شلوغی چیزی سر در می‌آوری؟

ماللو به آهستگی سرش را به علامت منفی تکان داد. بارر گفت:

- تو خوشبختی. برای ایالت‌ها روزگار بدی بوده ولی برای سلطنت

«استانل ششم»^۳ بر عکس. او پنجاه سال پیش مرد. از آن موقع تا به

1 - NORMANNIC

2 - ORSHA II

3 - STANNEL VI

حال شورش بوده و انهدام و ویرانگری.

بارر نگران شد که مبادا زیاد وراجی کرده باشد. او زندگی ساکنی را در آن جامی گذراند و صحبت کردن با دیگری، برای او فرصت خوبی به حساب می آمد. ماللو به تندی گفت:

- آه، چنان از انهدام می گوئی، مثل این که از ایالت ها سلب قوت شده است.

- شاید در مقیاس دقیق این طور نباشد. منابع فیزیکی سیاره که درجه یک بودند، مدتی طولانی مورد استفاده قرار گرفتند. در مقایسه با ثروت سیاره مان در قرن گذشته، بسیار زیاد سیر قهقرائی داشته ایم و هنوز اثری از بازگشت دیده نشده. مرد جوان، چرا به این موارد علاقه نشان می دهی؟ تو کاملاً زنده ای و در چشمانت برق زندگی نمایان است!

بازرگان به پیرمرد نزدیک شد. آن قدر نزدیک که آثار سرخ شدن را در چهره اش می دید. همان طور که با چشمان کاونده اش عمیقاً به چشمان مخاطبش می نگرست، از چیزی که در چشمان او دید خندید و گفت:

- ببین، من در ناحیه کهکشان بازرگانم. نشان از چند نقشه قدیمی گرفته ام و تصمیم دارم که بازار جدیدی پیدا کنم. طبیعتاً صحبت از ایالات بی محصول که نیرویشان در حال پایان گرفتن است، آزارم می دهد. تو نمی توانی از جایی پول در بیاوری که در آن جا پولی برای

به دست آوردن وجود نداشته باشد. حالا، برای مثال، سیونا چطور است؟

پیرمرد به جلو خم شد و کنجکاوانه به بازرگان نگریست.
- شاید بتوان کاری کرد ولی من نمی توانم چیزی بگویم. آیا تو واقعاً بازرگانی؟ بیشتر بنظر می آید که جنگنده باشی. تو دستت را نزدیک اسلحه‌ات گرفته‌ای و در استخوان آرواره‌ات نشانه داری.
ماللو به تندی سرش را تکان داد و گفت:

- من از جایی می آیم که در آن قانون حکمفرما نیست. جنگجویی و نشان داشتن، قسمتی از برنامه و هدف یک بازرگان است. ولی جنگ کردن فقط هنگامی مفید است که در پایان راه پول وجود داشته باشد و اگر من بدون جنگ کردن بتوانم آن را به دست بیاورم، خیلی شیرین تر خواهد بود. خب، حالا، آیا می توانم در این جا به اندازه کافی پول پیدا کنم که ارزش جنگیدن را داشته باشد؟ این طور فهمیده‌ام که در این جا جنگ کردن راحت تر است.
بارر موافقت کرد و گفت:

- به اندازه کافی راحت تر است. تو می توانی به باقی مانده «ویسکاردها»^۱ ملحق شوی. گرچه نمی دانم کار آنان جنگ است یا دزدی دریائی. یا می توانی به فرمانفرمای بخشنده ما بپیوندی که

۳۹۸/ ظهور امپراطوری کهکشانیها

بخشندگی اش به خاطر آدمکشی، چپاول، غصب عنوان امپراتور، از زمانی که امپراتور قانونی کشته شده، برای همه مسلّم و آشکار است. چانه باریک نجیب زاده قرمز شد. چشمان تیره رنگش بسته شد و هنگامی باز شد که مردمک چشمانش درشت و روشن شده بود. ماللو گفت:

- نجیب زاده بارر، بنظر نمی رسد که با فرمانفرما رفتار دوستانه داشته باشی. اگر من از جاسوس های او باشم چه می کنی؟
بارر به تلخی پرسید:

- اگر باشی چه خواهد شد؟ چکار می توانی بکنی؟
بازرگان زیر چشمی به بازوهای چروکیده و لاغر او نگریست و گفت:

- زندگی ات.
- زندگی به آسانی مرا ترک می کند. ولی شما از افراد فرمانفرما نیستید. اگر بودی، شاید احتیاط در گفتار، دهان مرا بسته نگه می داشت.

- از کجا می دانی؟

پیر مرد خندید:

- مشکوک بنظر می آئی. بیا، شرط می بندم در این اندیشه ای که من سعی دارم تو را به دام بیندازم، نه، نه، من در گذشته سیاستمدار بودم. - سیاستمدار قدیمی؟ آیا هیچ سیاستمداری توانسته از گذشته اش

بگریزد؟ کلماتی که برای تشریح فرمانفرما استفاده کردی، چه بودند؟ غاصب، آدمکش، غارتگر. بنظر می‌رسد به رفتار او معترض باشی. دقیقاً نه. اگر سیاستمدار قدیمی بودی، اعتراض نمی‌کردی.

لرزشی بدن پیرمرد را فراگرفت:

- خاطرات هنگامی باقی می‌مانند که ناگهان وارد شوند. گوش کن، حرفهایم را قضاوت کن! هنگامی که سیونا مرکز ایالات بود، من اشراف‌زاده و عضو مجلس سنای ایالات بودم. خانواده‌ام قدیمی و محترم بودند. یکی از پدر بزرگ‌های من... نه، فکرش را هم نکن. شکوه از گذشته از منابع ضعیف تغذیه می‌کند.

- قبول دارم، یک جنگ غیر نظامی در جریان بود، یا شاید یک انقلاب.

صورت بارر تیره رنگ شد:

- آن روزها جنگ‌های غیر نظامی دامنگیر شده بودند، ولی سیونا خودش را از آتش جنگ دور نگهداشت. در زمان حکومت استانل ششم، سیونا تقریباً به مجد و شکوه باستانش دست یافته بود ولی امپراتوران ضعیف النفس آمدند و امپراتوران ضعیف النفس یعنی فرمانفرمایان قدرتمند. و آخرین فرمانفرمای ما، همان ویسکارد بود، که هنوز سیستم اقتصاد و تجارتش را در میان ستاره‌های سرخ، ستایش می‌کنند و البته هدفشان جاه و جلال امپراتوری است. او اولین کسی نبود که هدف واقع شود، و اگر هدف واقع می‌شد، نمی‌توانست اولین

۴۰۰/ ظهور امپراتوری کهکشانشا

کسی باشد که به موقعیت رسیده باشد.

- ولی سقوط کرد. زیرا هنگامی که دریادارهای امپراتوری در رأس یک ناوگان جنگی به ایالت رسیدند، سیونا خود علیه فرمانفرمای شورشی، شورش کرده بود.

در این موقع پیرمرد با غم و اندوه، گفته‌هایش را پایان داد. ماللو که بر لبه صندلی احساس ناراحتی می‌کرد، به راحتی در صندلی فرو رفت و گفت:

- آقا، خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

بارر با خستگی گفت:

- متشکرم، این از منتهای لطف شماست که دل پیرمردی را به دست می‌آورید. آنها شورش کردند، یا این که بهتر است بگویم، ما شورش کردیم، چرا که من یکی از رهبران متوسط شورشی بودم. ویسکارد، سیونا را ترک کرد و از ایالت خارج شد. با رفتن او، دریاداران وفادار به امپراتور، ایالات را از هم متلاشی کردند. من نمی‌دانم که چرا این کار را کردیم، شاید به آثار شورش احساس وفاداری می‌کردیم. این نه برای شخص بلکه برای بقای امپراتوری لازم بود. گرچه این امپراتوری می‌توانست شخص بی‌رحم و شریری باشد و یا شاید ما از محاصره شدن ترس داشتیم.

ماللو با ملایمت و درخواست ادامه صحبت گفت:

- خوب؟

بازرگانان دولتمند / ۴۰۱

- خوب، این برای درباردار مناسب نبود. او می خواست افتخار استیلا بر ایالاتی شورش زده را داشته باشد و افراد او می خواستند به غارتگری بپردازند. بنابراین در حالی که مردم در شهرهای بزرگ به نفع امپراتور و فرمانفرمایانشان تظاهرات می کردند، او تمامی مراکز سلاح را تسخیر کرد و سپس دستور داد تا مردم را در انفجاری اتمی نابود کنند.
- به چه بهانه ای؟

- به این بهانه که علیه فرمانفرمایانشان شورش کرده اند. و این فرمانفرما کسی بود که توسط شخص امپراتور تدهین شده بود. درباردار، فرمانفرمای جدید شد با امتیاز یک ماه قتل عام بی رحمانه، تاراج و ایجاد رعب و وحشت کامل. من شش پسر داشتم که پنج نفرشان به شیوه های گوناگون کشته شدند. اکنون به این جا آمده ام و آن قدر پیرم که فرمانفرما دیگر از من نگرانی ندارد.

در این هنگام سر خاکستری رنگش را خم کرد و ادامه داد:
- آنها چیزی برای من باقی نگذاشتند. زیرا با شورشی که به راه انداخته بودم یک درباردار را از اوج شکوه و عظمت به پائین کشیده بودم.

ماللو ساکت نشست و چند لحظه منتظر ماند. سپس به نرمی پرسید:

- پسر ششم چه شد؟

بارر لبخندی عبوسانه زد و گفت:

- آه، او در امان است، زیرا با نام دیگری به گروه نظامیان طرفدار در یاسالار پیوسته است. او در ناوگان شخصی فرمانفرما اسلحه‌دار است. او، نه. من از چشمان شما می‌فهمم که چه فکری می‌کنید. او یک فرد غیر طبیعی نیست. هر وقت که بتواند مرا می‌بیند و آنچه بتواند به من می‌دهد. او مرا زنده نگهداشته است. سرانجام روزی فرمانفرمای بزرگ و با مجد و عظمت ما خواهد مرد و آن روز پسر ششم من، دژخیم او خواهد بود.

- و تو این موضوع را با یک غریبه در میان می‌گذاری؟ با این کار پسر تو را به خطر می‌اندازی

- نه، برعکس. من با معرفی یک دشمن جدید به او کمک می‌کنم. و اگر من دوست فرمانفرما بودم - حال آن که دشمنش هستم - به او می‌گفتم که لازم است لایه بیرونی فضا با کشتی‌هایش محصور شود و تا شعاع کهکشان، فضا را پاکسازی کند.

- مگر در آن جا کشتی وجود ندارد؟

- شما کشتی دیدید؟ آیا به نگهبانی برخورد کردید که از ورود شما جلوگیری کند؟ با معدودی کشتی و ایالات مرزی آکنده از دسیسه و توطئه و بی‌عدالتی، در آن خورشیدهای وحشی خارجی، هیچ کس به نگهبانان یا مراقب‌ها برخورد نمی‌کند. از آن لبه شکسته شده و نفوذ پذیر کهکشان تا این جا که تو آمده‌ای هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند.

- من، من خطر نیستم؟

بازرگانان دولتمند/۴۰۳

- بعد از تو افراد بیشتری خواهند آمد.

ماللو سرش را تکان داد و گفت:

- فکر نمی‌کنم مقصودت را فهمیده باشم.

آهنگ صدای پیرمرد تب‌دار بود:

- گوش کن! هنگامی که وارد این جا شدی تو را شناختم. آیا سپر

محافظی که اکنون دور اندامت داری، پیش از این که تو را ببینم،
داشتی؟

سکوتی شک برانگیز پدید آمد و سرانجام ماللو گفت:

- بله، داشتم.

- خوب، این عیبی بود که تو آن رانمی‌دانستی. چیزهایی هستند که

من می‌دانم. در این زمانه رو به فساد، کسانی که من آنها را نو آموز

می‌دانم، دچار کج سلیقه‌ی شده‌اند. حوادث مسابقه می‌دهند و

بسرعت یکدیگر را پشت سر می‌گذارند و چه کسی می‌تواند به این

خوبی با حوادث بچنگد؟ با انفجار اتمی که هر لحظه احتمال وقوع آن

هست، گرچه من نو آموزم اما این را می‌دانم که در تمام دوره تاریخ،

سپر محافظ اتمی برای اشخاص، ساخته نشده است. ما سپرهای

محافظ بزرگ در مقیاس بسیار عظیم داریم که بر روی نیروگاه‌هایمان

کشیده‌ایم. سپرهایی که از شهرها مان محافظت می‌کند و حتی از

کشتی‌هایمان. ولی برای اشخاص، سپر محافظ نداشته‌ایم.

لب زیرین ماللو فرو افتاد و پرسید:

- پس نتیجه گیری ات چیست؟

- داستانهای در کهکشان شایع شده مبنی بر این که آنها از مسیرهای ناشناس سفر می کنند و در هر پارسک به گونه ای تحریف می شوند. آن موقع که جوان بودم کشتی کوچکی از افراد بیگانه که با رسوم ما آشنا نبودند و نمی توانستند بگویند از کجا آمده اند، وارد این جا شدند. آنها از جادوگرانی حرف می زدند که در لبه کهکشان زندگی می کردند. جادوگرانی که در تاریکی می درخشند و بدون وسیله در فضا پرواز می کنند و اسلحه بر آنها بی تاثیر است. ما به آن حرفها خندیدیم. من هم خندیدم و آن موضوع را تا امروز فراموش کرده بودم. ولی تو در تاریکی می درخشی و فکر نمی کنم که اسلحه ای، اگر چه با خود ندارم، بتواند به تو صدمه بزند. به من بگو، آیا می توانی همان طور که آن جا نشسته ای در فضا پرواز کنی؟

ماللو با خونسردی گفت:

- من هیچ کدام از این کارها را که گفتی نمی توانم انجام دهم.

بارر لبخندی زد و گفت:

- با جوابت متقاعد شدم. من حدسیاتم را آزمایش نمی کنم، ولی اگر جادوگرانی وجود داشته باشند و تو یکی از آنها باشی، روزهایی خواهند آمد که شاهد فرو پاشی بزرگی باشیم. شاید برای ما خوب باشد و شاید هم به خون تازه نیازمند باشیم.

در این هنگام بی آن که صحبت کند، اندکی با خود کلنجار رفت و

سپس آهسته گفت:

- ولی کار دیگری هم می‌شود کرد. فرمانفرمای جدید ما نیز همچون
ویسکارد پیر در رؤیا و تخیلات بسر می‌برد.
- و نیز، بعد از تاج پادشاهی؟
بارر سر تکان داد:

- پسر من حقایق را می‌شنود. کسی به سختی می‌تواند در اطراف
فرمانفرما کاری بکند و او از آنها با من سخن می‌گوید. اگر دستور داده
شود فرمانفرمای جدید ما تاج پادشاهی را رد نمی‌کند ولی او از خطی
که عقب نشینی به دنبال دارد مراقبت می‌کند. درباره امپراتوری
داستانهایی بر سر زبان هاست که از اوج رفعت به ذلت کشیده
می‌شود. او در نظر دارد با برپائی امپراتوری تازه‌ای در سرزمین
وحشی‌ها، راه خود را به آن جا بازکند. این چیزها را می‌گویند ولی من
باور نمی‌کنم که او یکی از دختران خود را به عنوان همسر به یک
پادشاه کوچک، به جایی در لایه بیرونی کهکشان داده باشد.
- اگر کسی به هر داستانی گوش بدهد...

- می‌دانم. داستانهای بیشتری بر سر زبان هاست. من پیرم و
حرفهای بی‌ربط می‌گویم ولی تو چه می‌گویی؟
و در همان هنگام چشمان پیر، تیزتر و کنجکاوانه‌تر به او
نگریست. بازرگان گفت:

- من هیچ چیز نمی‌گویم ولی مایلم چیزی را به رسم. آیا سیونا به

نیروی اتمی مجهز است؟ خوب، حالا صبر کن. من می دانم که سیونا دانش اتمی دارد. منظورم این است، آیا آنها مولدهای انرژی دست نخورده دارند یا این که در چپاول اخیر، منهدم شده اند؟

- منهدم بشوند؟ اوه، نه. اگر به کوچکترین نیروگاه اتمی، کمترین تعرضی بشود نیمی از سیاره به خودی خود متلاشی شده و از صفحه کهکشان محو خواهد شد. جای آنها را نمی شود تغییر داد چون تدارک کننده قدرت ناوگان های جنگی ما هستند.

سپس در حالی که با غرور سر بالا گرفته بود، ادامه داد:
- ما یکی از بهترین و بزرگترین آنها را در این قسمت از ترانتور داریم.

- خوب، برای این که بخواهم یکی از آنها را ببینم، چکار باید بکنم؟
بارر با قاطعیت گفت:

- هیچ کار. تو نمی توانی به هیچ یک از مراکز نظامی نزدیک شوی زیرا بلافاصله مورد هدف گلوله قرار می گیری. هیچ کس این قدرت را ندارد. سیونا هنوز پای بند مقررات حقوق ایالتی خودش است.

- منظورت این است که تمامی نیروگاهها تحت نظارتش است؟
- نه، ایستگاههای شهری کوچک نیز وجود دارند که برای مصرف حرارت و روشنایی خانه ها و نیروی محرکه ماشین ها و غیره... انرژی تولید می کنند. وضعیت آنها به مراتب بدتر است چون توسط مردان فنی مراقبت و اداره می شوند.

- آنها کی هستند؟

- یک گروه متخصص که قدرت سیّاره را نظارت می‌کنند. این یک افتخار موروثی است که جوان‌ها را به مرز حرفه‌ای شدن می‌رساند. احساس وظیفه مستقیم، افتخار و چیزهایی از این قبیل. هیچ کس جز مردان فنی نمی‌تواند وارد نیروگاه‌ها شود.

- می‌فهمم.

بارر اضافه کرد:

- گرچه من نمی‌گویم که مردان فنی اهل رشوه نیستند، در این روزها نه امپراتور داریم که در پنجاه سال اخیر به هفت نفرشان سوء قصد شده است، و در این روزها که هر کدام از کاپیتان‌های فضائی آرزو دارد مقام فرمانفرمائی را غصب کند و هر فرمانفرمائی به اختیار مطلق فکر می‌کند، تصوّر می‌کنم یک مرد فنی بتواند به حدّ یک پرستنده پول سقوط کند. ولی این به یک معامله خوب نیاز دارد که من چیزی ندارم. آیا تو داری؟

- پول؟ نه. ولی همیشه پول در رشوه نقش ندارد.

- چه چیز دیگری نقش دارد؟ و حال آن که پول است که همه چیزهای دیگر را در اختیار می‌گیرد.

- تقریباً چیزهایی هستند که پول نمی‌تواند آنها را بخرد. و حالا اگر به من بگوئی که نزدیکترین شهر مجهز به نیروگاه اتمی کجاست و چگونه می‌توان به آن جا رسید، از تو تشکر می‌کنم.

بارر دست لاغرش را بلند کرد و آمرانه گفت:

- صبر کن! چرا عجله می کنی؟ توبه این جا آمدی و من از تو سؤالی نکردم. در شهری که ساکنانش را شورشی می خوانند، اولین سربازی که تو را با این لباس و این هیئت ببیند با تو مبارزه خواهد کرد. سپس از جایش برخاست و از گوشه دنج اتاق، کتابچه ای را از قفسه متروکی بیرون آورد و گفت:

- این جواز عبور من است. جعلی است و من با همین جواز جعلی فرار کردم.

جواز عبور را در دست ماللو نهاد و انگشتان او را بر روی آن خم کرد و گفت:

- نمی توانم توضیح بیشتری بدهم، ولی اگر پیشرفت کنی، شانس هائی به تو روی می آورند که قریب الوقوع خواهند بود.

- ولی تو، تو بدون شانس این جا تنها می مانی؟
تبعیدی پیر با تنفر شانه اش را تکان داد و گفت:

- به چه دردم می خورد؟ و یک هشدار دیگر: مواظب زبانت باش! لهجه ات مثل وحشی هاست و اصطلاحات عجیب و غریب به کار میبری. گهگاه از تعابیر کهنه و منسوخ استفاده می کنی. هر چه کمتر صحبت کنی، کمتر کسی را به خودت مشکوک می کنی. حالا به تو می گویم چطور به شهر بروی.

پنج دقیقه بعد ماللو رفته بود. و پیش از آن که برای همیشه از آن جا

بازرگانان دولتمند/۴۰۹

برود چند لحظه‌ای به خانه پارتیزان پیر بازگشت. هنگامی که صبح روز بعد او نوم بارر به باغچه کوچک خود پا نهاد، بسته‌ای را جلو پایش پیدا کرد. آن بسته محتوی آذوقه بود. آذوقه‌ای که به عنوان ره توشه مورد استفاده قرار می‌گرفت. از آن نوع که در کشتی‌های خارجی که به + سفرهای دور می‌روند، یافت می‌شود. با مزه طبیعی و طعم خارجی که از نحوه تدارک آن، خارجی بودنش مشخص بود. ولی به هر حال خوب بود و مدت‌ها می‌شد از آن استفاده کرد.

پایان ۱۰



مرد فنی کوتاه قد بود و پوست بدن فربهش از چربی مفرط برق می‌زد. موهایش چتری آرایش شده و حلقه انگشتانش زمخت و لباسش معطر بود. او اولین کسی بود که با ماللو مواجه شد که گرسنه نبود. لبهای مرد عبوسانه به هم فشرده شدند و او گفت:

- آقای من، امور مهمی هستند که باید به آنها پرداخت. بنظر می‌رسد که غریبه باشی.

مزه‌هایش با سنگینی و شک به هم فشرده شدند و در همان حال بنظر می‌رسید که رفتار غیر سیونائی ماللو را ارزیابی می‌کند. ماللو به آرامی گفت:

- گرچه من از همسایگان شما نیستم ولی موضوع بی‌مناسبت هم نیست. دیروز این افتخار را داشتم که هدیه کوچکی برای شما بفرستم.

بینی مرد فنی به بالا کشیده شد:

- آه، دریافت کردم. یک بازیچه جالب و قشنگ اما بی مصرف. شاید گاهی اوقات و به مناسبت‌های مختلف بتوان از آن استفاده کرد. البته هدایای دیگر و جالب‌تر از آن هم دارم. تقریباً چیزهایی که در ردیف آن بازیچه جالب و قشنگ و بی مصرف نیستند.

صدای مرد فنی اندیشمندانه بر روی تکیه کلامش کشدار بود:
- او...؟ فکر می‌کنم مصاحبه‌ای را به خاطر می‌آورم که پیشتر انجام شد. تو می‌خواهی چیزهایی جزئی به من بدهی. تعداد کمی اشیاء بی‌اعتبار. شاید یک ساعت، جواهر درجه دو یا هر چیزی که ممکن است روح حقیر تو فکر کند برای تباه کردن یک مرد فنی مؤثر باشد. در این هنگام لب زیرین مرد به گونه‌ای مبارزه جویانه برجسته شد و گفت:

- و می‌دانم که در مبادله این کالاها مقصودت چیست؟ دیگران هم بوده‌اند و پیش از این، چنین ایده‌هایی را ارائه کرده‌اند. تو آرزو می‌کنی که در خانواده‌ما پذیرفته شوی. تو آرزومندی که رمز موارد مصرف اتمی و روش نگهداری ماشین‌ها را بیاموزی. تو این طور فکر می‌کنی، چون شما سگ‌های بیگانه سیونائی به خاطر شورش‌تان هر روز مجازات می‌شوید، به نحوی که نمی‌توانید از آنچه نمی‌خواهید بگریزید یا تقدمی به دست بیاورید، گرچه این تقدّم، حمایت از صنف ورسته مردان فنی باشد.

ماللو میل داشت صحبت کند ولی مرد فتنی از جایش برخاست و غرّش کنان گفت:

- همین حالا، پیش از این که اسمت را به محافظ شهر بگویم از این جا بیرون برو. فکر می‌کنی به اعتمادی که نسبت به من دارند، خیانت می‌کنم؟ خیانتکاران سیونائی که بر من تقدّم داشتند، شاید مایل باشند چنین کاری بکنند ولی تو با یک نسل متفاوت معامله می‌کنی. اوه، کهکشان در شگفت است که چرا من با این دستهای خالی‌ام تو را نمی‌کشم.

ماللو لبخندی زد. سخنرانی مرد فتنی محتوائی مصنوعی داشت، به نحوی که تمامی خشم و آرزوگی‌اش در یک نمایش مضحک بدون مایه رو به انحطاط نهاد. بازرگان، نیم‌نگاهی شوخ به دودست شل و آویخته مرد فتنی افکند که گفته بود مایل است او را با همان دست‌های خالی بکشد و سپس گفت:

- جناب اندیشمند، شما در سه مورد اشتباه می‌کنید: اول این که، من از افراد فرمانفرما نیستم که برای امتحان وفاداری شما نسبت به او به این جا آمده باشم. دوم این که، هدیه من چیزی است که شخص امپراتور در تمامی سالهای شکوه و عظمتش نه داشته و نه می‌تواند به دست بیاورد. سوم این که، درخواست من در قبال آن، بسیار کوچک و ناچیز است.

مرد فتنی بالحنی نیشدار گفت:

بازرگانان دولتمند / ۴۱۳

- که این طور؟ ببینم، این هدیه چیست که نیروی خداگونه تو آرزومند است آن را به من ارزانی دارد؟ چیزی که خود امپراتور هم ندارد.

سپس صدائی منقطع و استهزاء آمیز از گلو بیرون داد. ماللو از جا برخاست و صندلی اش را کنار کشید و گفت:

- جناب اندیشمند، من سه روز منتظر ماندم تا شما را ملاقات کنم ولی نمایش من فقط سه ثانیه بطول می‌انجامد اگر ممکن است آن اسلحه کمری را که دسته‌اش را به خوبی نزدیک دست‌تان می‌بینم، به روی من نشانه بروید.

- آه؟

- و به من شلیک کنید. این خواست خود من است.

- چی؟

- اگر گشته شدم شما می‌توانید به پلیس بگوئید، سعی داشتم تا با پیشنهاد رشوه دادن، مطالب سری از شما به دست بیاورم. در این صورت جایزه بزرگی نصیب شما خواهد شد. و اگر گشته نشدم آن وقت سپر محافظ من مال شما خواهد بود.

برای اولین بار مرد فنی از تشعشع پرتو نورانی که اطراف بدن مخاطبش را فرا گرفته بود، نگران شد. چنانکه گوئی در گرد و غباری مروارید گون پوشیده شده باشد. سلاحش را بالا آورد و در حالی که در چشمانش نگرانی موج می‌زد با شک و تردید به او نزدیک

شد.

ناگهان مولکول‌های هوا بر اثر انفجار اسلحه کمربندی اتمی، به این سو و آن سو جهیدند. یون‌های سوزاننده و مشتعل در خط باریکی که به قلب ماللو اتصال داشت، جریان یافتند و آن‌گاه از هم پاشیده و داغان شدند.

نگاه صبور ماللو تغییر نکرد. نیروی انفجاری که بر او وارد آمده و روی بدنش متلاشی شده بود، در تشعشع پرتو مروریدگون شکننده، اندک اندک تحلیل رفت و سپس در فضای اتاق محو شد. اسلحه کمربندی مرد فنی با صدائی شکننده که غیر قابل کنترل می‌نمود، خرد شد و به کف اتاق فرو ریخت. ماللو گفت:

- آیا امپراتور شما چنین سپر محافظی برای خودش دارد؟ شما می‌توانید یکی از اینها را برای خودتان داشته باشید.

مرد فنی با لکنت پرسید:

- آیا شما هم فنی هستید؟!

- نه.

- پس، این را از کجا به دست آورده‌ای؟

ماللو با خونسردی پرسید:

- چه اهمیتی دارد که بدانی از کجا آورده‌ام؟ آیا این را

می‌خواهی؟

بازرگانان دولتمند / ۴۱۵

و سپس یک رشته زنجیر باریک را روی میز انداخت. مرد فنی آن را برداشت، در هوا تکان داد و آن گاه با حالتی عصبی با انگشت آن را آزمایش کرد و پرسید:

- آیا این کامل است؟

- کامل.

- نیرویش از کجا تأمین می شود؟

انگشت ماللو بر روی قسمت دستگیره مانند قرار گرفت. زیر آن محفظه‌ای سربی قرار داشت.

مرد فنی سرش را بلند کرد. صورتش پر خون و سرخ شده بود. گفت:

- آقا، من مردی فنی هستم و در این رشته درجه عالی دارم. بیست سال تمام مقام سرپرستی دارم و زیر نظر استادان بزرگ دانشگاه تراننور مطالعه کرده‌ام. اگر تو سعی داری با این حقه بازی شیرانه به من بگویی که در محفظه‌ای کوچک به اندازه یک فندق می شود مؤلف اتمی جای داد، طی سه ثانیه تو را پیش محافظ نیروگاهها خواهم برد.

- اگر می خواهید خودتان آزمایش کنید. من می گویم که این دستگاه کامل است.

مرد فنی وقتی زنجیر را برداشت تابه دورمچ دستش ببندد، خشمش به آرامی فرونشست. در تعقیب نگاه ماللو، دستگیره را فشار

داد. تشعشعی او را در خود گرفت که موجب تابش ملایمی شد. سلاح دستی بالا آورده شد اما سپس به آرامی هدف خود را تغییر داد. مدار را بست و پرتو اتمی، بدون زیان روی دست او تابید. مرد فنی گفت:

- حالا اگر سپر محافظ را پیش خود نگهدارم و به تو شلیک کنم چه می شود؟

ماللو گفت:

- سعی خودت را بکن! فکر می کنی تنها سپر خود را به تو داده ام و دیگر سپری ندارم؟

در این هنگام او نیز در نوری ملایم غرق شده بود.

مرد فنی با حالت عصبی خندید. سلاح که روی میز نهاده شده بود، به صدا در آمده و جغ و جغ می کرد. او گفت:

- منظورت چیست؟ در ازاء این چه می خواهی؟

- می خواهم مولدهای اتمی تان را ببینم.

- می دانی که دیدن آنها ممنوع است. معنی اش پرتاب شدن هر دومان به فضاست....

- کاری ندارم و نمی خواهم به آنها دست بزنم. فقط یک لحظه

می خواهم آنها را ببینم.

- اگر مقدور نباشد؟

- اگر هم مقدور نباشد، سپر محافظ مال خودت. ولی من چیزهای

بازرگانان دولتمند / ۴۱۷

دیگری هم دارم، مثلاً یکی از آنها سلاحی است که طوری طراحی شده تا به سپهر محافظ اثر کند.
- ه.... و.... م، بامن بیا.

پایان ۱۱

خانه مرد فنی بنای دو طبقه‌ای بود که در یک مجموعه مکعب شکل عظیم و بدون پنجره در مرکز شهر قرار داشت. ماللو و همراهش در سکوت از زیرزمین گذشتند و آن‌گاه، خود را در آتشفری از رایحه «اوزون»^۱ در نیروگاه یافت. مدت پانزده دقیقه، به دنبال راهنمایش گام بر می‌داشت و حرفی نمی‌زد. با این که حتی انگشتانش جانی یا چیزی را لمس نکردند ولی کوچکترین چیزی را از نظر دور نمی‌داشت. مرد فنی با صدائی خفه پرسید:

- کافی است در این جا به زیر دستان نمی‌توان اطمینان کرد.

ماللو با قاطیعت پرسید:

- تاکنون اعتمادی نداشته‌ای؟ ولی من به اندازه کافی به زیر دستانم اعتماد دارم.

سپس مجدداً به دفتر کار مرد فنی بازگشتند و ماللو متفکرانه پرسید:

- آیا تمام این مولدها در اختیار شماست؟

مرد فنی با احساسی که بیشتر از سر رضایت بود، گفت:
- همه شان.

- و شما آنها را در حال کار نگه می‌دارید؟
- درست است!

- اگر زمانی از کار بیفتند، چه؟

مرد فنی با رنجیدگی سرش را به علامت عدم تأیید گفته ماللو تکان داد و گفت:

- آنها از کار نمی‌افتند. آنها هرگز خراب نمی‌شوند. آنها ساخته شده‌اند که تا ابد کار کنند.

- تا ابد؟! زمان زیادی است، فقط تصور کن....

- تصور در موارد بی معنی، پایه علمی ندارد.

- بسیار خوب، اگر من یک قسمت از آن را منفجر و ویران کنم؟ اگر

دستگاهها را برای بهره‌وری اتمی نا ایمن سازم؟ اگر یک محل اساسی

اتصال آن را قطع کنم یا یک لامپ کوارتز D آن را بشکنم؟

مرد فنی با خشم صدایش را بلند کرد:

- خب، در آن صورت تو باید کشته شوی.

ماللو در جواب او با صدای بلندتر گفت:

- بله. این را می دانم. ولی تکلیف نیروگاه چه می شود؟ آیا

می توانید مجدداً آن را تعمیر کنید؟

مرد فنی در حالی که از جواب دادن طفره می رفت، گفت:

- آقا، شما گشت خودتان را زدید. به سؤالات شما پاسخ داده شد.

حالا از این جا بیرون بروید. من چیز بیشتری به شما بدهکار نیستم.

ماللو با احترام سر را به علامت تعظیم پائین آورد و از دفتر کار مرد

فنی بیرون رفت.

دو روز بعد، به جایی که ستاره دور به انتظارش ایستاده بود،

برگشت تا به ترمینوس برود. و دو روز بعد، در میان حیرت و

سردرگمی مرد فنی، سپر حفاظتی اش از کار افتاده بود.

پس از شش ماه، اولین بار بود که ماللو استراحت می کرد. در خانه جدیدش، در اتاق اشعه، به پشت خوابیده بود و حرکات آرام ورزشی را انجام می داد. بازوهای ستبر قهوه ای رنگش را بالا و پائین می برد. ماهیچه های بدنش کشیده و سفت شده بودند.

مردی که در کنار او ایستاده بود، سیگاری بین دندان های ماللو نهاد و آن را آتش زد و در حالی که ته سیگار خودش را با سر و صدا می جوید، گفت:

- پس از آن همه کار، احتیاج به استراحتی طولانی داری.
- «جال»^۱، شاید این کار را بکنم، ولی ترجیح می دهم در کرسی

۴۲۲ / ظهور امپراطوری کهکشانشا

نمایندگی استراحت کنم چون دارم تدارک چنین کرسی را می بینم و تو هم باید به من کمک کنی.

«آنکورجال» ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- چطور می توانم این کار را بکنم؟

- توبه وضوح وارد جریان شده ای. اول این که، در میان سیاستمدارها، یک سنگ پیر هستی. دوم این که، جوران سات، با اردنگی از کابینه بیرون کرد، همان کسی که ترجیح می دهد یک چشمش را از دست بدهد و مرا در کرسی نمایندگی ببیند. توبه این فرصت های مناسب فکر نمی کنی، درست است؟

وزیر سابق تعلیم و تربیت با لحنی موافق گفت:

- زیاد نه. بیشتر به این خاطر که تو از میری هستی.

- آن مانع قانونی نیست. من صرفاً تعلیم و تربیت عمومی و بدون تخصص دیده ام.

- تعصب از هر قانونی تبعیت می کند بجز خودش. خب، از آدم

خودت چه خبر؟ منظورم جیم تی وراست. عقیده او چیست؟

ماللو جواب داد:

- او یک سال پیش در باره نمایندگی ام سخن گفت و مرا به این کار

ترغیب کرد. با توجه به دشواری موضوع، نمی توانست کاری بکند. او

بازرگانان دولتمند / ۴۲۳

صدائی بلند و قوی دارد ولی این فقط برای او یک ضد ارزش است. من می‌توانم یک اتحاد واقعی را پایه‌گذاری کنم و در این زمینه به کمک تو نیازمندم.

- جوران سات، زیرکترین سیاستمدارها در سیاره ماست. او علیه تو اقدام خواهد کرد. من نظر بخصوصی ندارم که او را ناقابل بخوانم و فکر نمی‌کنم که او در جنگ سر سخت و پلید نباشد.
- ولی من پول دارم.

- می‌توان کاری کرد، ولی از میری خبیث، خیلی پول لازم است تا بتوان با آن تعصب خریداری کرد.
- پول زیاد دارم.

- خب، یک کاری می‌کنم. ولی بشرط این که روی پاهای عقب نخیزی و سر و صدا در نیاوری که من تشویقت کرده‌ام باید با احتیاط وارد قضیه شوی.

در این هنگام با صدای ضربه‌ای که به در خورد، جال از ماللو پرسید:

- کیست؟

ماللو گوشه لبهایش را آویزان کرد و گفت:

- فکر می‌کنم جوران سات باشد. او تازه کار است و من این مسأله را به خوبی درک می‌کنم. یک ماه تمام از جواب دادن به او طفره رفتم. بین جال، به اتاق کناری پرو و صدای بلند گوی گیرنده را باز کن. می

خواهم تو هم به حرفها گوش کنی.

جال با پای برهنه و با شتاب وارد اتاق کناری شد. درخشش ابریشمین نور خورشید مصنوعی، کم و کمرنگ شد تا به حد معمول خود رسید. منشی شهردار خشک و سخت وارد شد در حالی که سرگرد «دومو» به دنبال او و آهسته با سرپنجه پا قدم برمی داشت. در پشت سرشان بسته شد. ماللو کمر بندش را سفت کرد و گفت:

سات، صندلی ای را برای نشستن انتخاب کن.

سات لبخندی ساده تحویل او داد. صندلی ای را که انتخاب کرده بود، راحت بود و لی او به خوبی در آن آرام نگرفت. همان طور که بر لبه صندلی نشسته بود، گفت:

اگر مواردی را که برای شروع در نظر داری بگوئی، کارمان را زودتر انجام خواهیم داد.

چه مواردی؟

آیا مایلی مورد تمسخر قرار بگیری؟ خب، برای مثال، گزارش کاری را که در کورل انجام دادی، کامل نبود.

آن گزارش را ماهها پیش دادم و آن موقع شما خیلی از آن راضی بودید.

سات پیشانی اش را با انگشت مالید و پس از اندکی تفکر گفت:

- بله. ولی از آن موقع به بعد فعالیت‌های تو قابل توجه بوده‌اند. ماللو، ما از بسیاری کارهایی که می‌کنی، اطلاع داریم. دقیقاً می‌دانیم که چند کارخانه را راه اندازی کرده‌ای و در این شتابی که برای کار کردن داری، آنها چقدر برایت تمام شده است. و مکانی را داری که هزینه‌اش بیشتر از حقوق سالانه من است. در این هنگام به اطراف نگریت. حالت نگاهش سرد و عاری از قدردانی بود.

- خب، حرف‌هایت نشان می‌دهد که جاسوسان با کفایتی را در اختیار داری، این چه چیزی را نشان می‌دهد؟
- نشان می‌دهد که تو پولی را داری که سال گذشته، نداشته‌ای. و آن هم می‌تواند خیلی چیزها را نشان بدهد. مثلاً، معامله خوبی با کورل انجام شده که ما چیزی از آن نمی‌دانیم. از کجا پول به دست آورده‌ای؟

- سات عزیز من، واقعاً تصور می‌کنی که به تو جواب می‌دهم؟
- نه، تصور نمی‌کنم.

- فکرش را هم نمی‌کردم. به همین خاطر است که به تو خواهم گفت. آنها را مستقیماً از خزانه فرماندار کورل به دست می‌آورم.
سات چشمک زد. ماللو لبخندی به او زد در ادامه گفت:

- بدبختانه، این پول مشروع است و از راه قانونی به دست آمده. من بازرگانم و پولی که دریافت کرده‌ام بابت مقدار معتابیهی آهن

فرسوده و کرومیت است در مبادله با مقداری اشیاء کم ارزش که می توانستم تهیه کنم. در قراردادی که با بنیاد بسته ام، پنجاه درصد سود مال من است و پنجاه درصد دیگر، در پایان سال وقتی که همه شهروندان خوب مالیات بر در آمدشان را می پردازند، متعلق به دولت است.

- در گزارشت به موافقنامه بازرگانی اشاره ای نشده بود.

- و در آن به صبحانه ای را که همان روز خورده بودم اشاره نشده بود، یا حتی به اسم همسرم و هر مطلب بی مناسبت و خارج موضوع دیگر.

لبخند ماللو به ریشخند تبدیل شد:

- من به این جا فرستاده شده ام تا چشمانم را باز نگه دارم و هرگز آنها را نبستم. تو می خواستی بفهمی بر سر کشتی های تجاری تسخیر شده بنیاد، چه آمده؟ ولی من هرگز نه نشانی از آنها دیدم و نه چیزی در موردشان شنیدم. می خواستی بفهمی که کورل نیروی اتمی دارد یا نه؟ در گزارش من آمده بود که سلاح های کمری اتمی در اختیار محافظان فرماندار است و در جای دیگر اثری از آنها ندیدم. سلاح های که دیده بودم از نوع سلاح های امپراتوری قدیم بودند، شاید آن نمایشنامه ای بود که ترتیب داده شده بود تا با اطلاعات من جور در نیاید و همخوانی نداشته باشد. ابتدا من از دیگران تبعیت می کردم ولی پس از آن خودم یک نماینده آزاد بودم و هنوز هم هستم. با توجه به قوانین

بازرگانان دولتمند / ۴۲۷

بنیاد، یک بازرگان عمده می‌تواند بازاری را باز کند که قادر باشد آن را اداره کند و نیمی از سود کار بازرگانی‌اش را دریافت دارد. پیشنهاد شما چیست؟

سات به دیوار مقابل چشم دوخت و در حالی که سعی می‌کرد در لحن کلامش اثری از عصبانیت نباشد، گفت:
این یک شیوه عمومی است که بازرگانان، مذهب را بر کار تجارت‌شان مقدم بدانند.
- من طرفدار قانون هستم نه شیوه.

- بیشتر اوقات قواعد می‌توانند بر قوانین اولویت پیدا کنند.
- پس بگذار این امر مورد قضاوت قرار گیرد.
سات، چشمان افروخته‌اش را که بنظر می‌رسید در چشم‌خانه‌اش به دنبال راه چاره‌ای می‌گردند، بالا گرفت:

- در نهایت تو از میری هستی. بنظر نمی‌رسد روال عادی زندگی و تعلیم و تربیت بتواند خونت را از فساد پاک کند. گوش بده و سعی کن بفهمی؛ این بعد از پول یا بازار قرار دارد. با توجه به دانش هاری سلدون بزرگ این علم را داریم که ثابت کنیم آینده امپراتوری کهکشان به ما بستگی دارد و دوره‌ای به آن امپراتوری منتهی می‌شود که نمی‌توانیم تغییرش دهیم. مذهب ابزار مهم ماست که ما را در پایان به آن رهنمون می‌شود. با مذهب بود که چهار پادشاهی را زیر سیطره خودمان در آوردیم. حتی آن موقع می‌توانستند ما را نابود کنند. این پر قدرت‌ترین

طرح شناخته شده بود که می توانستیم با آن انسان و دنیا را کنترل کنیم. اولین اقدام برای توسعه تجارت، این بود که مذهب را معرفی کنیم و آن را بسرعت در همه جا رواج دهیم و اطمینان بیاوریم که معرفی یک تکنیک تازه و اقتصاد نو، موضوع کنترل نزدیک و حقایق ما خواهد بود.

اندکی مکث کرد تا نفسی تازه کند و در همان هنگام ماللو رشته کلام را به دست گرفت:

- من این تئوری را می دانم و تمام آن را درک می کنم.
- واقعاً می دانی؟ این بیشتر از آن چیزی است که گمان می بردم.
پس، حتماً می دانی که کوشش تو در تجارت صرفاً به خاطر منافع خودت و در تولید انبوه کالاهای بی ارزشی است که بر اقتصاد دنیا تأثیر سطحی می گذارد. در انهدام سیاست بین سیاره ای، جداسازی نیروی انمی از مذهب کنترل کننده، ضروری به نظر می رسد. آیا با براندازی و انکار کامل سیاستی که یک قرن کارائی اش را نشان داده، می توان به آن پایان داد؟

- ماللو با بی تفاوتی گفت:

- برای این سیاست خطرناک و غیر ممکن، به اندازه کافی زمان هست. بهر حال، هر اندازه هم که مذهب تان در چهار اقلیم پادشاهی موفق شده باشد، به سختی می توانیم دنیای دیگری را در لبه کهکشان پیدا کنیم که آن را قبول کرده باشد. کهکشان می داند! زمانی که ما زمام

پادشاهی را به دست گرفتیم، عده زیادی تبعیدی در آن جا داشتیم. آنها داستان سالور هاردین را بازگو می کردند که چگونه کهانت و موهوم پرستی استقلال برانداز و تحلیل برنده نیروی پادشاهان غیر مذهبی را نشر می داده اند. اگر آن کافی نبود، مسأله آسکون در دو دهه بعد آن را به وضوح نشان داد. در لایه بیرونی کهکشان حکمرانی وجود ندارد که با بریدن شاهرگ گردن خود، به یک روحانی بنیاد اجازه ورود به نواحی سرزمین خودش را بدهد.

- پیشنهاد نمی کنم که کورل یا هر دنیای دیگر وادار به پذیرش چیزی شود که می دانم، آن را نمی خواهند. نه، سات، اگر نیروی اتمی آنها را خطرناک می کند، معاملات صادقانه در تجارت، به مراتب بهتر است از قدرتمداری نامطمئن که بر اساس برتری نفرت انگیز به وجود آمده باشد. زیرا از نیروی روحی خارجی که به کندی ضعیف می شود چیزی باقی نمی گذارد، جز ترس و نفرتی کشنده.

سات گفت:

- جملات زیبایی گفתי، اما، برای رسیدن به نقطه اصلی بحث، نظرت چیست و چه مواردی را پیشنهاد می کنی؟ برای تبادل فکر بین من و خودت چه چیزی می خواهی؟

- تو فکر می کنی که تعهد من قابل معامله است؟

جواب او سرد بود:

- چرا نباشد؟ مگر کار تو خرید و فروش نیست؟

۴۳۰ / ظهور امپراطوری کهکشانیها

ماللو با لحنی که نشان می داد تخلفی در آن نیست، گفت:
- فقط در ازاء سود. آیا تو می توانی چیزی بیشتر از آنچه به دست آورده ام، به من بدهی؟
- تو می توانستی به جای نصف، سه چهارم از سود تجارتت را داشته باشی.

ماللو خنده کوتاهی کرد:
- پیشنهاد خوبی است. به گفته تو، تمامی تجارت به اندازه یک دهم سهم من سقوط خواهد کرد. چیزی سخت تر از آن را امتحان کن.
- می توانستی کرسی نمایندگی داشته باشی.
- بهر حال و بر خلاف میل تو، آن را به دست خواهم آورد.
سات با یک حرکت ناگهانی پنجه هایش را محکم در هم فرو برد و گفت:

- می توانی بیست سال زندان را برای خودت در نظر بگیری. منافع این را هم حساب کن.

- اصلاً نفعی ندارد ولی آیا واقعاً چنین کاری را می کنی؟
- نظرت درباره یک محاکمه قتل چیست؟
ماللو با تمسخر پرسید:

- قتل کی؟

صدای سات کوتاه ولی شتابزده بود:
- قتل یک روحانی آناکرونی که در خدمت بنیاد بوده است.

- پس این طور؟ شاهدت چیست؟

منشی شهردار به جلو خم شد و گفت:

- ماللو، بلوف نمی‌زنم. مقدمات کار فراهم شده و مانده که برگه آخری را امضاء کنم و جریان هوپر ماللو، آقای تجارت، که مخالف بنیاد است، شروع شود. تو موضوع نماینده مذهبی بنیاد را تا حد شکنجه و مرگ در دست گروهی بیگانه، مسکوت گذاشتی. ماللو، فقط پنج ثانیه فرصت داری که از مجازات رهایی پیدا کنی و آن بستگی به خودت دارد. اگر تو دشمنی ویرانگر باشی، بیشتر در امنیت هستی تا این که دوستی شک برانگیز باشی.

ماللو مرقرانه گفت:

- تو آرزوی خودت را داری.

و منشی با درنده‌خوئی لبخند زد و گفت:

- این شهردار بود که آرزو می‌کرد مجلس برای توافق کوشش کند، نه من. شاهد باش که من سعی زیادی در این کار نکردم.

در باز شد و سات بیرون رفت. پس از رفتن او، آنکور جال وارد اتاق شد. ماللو گفت:

- حرفهای او را شنیدی؟

سیاستمدار، در را بست و گفت:

- از زمانی که این مار را می‌شناسم، هرگز نشنیده و ندیده بودم که این قدر عصبانی باشد.

- بسیار خوب، نتیجه گیری ات از قضایا چیست؟

- خب، باید بگویم، یک سیاست خارجی با هدف تسلط بر مفاهیم روحی، ایده کامل اوست. ولی به تصور من اهداف نهائی او منشعب از روح نیست. مرا نیز به خاطر چنین موضوعی از مجلس بیرون انداختند که لزومی نمی دیدم آن را با تو در میان بگذارم. و آن اهداف غیر روحی که در تصورات بودند، چه بود؟
جال حالت جدی یی به خود گرفت و گفت:

- خب، او احمق نیست، زیرا ورشکستگی سیاست مذهبی ما را دریافته است که در طول هفتاد سال به سختی، یک پیروزی ساده را برای ما ممکن ساخته است. او به وضوح از این جریان به نفع خودش بهره برداری می کند. از آن جا که غیر ممکن است ضمانت شود که اسلحه ای به سوی استفاده کننده از خود آن برنگردد، هر اصل دینی که در ابتدا بر اساس احساس و اعتقاد باشد، سلاح خطرناکی است که از آن علیه دیگران استفاده شود. در صد سال اخیر، تاریخ اساطیر و شعائر دینی که بیشتر و بیشتر مقدس، قابل احترام، موروثی و غیر پویا شده اند، دیگر به شیوه های گوناگون تحت کنترل ما نیستند.
ماللو پرسید:

- به کدام شیوه ها؟ ادامه بده. من به افکارت نیاز دارم.

- خب، تصور کن یک مرد، یک مرد جاه طلب علیه ما از نیروی مذهب استفاده می کند، به جای این که از آن به نفع ما استفاده کند....

- منظورت این است که سات...

- درست است. منظورم سات است. گوش کن مرد، اگر او می‌توانست حکومت سران گوناگون روحانی را در سیاره‌های مخالف بنیاد، به نام ارتودوکسی بسیج کند، ما چه شانسی می‌آوردیم؟ با گماردن او بر رأس استانداردهای پرهیزگاری، به عنوان نماینده‌ای از طرف تو می‌توانست علیه فساد عقیده جنگ افروزی کند و در نهایت خود را پادشاه بنامد. این هاردین بود که گفت، یک سلاح دستی، وسیله خوبی است ولی می‌تواند به دو جهت نشانه رود،.

ماللو با کف دست بر پاهایش کوبید و گفت:

- بسیار خوب، جال، پس آن کرسی نمایندگی را برای من داشته باش تا بتوانم با او بجنگم.

جال مکشی کرد و سپس گفت:

- شاید امکان نداشته باشد. بهر حال، موضوع مرد روحانی‌ای که مثله شد، چه بود؟ آیا این حقیقت دارد؟

ماللو با عدم توجه و دقت گفت:

- به اندازه کافی حقیقت دارد.

جال سوتی کشید و گفت:

- آیا او دلیل قطعی و قابل قبولی هم دارد؟

- باید داشته باشد. جیم تی‌ور از ابتدا جزو افراد او بوده است.

گرچه هیچ کدام‌شان خبر نداشتند که من موضوع را می‌دانم. جیم

تی وریک شاهد عینی است.

جال سرش را تکان داد و گفت:

- آه... ه... بد شد.

- بد؟ چه بدی دارد؟ آن روحانی بنا به قانون خاص بنیاد بطور غیر قانونی به سیاره آمده بود. او آشکارا، ارادی یا غیر ارادی، از طرف حکومت کورلیان به عنوان سرگرمی مورد استفاده قرار گرفته بود. من چاره‌ای نداشتم جز یک کار و آن کار هم به درستی از متن قانون بود. اگر او بخواهد مرا به محاکمه بکشد، کاری نمی‌تواند بکند جز این که نخست خودش را رسوا کند.

جال بار دیگر سرش را تکان داد و گفت:

- نه ماللو، تو اشتباه کرده‌ای. به تو گفتم که او بازی کثیفی کرد. او نمی‌خواهد که تو را محکوم کند. او می‌داند که نمی‌تواند چنین کاری را انجام دهد ولی تصمیم دارد که وجهه‌ی تو را در نزد مردم خدشه‌دار کند. شنیدی که او چه گفت؟، قاعده در دورانهای مختلف در مرتبه والاتری از قانون قرار داشته است، تو می‌توانی از محاکمه رهائی یابی ولی اگر مردم بدانند که با یک روحانی چنین کاری کرده‌ای، محبوبیت تو نزد آنها از بین می‌رود. آنها تصدیق خواهند کرد که تو کاری قانونی انجام داده‌ای حتی اگر آن کار با احساس سروکار داشته باشد ولی در چشمان آنها یک سگ ترسو، یک حیوان بدون احساس، یک سنگدل بی‌عاطفه جلوه خواهی کرد. هرگز تو را به نمایندگی انتخاب نخواهند

بازرگانان دولتمند / ۴۳۵

کرد. حتی ممکن است با حذف کردنت از شهروندی سیاره، ارزش ارباب تجارت بودن را هم از دست بدهی. می دانی، در آن صورت تو زادهٔ مملکت خودت نخواهی بود. فکر می کنی سات بجز اینها، چه چیز دیگری می خواهد؟

ماللو در حالی که از خشم سرخ شده بود لجوجانه گفت:

- پس!

جال گفت:

- پسرم، من از تو حمایت می کنم ولی نمی توانم کمکی بکنم. تو اکنون در نقطه ای قرار گرفته ای که نقطهٔ مرگ خوانده می شود.

پایان ۱۳

در چهارمین روز از محاکمه هوپر ماللو، ارباب تجارت، جایگاه پر بود از نمایندگان که تمام صندلی‌ها را اشغال کرده بودند. تنها نماینده غایب در جلسه دادگاه، نماینده ناتوانی بود که با جمجمه شکسته بستری شده و توان حضور در جلسه را نداشت. سالن اصلی پر بود از جمعیتی که با نفوذ افراد یا با قدرت پول و یا با شیطان صفتی و اصرار و استقامت فراوان در طول راهرو و دو طرف محل عبور به قسمت لژ تا حدود زیر سقف ساختمان، راه به داخل برده و در آن جا نشسته و یا صف کشیده و ایستاده بودند. بقیه مردم در میدان بیرون ساختمان محل برگزاری محاکمه جمع شده و در فضای آزاد، از دستگاه مخصوص سه بعدی که صحنه دادگاه را نشان می‌داد، جریان محاکمه را تماشا می‌کردند.

آنکورجال با کوشش و اعمال قدرت افراد پلیس و با سردرگمی، به دشواری بسوی مکان کوچکی که به هوبر ماللو اختصاص داده شده بود، نزدیک شد و کنار او جا گرفت. ماللو با آرامش درونی روبه او کرد و گفت:

- خیلی نازک گرفته‌ای. پیدایش کردی؟

جال گفت:

- بگیر، این جاست. این تمام چیزی است که می‌خواستی.

- خوب شد. چطور آن را بیرون آوردند؟

جال با ناراحتی در جایش تکان خورد و گفت:

- آنها به اندازه کافی وحشی هستند. هرگز نباید اجازه می‌دادی که

مردم همه حرفها را بشنوند. می‌توانستی از این کار جلوگیری کنی.

- من چنین چیزی را نمی‌خواستم.

- صحبت از مثله کردن است. افراد پابلیس مانلیو در بیرون سیاره

- جال، می‌خواستم در همین مورد از تو سؤال کنم. او حکومت

روحانیون را علیه من می‌شوراند، مگر نه؟

- همین طور است این جالب‌ترین لایحه تنظیم شده‌ای است که

تاکنون دیده‌ای. او به عنوان منشی وزارت خارجه، تقدیم ادعاینامه را

به استناد به قانون داخلی سیاره، دست به دست می‌کند. به عنوان

روحانی والامقام و مقام اول کلیسا او مردم متعصب را تحریک

می‌کند.

- خب، فراموش کن. آیا گفته هاردین را که ماه گذشته به من گفتی، به خاطر داری؟ به آنها نشان خواهم داد که سلاح دستی می تواند به دو جهت نشانه رود.

شهردار در حال نشستن روی صندلی اش بود و عضو نمایندگی توجه خود را نشان می داد. ماللو نجواکنان گفت:

- امروز نوبت من است. بنشین و نمایش را تماشا کن.

خلاصه مذاکرات شروع شد و پانزده دقیقه بعد، هوپر ماللو در میان نجواهای کین توزانه به فضای خالی ای که مقابل جایگاه شهردار، برایش در نظر گرفته شده بود راه گشود. زاویه ای غمگین از نور بر روی او متمرکز شد و در فضای عمومی، در میدان بزرگ و نیز در خانه های شهر، دستگاه های نمایش، صحنه حرکت او را به طرف جایگاه به خوبی نشان می دادند. تقریباً در همه خانه های سیّاره بنیاد، تصویر مردی تنها که با تَقْلا و تلاش، خود را به جلو می کشید، دیده می شد. سپس به آسانی و آرامی به صحبت کردن پرداخت:

- برای از دست ندادن فرصت، حقیقت هر نکته ای را که علیه من ادعا شده، توضیح خواهم داد. داستان روحانی و انبوه جمعیت که در ادعای آمده آورده شده و جزئیات آن توضیح داده شده، درست است. ولوله ای در جایگاه پدید آمد. ماللو با متانت صبر کرد تا جمعیت ساکت شود، آن گاه ادامه داد:

- داستان من ممکن است در ابتدا، دور از موضوع بنظر برسد به

این خاطر، تقاضای چشم پوشی دارم و امیدوارم که مرا ببخشائید.
ماللو به یادداشت هائی که مقابلش نهاده شده بود توجهی نکرد.
دوباره ادامه داد:

- چنانکه پی گیری قضیه نشان می دهد، ماجرا از روز ملاقات من با
جوران سات و جیم نی ور شروع شد. آنچه در آن ملاقات گفته شد،
خودتان خوب می دانید زیرا نوار مکالمه تشریح شد و من چیزی ندارم
که به آن اضافه کنم، بجز افکار خودم در آن روز. آنها افکار شک
برانگیزی بودند زیرا وقایع آن روز برایم عجیب و مشکوک می نمود.
ملاحظه فرمائید، دو نفر که هیچ کدامشان را نمی شناختم و از روی
اتفاق با آنها آشنا شده بودم، پیشنهادی غیر معمول و غیر قابل قبول به
من دادند. یکی، منشی شهردار، از من می خواهد در کاری اطلاعاتی
برای حکومت و در قضیه ای که بسیار محرمانه است شرکت کنم.
طبیعت و اهمیت چیزی که تقریباً برای شما تشریح شده است.
دیگری، رهبر یک حزب سیاسی تازه تاسیس و متکی به خود، از من
می خواهد که برای دستیابی به کرسی نمایندگی تلاش کنم. طبیعتاً من
منتظر اقدامات بعدی بودم. پیشنهاد سات واضح و آشکار بود ولی او
به من اعتماد نکرد. شاید او فکر می کرد که من به دشمنان و بانیان
شورش و آشوب، اسلحه اتمی می فروشم. در آن قضیه، او به کسی
احتیاج داشت که از خودش باشد و در مأموریت پیشنهاد شده مرا به
عنوان یک جاسوس به نفع خودش به حساب آورد. آخرین فکر، بهر

حال برای من تا بعد از آن وقتی که جیم تی ور بر روی صحنه آمد، اتفاق نیفتاد. توجه بفرمائید، تی ور خود را بازرگانی معرفی کرد که در سیاست بازنشسته شده است. اما با وجودی که تی ور، گونه‌ای تعلیم و تربیت را طرح ریزی کرده، هرگز چیزی از بحران سلدون نشنیده است. هویر ماللو صبر کرد تا مردم حاضر در سالن، کاملاً معنی و مقصود کلامش را دریابند. پاداش کارش، سکوتی بود که برای اولین بار در طول محاکمه با آن روبه رو شد. سالن نفسی از روی آرامش و سکوت کشید. این امتیاز فقط برای ساکنین ترمینوس بود. مردم سیاره‌های دیگر می‌توانستند مطالب سانسور شده را که مناسب با اوضاع و احوال مذهب‌شان باشد، بشنوند. آنها از بحران سلدون چیزی نمی‌دانستند ولی ضربه‌های بعدی هم وجود داشت که نمی‌توانستند از آن غافل باشند. ماللو ادامه داد:

- در این جا چه کسی صادقانه بیان می‌کند، هر شخصی با تعلیم و تربیت ابتدائی می‌تواند به طبیعت بحران سلدون آگاه باشد؟ فقط یک نوع تعلیم و تربیت در بنیاد جریان دارد که تمامی ملاحظات تاریخ طرح شده سلدون را از قاعده مستثنی کرده و با خود شخص به عنوان افسونگری نیمه افسانه معامله می‌کند. من می‌دانستم که جیم تی ور هرگز بازرگان نبوده است و می‌دانستم که به او الهامات مقدس می‌رسیده. شاید این روحانی تازه کار که مدت سه سال خود را از رهبری حزب سیاسی بازرگانان کنار نگه داشته، آدم خریداری شده

جوران سات بوده است. در آن لحظه، من در تاریکی معامله کردم. منظور سات را درباره خودم نمی دانستم ولی وقتی بنظر رسید او آزادانه طناب را به من می دهد، مقداری از ادراکات خود را به او انتقال دادم. تصور من این بود که تی ور به خاطر جوران سات و به اجبار به عنوان یک نگهبان غیر رسمی در سفرم با من خواهد بود. خب، اگر او سوار بر سفینه نشد، به خوبی می دانستم که طرحهای دیگر وجود دارد و دیگریانی که منتظرند در زمان مناسب به آنها برسیم. یک دشمن شناخته شده، امنیت بیشتر و بهتری دارد. از تی ور دعوت کردم تا با من همراهی کند و او نیز قبول کرد. آقایان نماینده، دو چیز قابل توضیح است اول این که تی ور دوست من نیست که از روی بی میلی و به خاطر وجدان علیه من شهادت بدهد. او جاسوسی است که کارش را در ازاء دستمزد انجام می دهد. دوم، روحانی ای که متهم به قتل او شده ام هنوز هویتش مورد ملاحظه قرار نگرفته و ناشناس است.

در این هنگام در میان اعضاء نمایندگی پیچ و پچی آزاردهنده در گرفت... مالو گلویش را صاف کرد و ادامه داد:

-وقتی برای اولین بار شنیدم یک نماینده مذهبی به عنوان پناهنده در کشتی مان هست، احساس تنفر به من دست داد. این در اصل ماجرائی بود که از نااطمینانی وحشی گونه ای ناشی می شد. واقعه، در آن لحظه به یادم آورد که باید این حرکت سات باشد. در آن هنگام مجال محاسبه یا درک و فهم نبود. من در دریا بودم و کاملاً... فقط یک

کار می توانستم بکنم که حداقل به مدت پنج دقیقه، با فرستادن تی ور به دنبال افسران کشتی از دست او رها شوم. در غیاب او، دستگاه ضبط تصویری ای را که داشتم، آماده کار کردم. آنچه اتفاق می افتاد باید برای مطالعه در آینده ضبط و نگهداری می شد. این نوعی امیدواری بود. امیدواری وحشی ولی صادقانه که در زمانی که به خاطرات خود اندیشیدم، مرا گیج کرد. تاکنون پنجاه بار تصویر ضبط شده را دیده ام. اکنون نیز آن را به همراه خود دارم و مایلم اینک برای پنجاه و یکمین بار آن را در حضور شما، تماشا کنم.

اعضاء نمایندگی، آرامش و سکوت خود را از دست دادند و در سالن اصلی دادگاه، صدای هیاهوی مردم برخاست. در پنج میلیون خانه مردم ترمیوس، بینندگان هیجان زده نزدیکتر به دستگاههای نمایش دهنده شان نشستند. در نیمکت دادیار، جوران سات با حالت عصبی، در حالی که چشمانش دقیقاً روی چهره ماللو خیره مانده بود، سرش را تکان می داد.

مرکز جایگاه خالی شده بود و نور لامپ ها به زاویه ای پائین تر می تابید. آنکور جال که در نیمکت سمت چپ نشسته بود، دستگاه را تنظیم کرد. با صدائی اندک، مقدمات یک صحنه رنگی و سه بعدی با نشانه کامل از زندگی به ظهور رسید.

نماینده مذهبی گیج و سردرگم، بین ستوان و گروه بان ایستاده بود. در صحنه افراد ظاهر شدند و تی ور از پشت صحنه بیرون آمد.

سؤال و جواب شروع شد. کلمه به کلمه. گروه‌بان، مقررانی سؤال می‌کرد و نماینده مذهبی جواب می‌داد. جمعیتی ظاهر شدند که صدای همه‌شان شنیده می‌شد. جورد پارمای محترم، جذبه وحشی خود را نمایان ساخت. ماللو سلاحش را کشید و نماینده مذهبی همان طور که به سوئی کشیده می‌شد، بازویش را به حالتی دیوانه‌وار بلند کرد. همان دم اشعه‌ای باریک از نور مجهول تابید و دفعه‌تاً خاموش شد. نمایش آن صحنه، در حالی که افسران از وحشت خشک‌شان زده بود، پایان یافت. تی‌ور دستهای لرزانش را به گوشه‌های چسباند و ماللو به آرامی سلاحش را به زمین انداخت.

بار دیگر چراغها روشن شدند. طولی نکشید که فضای خالی مرکز سالن از جمعیت پر شد. ماللو حکایت را از سر گرفت:

- می‌بینید، واقعه درست همان چیزی است که در ادعائنامه تقدیم شده است. احساسات جیم تی‌ور به روشنی تعلیم و تربیت روحانی را نشان می‌دهد. در همان روز من متوجه تناقض شدیدی در نمایش تی‌ور شدم. از او پرسیدم نماینده مذهبی از کجا به آن ناحیه رو به ویرانی که تسخیرش کرده‌ایم، آمده است؟ سپس سؤال کردم آن جمعیت عظیم از کجا گرد آمده‌اند؟ و حال آن‌که نزدیکترین شهر به آن جا حداقل صد مایل فاصله داشت. ولی ادعائنامه هیچ توجیهی به این مسائل نداشت. به کلام دیگر، شهرت و برجستگی جورد پارما نکته غریبی است. یک نماینده مذهبی در کورل، زندگی‌اش را در مبارزه

طلبی بین دو قانون کورل و بنیاد ریسک می‌کند. این جا یک چیزی غلط است. در آن وقت من گفتم که نماینده مذهبی برای دریادار شریک جرمی ندانسته و سهوی بوده که از او سوءاستفاده می‌کرد تا ما را به یک حرکت وحشیانه غیر قانونی، حمله و تجاوز جهت حق قانونی دادن، به انهدام کشتی‌هایمان و خودمان وادار کند. آنها انتظار این توضیح را داشتند که حفاظت کشتی و خدمه آن و مأموریت در گرو است و نمی‌تواند قربانی یک فرد شود. بویژه که آن فرد در هر وضعیتی، با ما یا بدون ما، از بین رفته باشد. خواست آنها افتخار و عظمت، بنیاد، و لزوم نگهداری و حفظ مجد آن است نه این که تفوق و تسلط ما را حفظ کند. بهر صورت و به چند دلیل عجیب جوررد پارما به عنوان یک شخص منحصر به فرد، در ادعاینامه فراموش شد. در ادعاینامه جزئیات قانع کننده‌ای مانند محل تولد، تحصیلات و بالمال سوابق او ذکر نشده بود. این مسأله و نیز عدم تناسبی که چند لحظه پیش در ضبط تصویری مشاهده کردید، دو موضوعی است که به هم ارتباط دارد. در ادعاینامه، جزئیاتی که وجود پارما را ثابت کند، نیامده. و در آن صحنه‌ای که تصویر ضبط شده‌اش را دیدید، بنظر می‌رسد که فقط صدای جوررد پارما باشد، به این دلیل که هرگز جوررد پارمائی وجود نداشت. تمام این جریان یک نمایش مضحک است که به خوبی کارگردانی شده.

یک بار دیگر می‌بایست صبر می‌کرد تا همه و فریاد و غوغای

مردم فروکش کند. آهسته و آرام گفت:

- می‌خواهم تصویری بزرگ شده از یک قسمت ضبط شده را به شما نشان بدهم. این تصویر به خودی خود بازگو کننده واقعیات است. جال، لطفاً لامپ‌ها را خاموش کن.

جایگاه تاریک و فضای خالی مرکز سالن باز هم پر شد. تصاویر یخ زده و اشباح، روح مانند بنظر می‌رسیدند. افسران سفینه ستاره دور با حالتی خشک و رسمی با هم برخورد می‌کردند. رفتارشان غیر قابل تحمل می‌نمود. سلاح در دستهای لرزان ماللو نشانه‌گیری شد. صدای جیغ جناب محترم، جورد پارما بلند شد. نوک پنجه دستهایش به سمت بالا کشیده شد در حالی که لبه آستینش تا نیمه آویزان بود.

از دست نماینده مذهبی، پرتو ضعیفی می‌تابید که در نمایش قبلی فقط برقی زده و محو شده بود. ماللو در میان تردید مردم حاضر در سالن گفت:

- به نوری که لحظه‌ای از دست او درخشید، دقت کنید. جال، آن صحنه را بزرگ کن.

بلافاصله تصویر، در پرده بزرگ شد. جزئیات بیرونی تصویر، حذف شدند و چهره نماینده مذهبی به صورت عکسی عظیم در وسط پرده نقش بست. سپس از عکس، یک دست و یک بازو نشان داده شد و آن‌گاه، فقط یک دست باقی ماند که همه چیز را چون غباری در خود گرفته بود. چراغهای موجود در تصویر تبدیل شده

بودند به یکسری حروف تیره و نامعلوم به شکل سه حرف ^۱KSP. صدای ماللو در فضا طنین افکند:

- آقایان، این صحنه در شرایط معمولی دیده نمی‌شود ولی در نور ماوراء بنفش که با استفاده از ضبط تصویری، سالن را فرا گرفته، می‌بینید که او با حالتی فوق‌العاده آرام ایستاده است. این یک شیوه بسیار ساده ولی سری از شناسائی است که در کورل کاربرد دارد. در جایی که اشعه فرکانس خیلی زیاد، خیابانهایش را روشن می‌کند، ولی کشف آن در کشتی ما بر حسب اتفاق بود. شاید تاکنون عده‌ای از شما حدس زده باشید که حروف KSP مخفف چه کلماتی است. جورد پارما زبان مخصوص روحانیون را خوب می‌دانست و کار خودش را با مهارت انجام داد. از این که آن را کجا و چگونه یاد گرفته، چیزی نمی‌توانم بگویم ولی KSP مخفف کلمات پلیس مخفی کورل است.

صدای ماللو با خروشی که در جواب صداهای هیجان زده و پر غوغای جمعیت بالا گرفته بود، به گوش رسید:

- من از کورل مدارکی به همراه خود آورده‌ام که چون با این قضیه بستگی غیر مستقیم دارد، گفته‌ام را ثابت می‌کند. می‌توانم در صورت نیاز آنها را به نمایندگان محترم تقدیم کنم. اکنون موارد قابل پیگرد و

رسیدگی کجا هستند؟ این حرفهای ساخته و پرداخته شده، این که با مبارزه با نماینده مذهبی، با بی اعتنائی به قانون، مأموریت، کشتی ام و خودم را در قبال آبرو و افتخار بنیاد قربانی کردم، آیا اینها را به خاطر یک متقلب و شیاد کرده ام؟ پس، آیا می توانستم در پوششی لفظی که شاید از یک تبعیدی آناکرتونی به عاریت گرفته شده به آژانس سری کورل حقه زده باشم؟ آیا جوران سات و پابلیس مانلیو مرا به یک دام احمقانه کشانده اند؟

صدای پر طنین اش در هیاهوی جمعیت گم شد. می توانستند او را بر سر دست هایشان بلند کرده و از پنجره به بیرون پرتابش کنند. می توانست سیل دیوانه وار مردم را نظاره کند که شتابان بسوی میدان شهر روان بودند تا به هزاران نفری که آن جاگرد آمده بودند، پیوندند. ماللو به جستجوی آنکور جال، به اطرافش نگریست ولی غیر ممکن بود که بتواند چهره او را در میان جمعیت ببیند. آرام آرام، متوجه صدای جمعیت شد که با ریتم معین، چیزی را تکرار می کردند. این تکرار از نقطه ای کوچک شروع شده و در حال شدت گرفتن بود. شدتی که جنون آمیز می نمود،، زنده باد ماللو، زنده باد ماللو، زنده باد ماللو،،.

صورت لاغر و چشمان گود رفته آنکور جال نشان می داد که دو روز اخیر بر او سخت گذشته و خواب راحت و آسایش نداشته است. جال، چشمکی به ماللوزد و گفت:

- نمایش جالبی را ترتیب دادی ولی با بلند پروازی هایت آن را خراب نکن. تو جداً نمی توانی برای شهردار شدن تلاش کنی. جمعیت تحریک شده ابزار نیرومندی است ولی عده ای دمدمی مزاج هم هستند که مردم بد خیالی اند.

ماللو در حالی که قیافه عبوسی به خود گرفته بود، گفت:
- دقیقاً! پس باید آنها را نوازش کنیم و بهترین راه این است که نمایش را ادامه بدهیم.
- حالا چکار باید کرد؟

- تو باید پابلیس مانلیو و جوران سات را دستگیر...

- چی؟

- همین که می شنوی. از شهردار بخواه که آنها را دستگیر کند. اهمیتی ندارد که چه راه چاره‌ای را انتخاب می‌کنی. من امروز جمعیت را، هر قدر که باشند، کنترل می‌کنم. آنها جرأت روبه رو شدن با مرا ندارند.

- ولی مرد، به چه حسابی؟

- به واضح‌ترین حساب. آنها کهنات را در سیاره‌های بیرونی تحریک و وادار به آشوب کرده‌اند تا در منازعات دسته‌بندی و حزب بازی بنیاد، جهت‌گیری کنند. سلدون می‌گوید که این کار غیر قانونی است. آنها را به جرم به مخاطره انداختن ایالت و تحریک، تحت پیگرد قرار بده. به محکومیت یا مجرم بودن‌شان اهمیت نمی‌دهم. فقط تا زمانی که من در شهرداری هستم، آنها را از دایره بیرون نگاهدار. تا انتخابات شش ماه فرصت باقی است.

- نه تا آن مدت!

ماللو از جا برخاست. ناگهان بازوی جال را سفت و سخت چنگ زد و گفت:

- گوش کن، من با اعمال قدرت، حکومت را تسخیر خواهم کرد. با همان شیوه‌ای که صد سال پیش سالوور هاردین به کار بست. هنوز بحران سلدون در حال اوج‌گیری است. وقتی سلدون بیاید من باید

۴۵۰ / ظهور امپراتوری کهکشانها

شهردار و روحانی والامقام باشم.

جال آهسته پرسید:

- سرانجام کورل چه خواهد شد؟

ماللو گفت:

- البته آنها در نهایت، اعلام جنگ خواهند کرد. گرچه شرط می‌بندم

این امر دو سال به طول خواهد انجامید.

- با کشتی‌های اتمی؟

- جال، تو چه فکر می‌کنی؟ آن سه کشتی بازرگانی که در ناحیه

فضائی آنها گم کردیم با تفنگ‌های هوای فشرده مکیده نشده‌اند. آنها

تسلیمات و کشتی‌هایشان را از امپراتوری می‌گیرند. دهانت را مثل

احمق‌ها باز نکن. من گفتم امپراتوری، چون هنوز در آن جا امپراتوری

وجود دارد. ممکن است این جا، در لایه بیرونی کهکشان از بین رفته

باشد ولی در مرکز کهکشان زنده و پویاست. به همین دلیل است که من

باید شهردار شوم و مقام والای روحانی را داشته باشم.

من تنها کسی هستم که می‌دانم چگونه باید با بحران روبه‌رو شد.

جال به خشکی آب دهانش را قورت داد و پرسید:

- چگونه؟ چکار می‌خواهی بکنی؟

- هیچ کار.

- واقعاً! همین؟

جال با عدم اطمینان لبخند زد ولی جواب ماللو قاطع بود:

بازرگانان دولتمند / ۴۵۱

- تا وقتی که من سرپرست بنیاد هستم، کاری نخواهم کرد و این رمز
پیروزی بر بحران است.

پایان ۱۵

آسپرارگو، دریادار محبوب القلوب، حکمران جمهوری کورل، با پائین آوردن ابروی کوچکش، ورود همسر خود را اعلام کرد. محبوب القلوب بودنش لقبی بود مقبول که خودش هم به خوبی آن را می‌دانست ولی در مورد او زیاد به کار گرفته نمی‌شد. همسر دریادار با صدائی نرم‌تر از گیسوانش و سردتر از چشمانش گفت:

- خدایا! بالاخره در مورد سرنوشت بنیاد تصمیم گرفته شد!

دریادار با ترش‌روئی گفت:

- حقیقتاً؟ و این موضوع فراگیر چه چیزی را می‌رساند؟

- همسر خردمندم، کافی است. تو بار دیگر مشورتی تردید آمیز را با مشاورانت داشتی. مشورتی خوب با، حقارت بی‌کران، یک گلهٔ احمق متزلزل که به سود خالص‌شان چنگ زده‌اند و دست‌هایشان را بر روی

سینه‌های فرو رفته‌شان گرفته‌اند، در حالی که از این کار، آثار نارضائی را در چهرهٔ پدرم می‌بینم.

جواب دریادار ملایم بود:

- عزیزم، منبع خبری تو چه کسی است که درک تمامی این قضایا را برایت ممکن می‌سازد؟

همسر دریادار خنده کوتاهی کرد و گفت:

- اگر نام او را به تو می‌گفتم، تا به حال منبع خبری من به جنازه‌ای مبدل شده بود.

دریادار شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- خب، مطابق معمول تو راه خود را پیش رو داری. اگر آثار نارضائی را در چهرهٔ پدرت می‌بینی، بیشتر از این می‌ترسم که عدم رضایت او به گرفتن کشتی‌های بیشتر بینجامد.
زن به شدت خشمگین شد:

- کشتی‌های بیشتر! مگر پنج دستگاه از آنها را نداری؟ نگو ندارم. می‌دانم که پنج دستگاه را داری و قول ششمی را هم گرفته‌ای.
- سال گذشته قولش را داده بودند.

- ولی یکی، فقط یکی از آنها می‌تواند بنیاد را نابود کند. فقط یکی از کشتی‌های شما می‌تواند قایق‌های قراضه آنها را به بیرون فضا پرتاب کند.

- ولی من قدرت آن را ندارم که حتی با یک دوجین از کشتی‌هایم به

آنها حمله کنم.

- فکر می‌کنی سیاره آنها چه مدت قدرت ایستادگی دارد؟ با آن

تجارت تباه شده، آن محموله‌های اسباب بازی و آشغالهایشان؟

دریادار آهی کشید و گفت:

- آن اسباب بازیها و آشغالها، یعنی پول. یعنی پول خوب و قابل

توجه.

- ولی اگر خودت با بنیاد بودی، مگر همه اینها در بنیاد جمع نبود؟

و اگر ملاحظه پدر مرا می‌کردی و احترامش را نگه می‌داشتی، به

بیشتر از آن چیزی که از بنیاد توقع داشتی، نمی‌رسیدی؟ سه سال از

زمانی که آن وحشی با نمایش‌های جادوگرانه‌اش آمد، گذشته است.

سه سال، زمانی نسبتاً طولانی است.

دریادار برگشت و به چهره همسرش نگریست:

- عزیزم، من دیگر دارم پیر می‌شوم. خسته و کسل شده‌ام. دیگر

قدرت آن را ندارم که در مقابل دهان لُق و جیغ جیغوی تو بایستم.

همان طور که می‌دانی، من تصمیم خودم را گرفته‌ام. کار تمام شده و

بین کورل و بنیاد جنگ در گرفته است.

حالت همسر دریادار تغییر کرد، چشمانش برقی زد و گفت:

- خب، با این که از خرفی پیری رنج می‌بری، ولی بالاخره

خردمندی‌ات را به کار گرفته‌ای. اکنون که ارباب این نواحی هستی

ممکن است به طور مؤثر روی تو حساب شود و وزنه‌ای به حساب

بازرگانان دولتمند / ۴۵۵

بیائی و در امپراتوری برای خودت وجهه‌ای کسب کنی. از طرفی، ما باید این دنیای وحشی را ترک کنیم و در دربار فرمانفرما حاضر شویم. در حقیقت باید این کار را بکنیم.

سپس زن در حالی که دستش را به کمر نهاده بود با لبخندی معنی‌دار از در بیرون رفت.

دریادار تا خروج همسرش صبر کرد و سپس با تنفر و خبث طینت رویه در بسته کرد و گفت:

- وقتی که من ارباب این نواحی شوم، کارهایم را محترمانه و به طور مؤثر و بدون منت و فیس و افاده پدرت و زیان تلخ تو انجام خواهم داد. کاملاً بدون کمک شما!

پایان ۱۶

ستوانیکم فرمانده «سحاب تیره»^۱ با وحشت به صفحه نشاندهنده مقابلش خیره شده بود. صدائی که به گوشش می‌رسید مانند صدای تیز و نافذی بود که به هنگام تنظیم دستگاه‌های صوتی شنیده می‌شود. ناگهان چیزی را دید:

- کهکشان بزرگ! این چیست که با سرعت به این طرف می‌آید؟ آن یک کشتی بود. در مصاف با سحاب تیره که در حکم ماهی کوچکی بود، آن کشتی بزرگ، یک نهنگ به شمار می‌رفت. با نقش سفینه فضائی و خورشید امپراتوری بر بدنه‌اش، علامت خطری دیوانه کننده از خداوند ارواح بود.

بازرگانان دولتمند / ۴۵۷

دستورها صادر شدند و سحاب تیره آماده شد که در صورت توان
مقابله کند و اگر ممکن نبود از مهلکه بگریزد. در همان زمان، در اتاق
انتقال امواج، یک پیام، بسرعت راه را از فضای بالا بسوی بنیاد،
می‌گشود

پیشتر و باز هم پیشتر! آن، چیزی مثل علامت خطر می نمود ولی در
اصل یک درخواست کمک بود.

پایان ۱۷



هوبر ماللو، در حالی که برگه‌های گزارش را دسته بندی می‌کرد، با خستگی پایش را روی زمین می‌کشید. دو سال تصدی شهرداری، او را ملایم و صبور کرده بود ولی هنوز به او نیاموخته بود که گزارشهای دولتی را دوست داشته باشد، از این رو چیزی را که آنها نوشته بودند، باعث اغتشاش عقیده عمومی می‌پنداشت. جال پرسید:

- چند کشتی را از دست داده‌ایم؟

- چهار دستگاه روی زمین تسخیر شده‌اند. از دو دستگاه گزارشی در دست نداریم و بقیه‌شان در امان هستند.

- باید بهتر از این کار می‌کردیم. این فقط یک خراش کوچک است.

جوابی نبود و ماللو به او نگاه کرد:

- آیا چیزی باعث نگرانی‌ات شده؟

- آرزو می‌کردم سات به این جا می‌آمد.

- آه، بله. و آن وقت یک سخنرانی دیگر گوش می‌کردیم.

جال با اوقات تلخی گفت:

- نه، گوش نمی‌کردیم. ولی ماللو، تو خیلی کله شقی. ممکن است

روی مسایل خارجی زیاد کار کرده باشی اما توجهی به آنچه این جا، در

سیاره‌مان اتفاق افتاده، نداشته‌ای.

- خب، این کار توست، مگر نه؟ پس برای چه تو را وزیر تعلیم و

تربیت و تبلیغات کرده‌ام؟

- کاملاً واضح است، برای این که مرا به گور بدبختی‌ها بفرستی.

زیرا از نحوهٔ همکاریت با من نمایان است. سال گذشته چقدر خطر

سات و مذهب گرائی‌اش را به تو گوشزد کردم؟ اگر سات انتخابات

فرمایشی راه بیندازد و تو را از مقام خود برکنار کند، طرح‌هایت چه

فایده‌ای خواهد داشت؟

- هیچ، اهمیّت نمی‌دهم.

- و سخنرانی شب گذشته‌ات دربارهٔ واگذاری انتخابات به سات،

آن هم با لبخند و نوازش. آیا این قدر صداقت و اخلاص لزومی

داشت؟

- فکر نمی‌کنی چنین چیزی به مثابه سرزنش و تهدیدی برای سات

باشد؟

جال با خشونت جواب داد:

- نه، نه به این شیوه‌ای که تو انجام دادی. چنین وانمود می‌کنی که همه چیز را از پیش می‌دانی، ولی توضیح نمی‌دهی که چرا برای سود انحصاری به مدت سه سال با کورل تجارت کردی. تنها نقشه تو این است که بدون جنگ بازنشسته شوی. تو تمامی تجارت را با نواحی فضائی نزدیک کورل را کد گذاشتی. تو به وضوح یک حالت وقفه را اعلام کردی و برای آینده، هیچ گونه قول دفاع راندادی. کهکشان! ماللو، من با این چنین توده‌ای چه کار می‌توانم بکنم؟

- یعنی، این توده فریبندگی‌اش را از دست داده؟

- نه، این توده مردم، احساساتش را از دست داده. ماللو، چشمانت را باز کن. تو در این جا می‌توانی دوستی را اختیار کنی. یا این که مطابق طرحهای خصوصی‌ات، سیاست خارجی پویا را به مردم هدیه کنی یا به نوعی معامله با سات رضایت بدهی.

ماللو گفت:

- بسیار خوب، اگر در اولی در ماندم، دومی را انتخاب می‌کنم. سات، هم اکنون رسید.

سات و ماللو از روز محاکمه، یعنی دو سال پیش، یکدیگر را ندیده بودند. آن دو تغییری را در یکدیگر مشاهده نکردند بجز این که زیرکی و هوشیاری‌شان بیشتر شده بود. این اتفاقی می‌نمود که حکمران و مخالفت‌کننده، تغییر کرده باشند.

سات بدون این که با کسی دست بدهد روی یک صندلی نشست.

ماللو سیگارش به او تعارف کرد و گفت:

- ماندن جال در این جا اشکالی ندارد؟ نیاز او یک مصالحه
صادقانه است. او می تواند به هنگام بروز احساسات میانجی باشد.
سات شانهاش را تکان داد و گفت:

- مصالحه برای تو خیلی خوب است. یک بار به مناسبتی از تو
خواستم که نظرت را بیان کنی و بنابه نتیجه گیری من، اکنون
موقعیت ها کاملاً وارونه هستند.

- محاسبه تو دقیق است.

- من نظر خودم را می گویم. شما بایستی مشی سیاسی تان را تغییر
دهید و برگردید به روابط خارجی آزمون شده توسط پدران تان. شما
در حال حاضر اقتصاد وحشی تان را به شیوه بدی اداره می کنید.

- یعنی پذیرش غلبه نیروی مذهبی ها؟

- دقیقاً همین طور است.

- به کمتر از این نمی توان مصالحه کرد؟

- نه.

ماللو سیگارش را آتش زد و گفت:

- هو... و... م. در زمان هاردین، وقتی که استیلای نمایندگان جدید
مذهبی، مورد پسند ما بود، مردانی چون تو با آن مخالفت می کردند.
اکنون روی این مسئله تو خالی که جوران سات آن را خوب ارزیابی
می کند، آزمایش و تلاش شد. به من بگو، چگونه می توانی ما را از این

اوضاع آشفته نجات دهی؟

- اوضاع آشفته مال شماست. من نمی توانم کاری بکنم.

- قابل ملاحظه است که سؤال به نحو مطلوبی طرح شده.

- با نیروی دفاعی قوی که به نمایش گذاشته شده، هرگونه وقفه ای

که از آن راضی باشید، برایتان مهلک است. این ممکن است در تمام

دنیای لایه بیرونی، اقرار به ضعف تلقی شود. جایی که در آن ظهور

قدرت، خیلی مهم است و در میان آنها مردار خواری وجود ندارد که

برای به دست آوردن سهم خود از مردار، درحمله شرکت نداشته

باشد. تو باید این را بفهمی که از میری هستی، مگر نه؟

ماللو بدون ملاحظه به اهمیت گفته سات، جواب داد:

- و اگر تو کورل را شکست بدهی، تکلیف امپراتوری چه خواهد

شد؟ دشمن واقعی اوست.

جوی باریکی از لبخند برگوشه لبهای سات جاری شد:

- اوه، نه. گزارش سفر تو به سیونا کامل بود. فرمانفرمای ناحیه

نورمانیک علاقه مند است که در لایه کهکشان، اختلاف عقیده را به

نفع خودش برانگیزد. ولی این فقط یک عارضه جانبی است. او مایل

نیست به خاطر اعزام سریع نیرو به اطراف کهکشان ریسک کند و حال

آن که پنجاه ایالت همسایه اش با او دشمنی دارند و نیز یک امپراتوری

که علیه او شورش می کند. این نظر من است.

- اوه، سات. بله، ممکن است. اگر او فکر کند ما به اندازه کافی قوی

هستیم که ایجاد خطر کنیم، ممکن است این طور نتیجه گیری کند که ما با نیروهای اصلی مان در خط مقدم جبهه، باعث نابودی کورل می شویم. بنابراین طبیعی است که بیشتر هوشیار باشد.

- برای مثال....

ماللو به راحتی در صندلی نشست:

- سات، به تو فرصت می دهم، گرچه نیازی به تو ندارم ولی از وجودت استفاده می کنم. پس به تو می گویم که کل این موضوع چیست، آن وقت می توانی یا به من ملحق شوی و جایی در کابینه اتحاد موقت برای خودت داشته باشی و یا این که آن قدر در زندان بمانی تا بپوسی.

- یک بار پیش از این نیز، فن دوم را درباره ام آزمودی.

- سات، آن موقع آن قدرها مشکل نبود. اکنون زمان مناسب فرا می رسد. گوش کن...

چشمان ماللو باریک شدند:

- وقتی برای اولین بار در کورل پیاده شدم، جواهرات و لوازم بی ارزشی را به حکمران رشوه دادم که این شکل معمولی تجارت است. در ابتدا منظورم فقط این بود که بتوانم راهی به صنایع فولاد آنها پیدا کنم. جز آن نقشه دیگری در سر نداشتم. پس در همان نقشه اول موفق شدم تا آنچه می خواستم به دست بیاورم. ولی درست بعد از دیدارم از امپراتوری بود که فهمیدم چه نوع اسلحه ای را می توانم

بسیارم که بازار خوبی داشته باشد.

- این بحران سلدون است که با آن مواجه شده ایم و بحران‌های سلدون بگونه انفرادی حل نمی‌شوند بلکه راه حل‌شان نیروهای تاریخی هستند. هاری سلدون وقتی که طرح تاریخ آینده را می‌ریخت روی قهرمانی‌های برجسته حساب نکرد بلکه محاسبه او روی جنبش‌های ساده اقتصادی و اجتماعی بود. بنابراین راه حل غلبه بر بحران‌های مختلف، نیروهائی خواهند بود که در زمان مناسب در دسترس ما قرار می‌گیرند.

- در این صورت، تجارت!

سات ابروهایش را مرددانه بالا کشید و این امتیاز را گرفت که لحظه‌ای ساکت باشد:

- امیدوارم که اطلاعاتم از حد معمول کمتر نباشد ولی حقیقت این است که سخنرانی تو چندان درخشان و جالب توجه نبود.
ماللو گفت:

- این چنین خواهد شد. توجه داشته باش که تا به حال قدرت بازرگانی بر اساس تخمین بوده است و نیز این بازرگانی تجربه شده، کهنانی را تحت کنترل ما در آورده که از آن می‌توانیم به عنوان اسلحه‌ای نیرومند استفاده کنیم. آیا این طور نیست، و این سهم شرکت من در وضعیت کهکشان نخواهد بود؟ تجارت بدون وجود مذهب! تجارت تنها! این گونه تجارت به اندازه کافی نیرومند است.

بیائید ساده و صریح باشیم. اکنون کورل با ما در حال جنگ است و روابط بازرگانی ما با آنها قطع شده. در سه سال گذشته اقتصاد کورل بر پایه تکنیک‌های اتمی قرار داشت که ما به آنها پیشنهاد کردیم تنها چیزی که می‌توانیم به تهیه و تدارک آن ادامه دهیم. هیچ می‌دانسی، وقتی که مولدهای اتمی کوچک از کار بیفتند و ماشین‌ها یکی پس از دیگری از دور خارج شوند، چه خواهد شد؟ این چیزی است که تواز آن بیم داری. ابتدا لوازم کوچک خانه از کار می‌افتند. پس از شش ماه چاقوی اتمی زن خانه‌دار دیگر کار نخواهد کرد. اجاقش از گرما می‌افتد، ماشین لباسشویی‌اش کار نمی‌کند. در روزهای گرم و مرطوب تابستان، کنترل‌کننده رطوبت و گرمای خانه‌اش از کار باز خواهد ایستاد. چه اتفاقی می‌افتد؟

ماللو صبر کرد تا جواب بشنود. سات با متانت جواب داد:

- هیچ چیز. مردم در جنگ تحمل خوبی خواهند داشت.

- درست است. آنها تحمل می‌کنند. آنها در مقیاسی باور نکردنی

پسران‌شان را به جبهه جنگ می‌فرستند تا در سفینه‌های خرد و شکسته شده، به طور وحشتناکی کشته شوند. اگر این معنی داشته باشد که باید با نان مانده و آب آلوده در غارهایی که نیم مایل عمق دارند، زندگی کنند، آنها بمباران دشمن را تحمل خواهند کرد ولی خیلی سخت است که به خاطر خطری که قریب الوقوع نیست، میهن پرستانه، تهذیب شوند. این یک وقفه خواهد بود. نه برخوردی وجود

خواهد داشت نه بمباران و نه جنگ. در آن صورت فقط چاقونی وجود خواهد داشت که دیگر برندگی ندارد و اجاقی که غذا نمی‌پزد و خانه‌ای که در زمستان یخ می‌زند. این آزار دهنده خواهد بود و سر و صدای نارضائی مردم را در خواهد آورد.

سات با لحنی آرام و بدون نگرانی پرسید:

- مرد، این‌ها همان چیزهائی هستند که آرزو می‌کنی؟ چه در نظر داری؟ انقلاب زنان خانه‌دار؟ چیزی مثل انقلاب ۱۳۵۸ فرانسه؟ حرکت و قیام ناگهانی قصاب‌ها و بقال‌ها با ساطورها و کاردهای نان بری‌شان که فریاد سر دهند: «ماشین لباسشویی اتوماتیک سوپراتمی ما را به ما بازگردانید».

ماللو گفت:

- نه آقا، من چنین فکر نمی‌کنم. بهر حال، گمان می‌برم، غرغره‌های همیشگی و نارضائی‌ها، بعداً به طرق خیلی مهم‌تر، قابل کنترل خواهد بود.

- و این طرق خیلی مهم چی هستند؟

- تولیدکنندگان، صاحبان کارخانه‌ها، صنعتگران کورل. وقتی که دو سال در وقفه گذشت، ماشین‌ها در کارخانه‌ها، یکی یکی از کار خواهند افتاد. صنعت جدید اتمی‌مان که حالت تغییر یافته‌ای از صنعت قدیمی‌مان است ضایع خواهد شد. صنایع سنگین، خسارت خواهند دید. صاحبان صنایع، هیچ کاری نخواهند داشت، بجز

بازرگانان دولتمند / ۴۶۷

گردگیری ماشین‌هائی که دیگر کار نمی‌کنند.

- ماللو، پیش از رفتن تو به آن جا، کارخانه‌ها به خوبی کار می‌کردند.

- بله سات، با نرخ بهره‌ای حدود یک بیستم کار می‌کردند. اگر رقم نرخ را مورد ملاحظه قرار دهی، خواهی دانست که این ارزش تغییر مربوط به وضعیت پیش از اتمی بوده. با صاحبان صنایع، ارباب اقتصاد و یک فرد معمولی که همه چیز علیه اوست چقدر به طول می‌انجامد تا بتوان این وضع را ثابت نگهداشت؟

- تا زمانی که خودش راضی است. او خیلی زود می‌تواند مولدهای جدید اتمی را از امپراتوری بگیرد.

ماللو با سر خوشی خندید:

- سات، یک چیز را فراموش کرده‌ای. چیزی که حکمران هم آن را فراموش کرده است. بین مرد، امپراتوری نمی‌تواند چیزی را جایگزین کند چون همواره آن یک قلمرو بسیار بزرگ بوده است. آنها همه چیز را در سیاره‌ها، در سیستم‌ها و در تمام نواحی کهکشان محاسبه کرده‌اند. مولدهای شان غول پیکر هستند زیرا آنها به روش گذشته و عظیم فکر می‌کنند.

- ولی ما، ما، بنیاد کوچک ما، دنیای تنهای ما که تقریباً بدون منابع فلز است، با اقتصاد نابسامان، ناگزیر به کار بوده است. مولدهای ما می‌بایست به اندازه یک بند انگشت مان باشد زیرا این تمام فلزی است

۴۶۸ / ظهور امپراطوری کهکشانشا

که می‌توانیم فراهم کنیم. ما ناچار بودیم که فنون جدید و شیوه‌های تازه را توسعه دهیم. شیوه‌هایی که امپراتوری نمی‌تواند از آن تبعیت کند به دلیل این که آنها در مرحله گذشته، از قدرت افتاده‌اند. با آن سپرهای محافظ بزرگ اتمی، آن قدر بزرگ که می‌توانند از کشتی‌ها، از شهرها یا از تمامی دنیا حفاظت کنند، هنوز نتوانسته‌اند سپر محافظی بسازند که از شخص حفاظت کند یا مَولدهایی که برای یک شهر، روشنایی و حرارت تولید کنند. به چشم خود دیده‌ام که آنها موتورهایی با ارتفاع حدود شش طبقه دارند حال آن که مَولدهای ما در یک فضای معمولی جای می‌گیرند. وقتی به یکی از متخصصین اتمی آنها گفتم که محفظه‌ای سربی به اندازه یک گردو می‌تواند یک مَولد اتمی را در خود جای دهد، او یکه خورد و به شکلی زننده با این قضیه برخورد کرد. ماشین‌های بسیار بزرگی را دیدم که از نسلی تا نسل دیگر به طور خودکار، کار می‌کردند و امور نگهداری آنها بانیاکانشان بوده است. اگر فقط یک لامپ نوع D در تمامی آن تأسیسات عظیم می‌سوخت، هیچ کاری نمی‌توانستند بکنند.

- تمام جنگ و ستیزه بر سر این دو سیستم است. بین امپراتوری و بنیاد. بین کوچک و بزرگ. برای به دست گرفتن کنترل دنیا. آنها می‌توانند با کشتی‌های بزرگی که رشوه می‌گیرند، جنگ افروزی کنند، ولی فاقد استعداد اقتصادی هستند. ولی ما، چیزهای کوچکی را می‌دهیم که در جنگ غیر قابل استفاده بوده و برای مالکیت و سرمایه

مهلک است. یک شاه یا یک حکمران، کشتی‌ها را خواهد گرفت و جنگ افروزی نیز خواهد کرد ولی حکمرانان مستبد در طول تاریخ، زیردستان خود را با رفاه و آنچه از عظمت و پیروزی قابل ملاحظه می‌دانند، مبادله کرده‌اند. البته هنوز در زندگی چیزهای کوچکی هستند که باید روی آنها حساب کرد و آسپر آرگو نخواهد توانست در مقابل فشارهای اقتصادی که تا دو یا سه سال باعث نابودی کورل می‌شود، ایستادگی کند.

سات مقابل پنجره ایستاده بود. پشت او به ماللو و جال بود. غروب تازه شروع شده بود و چند ستاره تلاش می‌کردند تا درگوشه کهکشان سوسو بزنند. آن طرف لنز دوربین، دنبای غبار گرفته و ناپیدائی وجود داشت که امپراتوری وسیع و پهناوری را شامل می‌شد که علیه آنها می‌جنگید. سات گفت:

- نه، شما مرد عمل نیستید.

- حرفم را باور نمی‌کنی؟

- منظورم این است که به تو اعتماد ندارم... تو راز نگهدار نیستی. وقتی در سفر اول با مراقبت مخصوص، تو را به کورل فرستادم، با کارهایت مرا دیوانه کردی. پس از آن فهمیدم در جلسه دادگاه، متقاعد شده‌ای و راحت را گرفتی و خزیدی و از آن قضیه خارج شدی. آن‌گاه با عوام‌فریبی به سوی کرسی شهرداری رفتی. نه چیزی هست که مستقیماً علیه تو به کار گرفته شود، نه حرکتی که پشت سر آن سایه

دیگری نباشد. بیانیه‌ای هم نمی‌توان صادر کرد که سه معنای متفاوت نداشته باشد.

- تصور کن که خائن بودی. تصور کن که از امپراتوری بازدید کرده‌ای و قول داده شده که قدرت را به تو بدهند، عملکرد تو نیز مانند عملکرد آنها خواهد بود. پس از این که به دشمن قدرت دادی، جنگ افروزی می‌کنی. تو بنیاد را وادار به عدم فعالیت می‌کنی و آن وقت از هر چیزی نتیجه‌ای می‌گیری آن قدر قابل جمع بندی که بتواند هر کسی را متقاعد کند.

ماللو به آرامی پرسید:

- منظور این است که مصالحه‌ای وجود ندارد؟

- منظورم این است که باید از دور خارج شوی چه به میل و چه به زور.

- همکاری تنها راه چاره و حق اختیار است که پیش از این به تو گفته بودم.

با بروز احساسی ناگهانی، چهره جوران سات از خشم، پر خون شد:

- هوبر ماللوی از میزی، به تو هشدار می‌دهم، اگر بخواهی مرا دستگیر کنی، بخششی نخواهد بود. افراد من در هیچ جایی از افشای حقیقت درباره تو باز نخواهند ایستاد. مردم بنیاد، علیه حکمران خارجی‌شان اتحاد خواهند کرد. آنها این آگاهی را دارند که یک

بازرگانان دولتمند / ۴۷۱

از میری قادر نیست درکشان کند و همین آگاهی، موجب نابودی تو خواهد شد.

در این هنگام دو مراقب وارد اتاق شدند. هویر ماللو به آنان دستور داد:

- او را بیرون ببرید. او باز داشت است.

سات گفت:

- این شانس آخر توست.

ماللو نه سیگارش را جوید ولی هرگز سرش را بلند نکرد تا به سات بنگرد. پنج دقیقه بعد، جال با خستگی و با صدائی لرزان پرسید:

- خب، حالا که به دلایلی او را در عقیده اش کشتی و شهادت او را آزمودی، دیگر چکار می خواهی بکنی؟

ماللو که با زیر سیگاری بازی می کرد، از بازی دست کشید و به جال نگریست:

- این سات، همانی نبود که من می شناختم، او چون گاوی است که چشمانش را خون گرفته.

اوه، کهکشان! او از من متنفر است.

- پس خطرناکترین در تمامشان است.

- خطرناک؟ به هیچ وجه! او تمامی نیروی داوری اش را از دست داده است.

جال با نیشخند گفت:

- مالمو، تو خیلی به خودت اطمینان داری و متأسفانه از امکان بروز یک شورش عمومی آگاهی نداری.
 مالمو به او نگرست. وقتی برگشت در چهره‌اش آثار تمسخر بود.
 گفت:

- یکبار و برای همیشه به تو می‌گویم، جال، هرگز امکان انقلابی وجود ندارد.

- تو خیلی به خودت اطمینان داری!

- من به بحران‌های سلدون و اعتبار تاریخی راه حل‌های آن، چه خارجی و چه داخلی، اطمینان دارم. چیزهایی هستند که به سات نگفته‌ام. او سعی کرد بنیاد را با نیروهای مذهبی کنترل کند. همان طور که دنیای بیرونی را کنترل کرد. ولی او درماند، این درماندگی مطمئن‌ترین علامتی است که در طرح مذهبی سلدون کشیده شده. کنترل اقتصادی به شکلی دیگرگون عمل کرد. تفسیر عبارت مشهور سالور هاردین را به خاطر بیاور:، آن اسلحه ضعیفی که نمی‌تواند به دو جهت هدفگیری کند، اسلحه اتمی است، اگر کورل در مبادله تجاری با ما پیشرفت کرد، ما هم پیشرفت خواهیم کرد. اگر کارخانه‌های کورل بدون تجارت ما از کار افتادند و اگر مالکیت در دنیای بیرونی نابود شد، پس کارخانه‌های ما هم از کار خواهند افتاد و تجارت ما هم نابود خواهد شد. آن وقت دیگر نه کارخانه‌ای وجود خواهد داشت و نه یک مرکز تجاری و نه یک خط کشتیرانی‌ای که

تحت کنترل من باشد تا بتوانم سات را چنانچه کوشش کند تا تبلیغات انقلابی راه بیندازد زیر پا بفشارم و له کنم. در جایی که تبلیغات او مفید واقع شود یا حتی بنظر برسد که موفق خواهد شد، به مردم اطمینان خواهم داد که مالکیت از بین خواهد رفت. زمانی مالکیت ادامه خواهد یافت که تبلیغات او عقیم بماند، زیرا کارخانه‌های من آکنده از مواد اولیه باقی خواهند ماند. پس به همان دلیل که مطمئن هستم کورلی‌ها برای مالکیت طغیان خواهند کرد، اطمینان دارم که ما علیه آنها شورش نخواهیم کرد. و نمایش تا به آخر ادامه خواهد داشت.

جال گفت:

- پس، تو حکومت دولتمندان را پایه‌گذاری می‌کنی. تو ما را وادار می‌کنی که سرزمین بازرگانان و شاهزاده‌های تاجر شویم. آن وقت، آینده چه خواهد شد؟

ماللو چهره افسرده‌اش را متوجه جال کرد و با خشونت گفت:

- آینده چه ارتباطی به من دارد؟ بدون شک سلدون آن را پیش بینی کرده.

بحران‌های دیگری هم در آینده، وقتی که قدرت پول مثل نیروی مذهب که اکنون مرده است، بمیرد، خواهند بود. بگذار آیندگان خودشان آن مشکلات را حل کنند. همان طور که من امروز یکی‌شان را حل کردم.

کورل = ... بنابراین پس از سه سال جنگ که مطمئناً کم‌برخورترین

۲۷۴ / ظهور امپراطوری کهکشانیها

نوع جنگی بود که در تاریخ ثبت شده، جمهوری کورل، بدون اعلام شرایط، محاصره شد و هوپر ماللو پس از هاری سلدون و سالوور هاردین، در قلوب مردم بنیاد جای گرفت.

دائرة المعارف کهکشانی

پایان جلد اول